

شماره ۳۵۰۶
چهارشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

ثمره پنجاه سال کار

دلایل افزایش افسردگی

ایران و آذربایجان؛ برادران ناراضی

کیومرث پوراحمد:
دوست ندارند دیگر، دوست ندارند!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۰۶ - چهارشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۹۰
۷ ربیع الثانی ۱۴۳۳ ۲۹ فوریه ۲۰۱۲

یاد و یادواره

شهادت سردار ابوالفتحی



در ۱۱ اسفند ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی، سرتیپ یوسف ابوالفتحی فرمانده ناحیه انتظامی فارس هنگام بازگشت از ماموریت تجسسی بر اثر بروز نقص فنی در بالگرد حامل ایشان به شهادت رسید.

افتتاح کانال سوئز



در ۷ مارس سال ۱۹۵۷ میلادی کانال سوئز معتبرترین و مهمترین معبر دریایی شرق قاره آفریقا پس از مبارزه‌های طولانی و پیگیر ملت مسلمان مصر بار دیگر افتتاح شد. درپی ملی شدن کانال سوئز در سال ۱۹۵۶ میلادی به فرمان جمال عبدالناصر رژیم اشغالگر قدس و قوای انگلیس و فرانسه به خاک مصر در شبه جزیره سینا حمله کردند تا خلیج عقبه را بر روی کشتی‌های رژیم صهیونیستی باز کنند. درپی این جنگ‌ها شبه جزیره سینا به تصرف آنها درآمد ولی با تهدید شوروی سابق و فشار سازمان ملل متحد قوای اشغالگر قدس از شبه جزیره سینا خارج شدند. از این پس کانال سوئز که دریای مدیترانه را به دریای سرخ و در نتیجه اقیانوس هند متصل می کند به طور کامل دراختیار دولت مصر که در جنگ پیروز شده بود، قرار گرفت.

کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ تهران

تیپ قزاق [مستقر در قزوین] سوم اسفند ۱۲۹۹ تهران را متصرف و فتح‌الله اکبر (معروف به سپهدار رشتی) رئیس‌الوزراء به سفارت انگلستان پناه برد! تیپ قزاق پس از دیدار و مذاکرات ژنرال انگلیسی ـ «آیرون ساید» با ژنرال رضاخان روانه تهران شده بود و نمایندگان احمدشاه را که برای مذاکره با رضاخان و انصراف تیپ از ورود به تهران به شاه آباد [واقع در نزدیکی کوی امامزاده حسن و میدان شمشیری کنونی ـ حاشیه تهران وقت] آخرین محل استقرار آن رفته بودند بازداشت کرده بود. واحدهای تیپ پس از شنیدن سخنان مهیّج سیّد ضیاءالدین طباطبایی یزدی و دریافت پولهایی که باخود به شاه آباد برده بود [و گویا این پول را از عوامل لندن گرفته بود و به نام مواجب عقب افتاده قزاقها پرداخت کرده بود] وارد پایتخت شدند و شهر را که تنها در دو نقطه مختصر مقاومتی کرده بود متصرف شدند.

درگذشت سید جمال الدین اسدآبادی



در ۱۸ اسفند ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «سید جمال‌الدین اسدآبادی» حکیم، فیلسوف و آزادیخواه جهان اسلام درگذشت. سید جمال در جوانی از ایران به هند رفت و این آغاز سفر طولانی او به سرزمینهای اسلامی و مبارزه با استعمار بود. سید جمال در مصر با شیخ محمد عبده به ترویج افکار اسلامی پرداخت و برای این کار «هفته نامه عُروَة الوُثقی» را منتشر کرد. این روزنامه پس از ۱۸ شماره توقیف شد. سید جمالُ‌الدّین اسدآبادی را مظهر اندیشه اتحاد اسلام خوانده‌اند. او درمقطعی ازمبارزه خود به دعوت ناصرالدّین شاه به ایران آمد. این شاه قاجاری قصد داشت ازوحدت اسلامی مورد نظر سید و همچنین شخصیت سید جمال به نفع خود سود بَرَد اما درمدتی کوتاه دریافت که سید و اندیشه‌هایش برای او خطرناک است؛ ازاین روی او را به عراق تبعید کرد. جوهره افکار سید جمال‌الدّین اسدآبادی را دروحدت مسلمانان جهان می توان خلاصه کرد.

هفته آینده شماره ویژه نوروز ۱۳۹۱

فراموش نکنید شماره بعدی مجله یک شماره استثنایی است که مصاحبه های هنری و ورزشی، گزارش ها، داستان ها و ده‌ها مطلب جذاب و تکرار نشدنی را با خود به همراه دارد و این مجله به لطف خدا از تاریخ هفدهم اسفند، در ۱۰۰ صفحه و به قیمت هزار تومان روی دکه های روزنامه فروشی است، پس از همین حالا به فکر تهیه آن باشید، در ضمن اگر به هر نحوی با مشکل کمبود مجله در شهر یا دیار خود روبرو هستید موارد را با ذکر نشانی دقیق دکه در ساعات اداری روزهای شنبه تا چهارشنبه با واحد توزیع و فروش به شماره های ۲۹۹۹۳۲۸۳ و ۲۹۹۹۳۴۶۱ در میان بگذارید تا در کمترین زمان نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

پیروزی جوانمردان، عدل، داد و نیکی است
• امام علی (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

چرا این همه گرفتار زندگی مادی شده ایم؟

حتما شـما هم از خودتان پرسیده‌اید که چرا مردم این طوری شـده‌اند؟! بارها و بارهـا این جمله را خود من شـنیده‌ام که زمانه عوض شـده... مردم بی‌عاطفه شـده‌اند... همه به فکر مال دنیا افتاده‌اند... چرا کسی به کسی کمک نمی‌کند...؟

البته شـنیدن عباراتی از این دسـت ضرب‌المثل است و به معنای آن نیست که واقعاً مردم مامردم بدی شده باشند. همین حال هم می‌توان افراد بسیاری را پیدا کرد که برای رضای خدا دست این و آن را می‌گیرند. هنوز عاطفه در میان ما از بین نرفته و حیات دارد. هنوز هـم می‌توان حتی ثروتمنـدان و مالدارانی را یافت که بی‌منت و بدون آنکه کسـی خبر داشته باشد و یا کسی آنها را بشناسد گره از کار این و آن می گشایند و دست افتاده می گیرند. اما اگر این ویژگی‌ها عمومی نیسـت و به چشـم نمی آید و بیشـتر ما شاهد آنیم که گرفتاران بی‌پنـاه می‌ماننـد، زمینه‌هـای اخلاقـی و اجتماعی و اقتصادی چندی دارد که باید به آن توجه کرد.

بگذارید چند مثال بزنم، یکی از اقوام برای ضمانت وام بنده خدایی و گشودن گره از کارش چک ضمانت به او داد تا با استفاده از آن وام بگیرد. طرف هم تشکر کرد. وام را گرفت و پس از یک سال این خویش و قوم ما دید که یک احضاریه برایش از دادگاه آمده، وقتی با کمال تعجب به دادگاه مراجعه کرد فهمید که چک ضمانت به بانک رفته و برگشت خورده و در پیگیری معلوم شد که وام گیرنده یکی دو قسـط اول را پرداخته و چند ماه اسـت که نسبت به پرداخت وام اقدامی نمی کند و در دسترس هم نیست. این خویش و قوم ما هم با خودش عهد کرده که دیگر ضمانت کسی را نکند.

حال به مثال دیگری توجه کنید. یکی از دوسـتان تعریـف می کـرد: بنـده خدایـی پیش من آمـد و از گرفتاری‌هایش صحبت کرد. از جمله اینکه برای تهیه جهیزیه دخترش در فشـار افتـاده، او هم برای رضای خدا به کمکش می شتابد و مبلغ قابل توجهی به او قرض می‌دهـد و عجیب آنکه می فهمد آن پول به جای تهیه جهیزیه خرج تهیه ماشین شده و نه برای جهیزیه...!

مثال‌هایی از این دست فراوانند که نشانگر تأثیر دو گناه به حساب می آیند، یکی دروغ و دیگری بدعهدی. وقتـی در میان ما بدقولی و پیمان شـکنی و دروغگویی رواج پیدا کند قاعدتاً اثرات منفی آن در جامعه خود را نشان می دهد و ما فکر می کنیم مردم بی عاطفه شده‌اند. در حالـی که بخشـی از ایـن بی عاطفگـی را خود ما با بدعهدی و بدپیمانی و بدقولی ایجاد می کنیم و پشیمان می کنیم دیگران را از اینکه در کار خیر پیشقدم شوند. اگر به قولی که می‌دهیم عمل کنیم و اگر حرمت دروغ را بدانیم و گناه آن را کوچک نشـماریم، تأثیر تبعی آن روی جامعه فرهنگ اجتماعی را خراب نمی کند.

اما بخشی از این میل به تکاثر ثروت و منفعت‌طلبی هـم به اوضـاع اقتصـادی جامعه و عدم مسـؤولیت پذیری کافی مسـؤولان نسـبت به تأمیـن نیازهای شـهروندان برمی گردد. اگر فرهنگ مادی رواج پیدا می کنـد یکـی از دلایل آن هم این اسـت که دولت به وظایف خود در قبال شـهروندان عمـل نمی کند. در جامعـه‌ای کـه اقتصاد نابسـامان دارد و تورم هر روز بدون خبر قبلی و بدون نوبت و وقت‌شناسـی افزایش

نامه های بدون واسطه

به بیمارستان ها کمک کنیم

من مسـؤولیت کوچکی در تنها بیمارستان دولتی یک شـهر کوچک دارم. گاهی در جمـع اقوام و حتی خانواده با چنان انتقادهای تندی در خصوص وضعیت نابسـامان بیمارستان روبرو می‌شوم که واقعا پاسخی برای آن نـدارم. اما به نظر من پرسـنل و مخصوصاً پرسـتاران، مقصر این اوضاع نامناسب نیستند. من و یا مسـؤولین بخش‌ها خیلی خوب نیازها را می‌دانیم. مرتب هم درخواست می‌نویسیم. اما افسوس که برای خرید کوچکترین نیاز با مشـکلات بزرگی مواجه‌ایم. حتی رییس بیمارستان هم مقصر نیست. شاید رییس دانشـگاه هم، وقتـی پولی به عنوان بودجه نباشـد از دست کسی کاری برنمی آید. شرکت‌های خصوصی دیگر حتی جواب تلفـن ما را هم نمی‌دهند. می گویند اول بدهی‌های سال گذشـته را تسویه کنید تا به شما جنس بدهیم. روی سـخن من با کسـانی است که در عین داشتن شـرایط مالی خوب به جای اینکه کمک بکنند، فقط بی‌اعتنایی و انتقاد آنها نصیب ما می‌شـود. مـن معتقدم که وقتی در یک شـهر کوچک تنها یک بیمارسـتان دولتی وجود دارد به جـای انتقاد کردن و گلایـه کردن می‌شـود کار خیر کـرد. اگر بودجه دولتی نمی‌رسـد برای رضای خـدا و کمک به مردم نیازهای بیمارستان را برطرف کنیم تا مردم به شرایط درمانی بهتری دسـت پیدا کنند. من از کسبه محترم مسؤولان، شـهردار و فرماندار محترم، کارخانه‌داران و یـا حتـی پزشـکان بزرگی کـه سالهاسـت از این شـهر رفته‌اند می‌خواهـم که یک لحظـه فکر کنند همشهریانشـان گرفتار شـده‌اند. فکـر کنند که اگر روزی یکی از عزیزانشان دچار حمله قلبی یا تصادف شـود. مجبورند در همین بیمارسـتان آن را بستری کنند. آن وقت از این که چند ماه است دستگاه تنفسی بیمارسـتان فقط به خاطر یک میلیون تومان در گرو شرکت است تعجب کنند. بیمارستان حتی اگر دولتی باشـد متعلق به همه مردم است و چقدر خوب است که مـا منتظر دولت هم نمانیم و خودمان دسـت به دست هم بدهیم و به داد هم برسیم.

سارا بهرامی

به فکر آخرت خودمان هم باشیم

نمی‌دانـم چرا بسـیاری ما مردم ایـن همه غرق در مادیـات و تجملات دنیا شـده‌ایم که به طور کلی معنویـات را فراموش کرده و هرگـز به فکر آخرت خویش نیستیم، فکر مال دنیا چشم ما را پر کرده و همه زندگی‌مان حسرت مال است. فقط به دنیا و زیبایی‌های آن چشـم داریم و دل و گوشـمان را پر کرده‌ایم. در حالی که در تاریخ انسـان‌های آزاده بسیاری را سراغ داریم کـه مال و منال دنیا را بی آبرو کرده‌اند و هرگز اسیر آن نشده‌اند. از جمله‌این که نوشته‌اند:

روزی یکی از خلفا یک کیسـه پول به غلامی داده کـه آن را برای جناب ابوذر ببرد و گفت هر گاه قبول کـرد تو را آزاد می کنم. غلام آن کیسـه را آورد و به ابوذر داد ولی او نپذیرفت. غلام بسیار الحاح و اصرار کرد. مفید نیفتاد بالاخره گفت قبول کن که آزادی من منوط به آن است. ابوذر فرمود: بلی ولی بندگی من هم بسته به آن است که این کیسه را قبول را کنم.

نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

به فکر چرخانندگان اقتصاد هم باشید

طی این چند سـال اخیر وارد نمودن کامیون‌های اکثراً چینی که بیشـتر جنبه تزئینی داشته و به حق از نظر کیفیت و اسـتاندارد فاقد ارزش بوده و هست، ما رانندگان و مالکان کامیون سـنگین را به وحشـت و دلهره انداخته و مانده‌ایم که تصمیم دولت خدمتگزار در این مهم چیست؟ دولتمردان ما می گویند با از رده خارج نمودن کامیون‌های فرسوده و جایگزین کردن کامیون‌هـای جدیـد می‌خواهند تحولی اساسـی در صنعت راه و ترابری و سازمان حمل و نقل انجام دهند که متأسفانه این چند ساله بدون اینکه کامیونی از رده و جاده خارج گـردد، هزاران هزار کامیون نو و جدید وارد شده که نسـبت واردات کامیون‌های ارزشمند و خوبی همچون«رنو» «اسـکانیا» «افH» «مان» در مقابل کامیون‌هایـی همچون«دانگ‌فنـگ» «هـوو» «گامـاز» «فائو» چینـی آن هم از نوع درجه«۲» وارد شـده اند که بیشـتر رانندگان کم تجربه تر آنها را به کار می گیرند که خطر آفرین می شود.

وضـع خرابی و باریکی جاده‌ها هم که دیگر گفتنی نیسـت. جاده‌ها هنوز از آن مـا کامیونداران قدیمی و کامیون‌های قدیمی‌مان اسـت. تازه به فکر ساختن جاده برای کامیون‌های امروزی افتاده‌اند.

کاش مسؤولین امر بیشتر به فکر این چرخانندگان اقتصاد مملکت باشـند تا با دردسـرهای کمتر ما نیز صاحب کامیون‌هـای جدید آن هم از نوع مرغوب و خوب باشـیم و بتوانیم خدمات خود را به نحو احسن انجام دهیم.

غلامعلی قاضی ـ شهرضا

می‌یابـد قاعدتاً دغدغه‌های افـراد جامعه بالا می‌رود و میل به مال‌اندوزی و منفعت‌طلبی شـخصی بیشـتر می‌شود. اما فقط این نیست، اگر جامعه به این اطمینان برسـد که به هنـگام تنگدسـتی، گرفتاری یا بیماری نهادهـای اجتماعی برای حمایـت از او به وظیفه خود عمـل می‌کنند، اگر آدم منفعت‌طلـب و مال‌اندوزی نباشـد، انگیزه‌های چندانی برای تکاثر نخواهد داشت و قاعدتـاً در اینجا نهادهـای اجتماعی، بیمه همگانی و تأمین اجتماعی وظیفه‌مند می‌شـوند. طبیعی است که اگر در هنگام بیماری خود و فرزندانتان مطمئن باشید کـه بیمه از شـما حمایت خواهد کـرد و یا نظام تأمین اجتماعی نخواهد گذاشـت که به مضیقه بیفتید قاعدتاً آرامش بیشـتری پیدا خواهید کرد تا این همه به فکر مال دنیا نباشـید و وقتی نهادهای حمایتی کارشـان را خوب انجام بدهند و شـما هم به راحتی بتوانید از یک صندوق قرض‌الحسنه و یا یک بانک در هنگام نیاز وام بگیریـد، نیازی نمی‌ بینیـد که خودتان را به یک بانک تبدیل کنید و همیشـه به این بهانه که اگر پول نداشته باشـم هیچ کس به دادم نمی‌رسـد به دنبال پول جمع کردن بیفتید. پس بخشـی از اخـلاق اجتماعی را دولت و متولیان و مسـؤولان و کارگزاران می‌سـازند و رفتار آنها در شـکل‌دهی شخصیت اجتماعی آحاد جامعه و گرایش‌های آنها موثر است.

اما در کنار همه آنچه که گفته شد به یک نکته دیگر هم باید اشـاره کرد و آن هم تقویت آموزه‌های اخلاقی و دینی اسـت. انسان در قبال خود و خدا مسؤول است و لـذا وظایفـی دارد که باید به آن عمـل کند از جمله این که، در مسـیری حرکت کند که رضای خدا در آن اسـت. یکی از مشـکلات امروزی جامعه این است که بـه آموزه‌های اخلاقی و دینی کم بها می‌دهیم. بیش از حد به دنیا اهمیت می‌دهیم و کار را بر خودمان سخت می‌کنیم. همه این مشـکلات هسـت و علل ایجابی آن نیز روشـن اسـت اما با این همه برخی از مشکلاتی که گروهـی از آحاد جامعه دارند مربوط به فاصله گرفتن از خدا و تقوا و اخلاق است.

به عنوان حسـن ختام عرض می‌کنم و بیشتر روی سـخنم با اغنیای جامعه اسـت که عزیزان! باور کنید ایـن که قدیمی‌ها می‌گفتند مال دنیـا بیش از حد نیاز وزر و وبال می‌آورد سـخن بیهوده‌ای نیست. اگر کمی اندیشـه کنیم و وجدان را قاضی قـرار دهیم می‌بینیم کـه مال بیش از حد نیاز وزر و وبال اسـت. نمونه‌های فراوانـی را می‌توان یافت که افرادی با وجود داشـتن ثـروت فراوان از زندگی لـذت نمی‌برند. این دیگر به خودمان مربوط است. ■

هوای کودکی

این را فهمیده‌ام هیچ چیز مهمتر از کسـی نیست که دوسـتش داری. بیچاره آن کسـی که تو را با چیز بی‌ارزشـی عوض کند و از این داد و سـتد شاد بشود، بیچاره‌تـر از او، کسـی که نان دارد و دنـدان ندارد، ساده‌تر بگویم. جز ینگ جرینگ النگوهایش دل همه را آب می‌کنـد و دندانهای خرابـش حال دیگران را خراب می‌کنـد. این رامی گویند صـدف خالی صید کردن و مروارید را به دریا انداختن.

شـنیده‌ام این روزها نامه‌هایم را می‌سـوزانی تا کسـی متوجه علاقه‌ام به تو نشـود! فقط این نیست، شـنیده‌ام گفته‌اند اگـر مرا ببیننـد. کودکی‌هایمان یادت هسـت؟ هیچ کـس به خاطر گـره خوردن دستهایمان دعوایمان نمی‌کرد. وقتی دعوا می‌کردیم اصرار می‌کردند همدیگر را بغل کنیم و ببوسـیم! به آن کسـی جایزه می‌دادند که پیش قدم بشود برای آشـتی! و می‌گفتند: «دست‌های هم را بگیرید تا گم نشـوید...! ما را چه می‌شود؟ و روزگار را..؟ کاش باز هم کودک بودیم. بدجوری هوای کودکی به سـرم زده...

عباس عابد ـ اندیشه

در حسرت خیلی چیزها مانده ام اما...

اینجانب زنی هسـتم که ۳۹ سـال سنم است. با یک فرزند و یک زندگی پردرد که همراه بوده است با فقر و محرومیت. همیشـه در حسرت حداقل‌های زندگـی بوده‌ام. اما بـه خدا توکل کـرده‌ام و با آنها سـاخته‌ام و حال که این نامه را برای شما می‌نویسم طاقتم طاق شـده که به شـما پناه آورده‌ام تا شـاید اندکی از مشکلاتم کم شود. سال گذشته اتفاقی برایم افتـاد که زندگی‌ام را دگرگون کـرد. پدرم ناراحتی شـدید قلبی داشـت. برای عمل جراحی به باطری قلب احتیاج داشـت و ما که خانواده بسـیار ضعیفی هسـتیم برای نجاتش چاره‌ای نداشـتیم جز قرض گرفتن که به جایی نرسـیدیم و بـا راهنمایی یکی از دوسـتان ۳ میلیون تومان هزینه باطری را پول نزول کردم، چون پدر و مادرم به جز من کسـی را ندارند. متأسـفانه شوهرم آدم بی‌تفاوتی است که هیچ وقت برایم شریک زندگی نبود.

بابت این پول قرار شـد ماهی نـود هزار تومان سود بدهم. باهزار زحمت در یک مدرسه کاری پیدا کردم با حقوقی که در حدود ۱۰۰ هزار تومان بود که ایـن مبلغ را به مدت یک سـال به آن فرد می‌دادم. حالا آن فرد می‌گوید که کل پولش را می‌خواهد. من مانده‌ام که با این مصیبت چه کنم و چطور تاوان این بدهی را بدهم؟

به هـر بانکی مراجعـه کردم پاسـخی نگرفتم. برای دادن وام ضامن معتبر و یا گواهی کسـر حقوق می‌خواهند. اخیراً صاحب پول رفته و از من شـکایت کرده و می‌خواهد مرا روانه زندان بکند. شما بگویید من چه کنم تا آبرویم نرود. به که پناه ببرم. به شوهر معتـادم یا به مردهای غریبه؟! و یا آنها که نجابتم را نشانه می‌روند!

آیا کسـی هسـت که این مبلغ را به قرض بدهد و ماهـی ۱۰۰ هـزار تومان اقسـاطش را بگیرد. خدا می‌دانـد اگر درمانـده نبودم این نامه را برای شـما نمی‌نوشتم.

م.ش

نـامه‌به‌سردبیـر

با سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان.

***

*** دانیال رحمانیان ـ جهرم**

از لطف فراوان شـما نسـبت به مجله خودتان سپاسگزارم، سلام شما را به سایر همکاران می‌رسانم و از اظهار محبت و بزرگواری‌تان صمیمانه تشـکر می‌کنم.

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

من هم با شـما موافقم که خطوط ریلی کشـور بـا وجود همه نیازی که به آن هسـت آن چنان که شایسـته کشور است توسـعه پیدا نکرده است و ما هنوز کمبودهای قابل توجهی در این زمینه داریم و به هیچ وجه زیبنده نیست که شهروند ایرانی برای تهیه کردن چند بلیط قطار این همه سختی بکشد و امکانات قطار هم متناسب نباشد. در مورد سرعت حرکـت قطار و طولانی بودن زمان سـفر هم حق با شماست که ان‌شاءالله امیدواریم نسبت به آن توجه کافی صورت گیرد.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

از همـکاری خوب شـما با مجله سپاسـگزارم نامه‌های شـما و مطالبی که می‌فرسـتید به دستم می‌رسـد. در پاکـت نامه اخیـر نامه‌هایی را برای قسمت‌های دیگر گذاشته بودید که به آن بخش‌ها تحویـل دادم. یکی از مطالب شـما را نیز در نوبت چاپ قرار دادم. موفق باشید.

*** حمید رضا کبیری ـ اهواز**

ایمیل شما به دستم رسید. همین طور نوشته‌های نثرتان. تا آنجایی که من دیده‌ام نثر خوبی دارید که با کمی پرورش می‌تواند به پختگی بیشتر هم برسد. طبع خود را در همه زمینه‌های ادبی آزمایش کنید. موفق باشید.

*** لیلا رجب‌زاده ـ شفت**

نامه شما به دستم رسید. هزینه زیادی هم برای پست پیشـتاز پرداخته بودید در حالی که با توجه به هزینه‌های قابل توجه پست بارها از خوانندگان خواسـته‌ام که سـعی کنند مطالب خود را با ایمیل یا فاکس بفرسـتند و اگر می‌خواهند بـا ما مکاتبه کنند برای آنکه به زحمت نیفتند از پست معمولی اسـتفاده کنند که شـرمنده آنان نشویم. ما به همه نامه‌ها پاسـخ می‌دهیم و فرقی نمی‌کند که با پست معمولی باشد یا سفارشی یا پیشتاز. سربلند باشید.

*** شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل**

نمابر شما به دسـتم رسید از لطف بی‌شائبه‌ای که ابراز کرده‌بودید متشکرم و برایتان سربلندی و موفقیت آرزو می‌کنم. ان‌شاءالله شایسته ابراز لطف خوانندگان خوبی چون شـما باشیم. سلام شما را به همکاران می‌رسانم. موفق باشید.

● حضرت امیر(ع): تربیت کننده، هر طور باشد، تربیت شده، همان طور می شود

رضا کیان

ایران و آذربایجان، برادران ناراضی

*** امروزه رابطه دو کشور ایران و آذربایجان به صورت معناداری در حال بحرانی شدن است**

با فروپاشی شوروی جمهوری آذربایجان به دومین کشور شیعه جهان تبدیل شد. همزبانی مردم آذربایجان با هموطنان آذری ما و اشتراکات فرهنگی و تاریخی بین دو کشور سبب شد تا سیاستگذاران وقت ایران بر روی این کشور حساب ویژه‌ای باز کنند. از همین روی، ایران یکی از اولین کشورهایی بود که استقلال جمهوری آذربایجان را به رسمیت شناخت.

اما متاسفانه سیاستگذاران ایران چشم بر این واقعیت بسته بودند که سکان هدایت جمهوری آذربایجان را کسانی در دست گرفته‌اند که دست پرورده ۷۰ سال رژیم کمونیستی شوروی هستند و اگر هم با مذهب سر دشمنی نداشته باشند دست کم علاقه خاصی نسبت به آن نخواهند داشت.

با به قدرت رسیدن ابوالفضل ایلچی بیگ در جمهوری آذربایجان (۱۳۷۱)، باکو روز به روز از تهران فاصله بیشتری گرفت و به سمت آنکارا چرخید. ایلچی بیگ فردی پان ترک و ضد ایران بود که تصمیم گرفته بود با استفاده از الگوی ترکیه یک نظام سیاسی لائیک را در کشورش پیاده کند.

متأسفانه با وجود زمینه‌های مناسب همکاری، ایران و آذربایجان پس از گذشت دو دهه هنوز نتوانسته‌اند چارچوبی اصولی برای روابط خود تعریف کنند. امروزه رابطه دو کشور ایران و آذربایجان به صورت معناداری در حال بحرانی شدن است.

دریای خزر؛ دریای پرتلاطم

در روز ۲۳ جولای ۲۰۰۱ جنگنده‌های ایرانی جلوی حرکت یک کشتی اکتشافی متعلق به شرکت نفت بریتیش پترولیوم را که در خدمت آذربایجان بود، در دریای خزر سد کردند و آن را مجبور به بازگشت بندر کردند، اما چرا؟

پس از فروپاشی شوروی (۱۹۹۱) رژیم حقوقی دریای خزر در وضعیتی نامعلوم قرار گرفت. پس از فروپاشی شوروی کشورهای ترکمنستان، قزاقستان و آذربایجان خواستار سهم خود از پهنه این دریا شدند. با وجود صدها ساعت مذاکره، هنوز نمایندگان این کشورها نتوانسته‌اند بر سر چگونگی مرزهای آبی دریای خزر به توافق برسند. ایران خواستار ۲۰ درصد از دریای خزر است در حالیکه دیگر کشورهای حاشیه این دریا سهم ایران را ۱۳ درصد می‌دانند.

به دلیل عدم توافق بر سر مرزهای آبی خزر، ایران با هر گونه عملیات اکتشاف یا استخراج نفت در مناطق مورد اختلاف با آذربایجان تا تعیین تکلیف قطعی مرزهای آبی مخالف است. ایران، با توجه به منابع نفت و گاز عظیمش در جنوب، نیاز فوری به نفت و گاز دریای خزر ندارد و می‌تواند در این باره سالها صبر کند.

اما آذربایجان به تمام منابع نفتی خود نیاز دارد و دوست دارد که هر چه سریعتر از مخازن نفتی بستر دریای خزر استفاده کند. ۷۸ درصد از تولید ناخالص ملی آذربایجان از محل نفت است و تقریبا ۹۰ درصد این نفت از دریای خزر استخراج می‌شود. به همین، دلیل آذربایجان با کمک گرفتن از شرکتهای نفتی غربی سعی می کند که پای دولتهای آنان را به خزر باز کند تا از حمایت سیاسی آنها در جهت فشار بر روی ایران استفاده کند.

جمهوری لائیک آذربایجان

ایران و آذربایجان موارد اختلاف زیادی دارند اما بزرگترین مانع نزدیک شدن آنها در دو موضوع خلاصه شده است: **رابطه با اسرائیل و لائیسم.**

سیاستمداران آذربایجان خواستار عدم مداخله نهادهای دینی در سیاست هستند. جمهوری آذربایجان به عنوان کشوری که پس از ایران بالاترین درصد جمعیت شیعه را در جهان دارد، نگران نفوذ دینی ایران و از سوی دیگر تحریکات عوامل اسلامگرای افراطی ،مانند طالبان، است. به همین دلیل سران این کشور می کوشند با وضع قوانینی در جهت محدود کردن مذهب بکوشند. معماران آذربایجان مدرن به شدت با اسلام سیاسی در مخالفت هستند و ترجیح می‌دهند که اسلام را در محدوده مساجد نگه دارند.

اما ایران دل خوشی نسبت به قوانین دینی که در کشور همسایه به تصویب می‌رسد ندارد. تصویب قوانینی درباره حجاب سبب شد تا در مرداد امسال سردار حسن فیروزآبادی، عضو شورای عالی امنیت ملی، در گفتگو با خبرگزاری فارس با حمله لفظی به الهام علی اف، رئیس جمهور آذربایجان، به وی هشدار دهد که عاقبت سیاهی در انتظارش خواهد بود. هر چند که چند روز بعد این سخنان توسط سفارت ایران در باکو تکذیب شد اما آذربایجان نارضایتی خود را از این اظهارات کتبا به سفیر ایران ابلاغ کرد.

انتشار این اظهارات واکنش شدیدی را در مطبوعات و احزاب سیاسی آذربایجان برانگیخت و آن را دخالت در امور داخلی آذربایجان دانستند. **روزنامه آزادلیق از قول علی کریملی**، رهبر حزب جبهه خلق آذربایجان، نوشت: «اظهارات حسن فیروزآبادی تهدید آشکار علیه آذربایجان است.»

اما کشورداری حزب **الهام علی اف** هنوز هم برای جمهوری اسلامی اسباب دلخوری است. بر اساس قوانین آذربایجان روحانیون حق کاندیدا شدن در انتخابات را ندارند. احزاب دینی با انواع محدودیتها مواجه هستند و حزب اسلامی این کشور غیر قانونی اعلام شده و سران آن در زندان به سر می‌برند.

مجلس جمهوری آذربایجان در ۲۴ آبان ۱۳۹۰ قانون آزادی‌های دینی را اصلاح کرد و ممنوعیت‌هایی بر آن افزوده است. بر اساس قانون جدید آموزش دینی در خارج از کشور، مبادله‌ی شخصیت‌های دینی، اجرای مراسم مذهبی توسط شهروندان آموزش دیده در خارج، فروش کتب دینی بدون مجوز و انجام هر گونه تبلیغات دینی توسط اتباع کشورهای دیگر ممنوع اعلام شده است.

ارتباط اسرائیلی

آذربایجان تنها در سیاست داخلی از ترکیه تبعیت نکرده است بلکه در روابط خارجی هم به راه ترکها رفته است. امروزه، اسرائیل و آذربایجان روابط گرمی دارند. اسرائیل چهارمین شریک تجاری آذربایجان محسوب می‌شود و امیدوار است تا این کشور را پایگاه نفوذ خود بر علیه ایران کند.

از سوی دیگر، روابط خوب با اسرائیل می‌تواند نشانه‌ای از سوی آذربایجان برای کسب اعتماد کشورهای غربی باشد تا در موارد نیاز بتواند از حمایت آنها بهره‌مند گردد.

به هر حال، روابط صمیمانه **آذربایجان با اسرائیل** همواره سبب اعتراض ایران بوده و بحث ترور دانشمندان هسته‌ای ایران این اعتراضات را تشدید کرده است. ایران ادعا می کند که سازمان اطلاعاتی اسرائیل از خاک جمهوری آذربایجان علیه ایران فعالیت می کند و به همین دلیل وزارت امور خارجه ایران مراتب اعتراض خود را نسبت به اقدامات غیر دوستانه آذربایجان به سفیر این کشور ابلاغ کرده است. موضوع اصلی این اعتراض تردد برخی از تروریست‌های مرتبط با ترور دانشمندان هسته‌ای ایران به جمهوری آذربایجان و برخورداری از برخی تسهیلات در آن کشور برای عزیمت به تل آویو و همکاری با شبکه‌های جاسوسی اسرائیل بوده است.

المان عبدالله اف، سخنگوی وزارت امور خارجه آذربایجان، محتوای این اعتراض نامه را افترا خوانده و به شدت تکذیب کرده است. او همچنین گفته است که آذربایجان هیچ وقت اجازه نخواهد داد اراضی این کشور برای کمک به تروریسم مورد استفاده قرار گیرد.

تروریسم؛ بهانه قدیمی

امروزه، ادعای تروریسم و جاسوسی بر علیه ایران به صورت تیتر هر روزه رسانه‌های آذربایجان در آمده است. تلویزیون دولتی آذربایجان در ۲۹ دی ۱۳۹۰ گزارشی درباره یک طرح ناکام تروریستی در باکو پخش کرد مبنی بر بازداشت دو نفر به اتهام سوء قصد به سفیر اسراییل در باکو. آذربایجان ادعا می کند که آنها با نهادهای امنیتی ایران در ارتباط بوده‌اند. با وجود تکذیب چندباره و شدید ایران، این گونه ادعاها به صورت گسترده‌ای در آذربایجان منعکس می‌شوند و

رسانه‌های این کشور ایران را به عنوان تهدیدی برای امنیت جمهوری آذربایجان نمایش می‌دهند.

اما سرویس‌های اطلاعاتی آذربایجان در روز سه شنبه ۲ اسفند دوباره اعلام کردند که اعضای یک گروه تروریستی را، که برای ایران کار می‌کردند، بازداشت کرده و از آنها مقادیری سلاح و مواد منفجره گرفته‌اند.

بر اساس اطلاعیه وزارت امنیت ملی جمهوری آذربایجان، که از تلویزیون دولتی آذ تی وی منتشر شد، این افراد قصد حمله تروریستی علیه شهروندان خارجی را داشتند. اما فردای آن روز مقامات این وزارتخانه حاضر به تأیید یا تکذیب گزارش قبلی نشدند. بلافاصله پس از انتشار این خبر، یک گروه هکری سایت اینترنتی تلویزیون جمهوری آذربایجان را هک کرد و پیغامی با این مضمون را بر روی آن گذاشت: «زندگی یک بازی است. بازی تمام شده است.» شکاف بین دو کشور برادر بیشتر می‌شود.



حساسیت به رابطه ایران - ارمنستان

مناقشه قره‌باغ را باید بزرگترین اولویت سیاست خارجی آذربایجان دانست. هر حرکت این کشور در عرصه روابط خارجی بر اساس حل این قضیه صورت می‌گیرد. پس از فروپاشی شوروی سابق، ارمنستان به بهانه حمایت از ارامنه قره‌باغ، آنجا را اشغال کرده است. تا به امروز سازمان ملل چهار قطعنامه در حمایت از آذربایجان صادر کرده است اما ارمنستان عزم جدی برای حل و فصل اختلافاتش با آذربایجان نشان نداده است.

با افروخته شدن آتش جنگ، ایران سعی کرد تا بین همسایه‌های جدیدش میانجی گری کند اما سیر حوادث آذربایجان و ارمنستان را بیشتر و بیشتر به سوی درگیری نظامی سوق داد. هر چند ایران در طی جنگ بین دو همسایه‌اش بی‌طرف ماند اما در طی جنگ به پشتیبانی اقتصادی از ارمنستان ادامه داد و همین قضیه سبب دلخوری آذریها شد و اعتراض ایلچی بیگ را در پی داشت.

مناقشه قره باغ سبب شده تا آذربایجان همیشه در پی کسب حمایت کشورهای مختلف و فشار غیر مستقیم آنها بر ارمنستان باشد. ایران، امروز بزرگترین شریک تجاری ارمنستان است و این امر از دید سیاستگذاران آذربایجان دور نمانده است.

ناتو؛ پیشروی پنهان

آذربایجان هنوز به ناتو ملحق نشده است اما روابط گرمی با این سازمان نظامی دارد. هدف اصلی آذربایجان از نزدیک شدن به ناتو کسب حمایت کشورهای عضو ناتو در مناقشه قره باغ است. اما نزدیکی به ناتو برای این کشور مزایای جانبی نیز دارد. حضور ناتو در دریای خزر می‌تواند به تسلط روسیه بر این پهنه دریایی خاتمه دهد و اهرم فشاری بر روسها باشد تا دست از حمایتشان از ارمنستان بردارند.

از دیگر سو، ارتش آذربایجان هنوز کوچک و ضعیف است و همگرایی با ناتو می‌تواند اقتدار منطقه‌ای ایران را به چالش بگیرد. خبرهایی از استقرار پست‌های رادار ناتو در آذربایجان منتشر شده است هر چند که الهام علی اف بارها به صورت رسمی اعلام کرده که اجازه عملیات نظامی از خاک آذربایجان بر علیه همسایگان این کشور را نخواهد داد.

توهمی به نام آذربایجان جنوبی

با افزایش تنش‌های سیاسی بین دو کشور، در روز ۲۰ بهمن نمایندگانی از حزب حاکم در پارلمان جمهوری آذربایجان پیشنهاد کرده‌اند که نام کشورشان را به آذربایجان شمالی تغییر دهند. گروهی از ملی گرایان تندرو در این جمهوری همواره ادعاهایی درباره استان‌های آذری زبان ایران و بخش‌هایی از شرق ترکیه مطرح می‌کنند و خواهان اتحاد شهرهای آذری زبان تحت عنوان یک کشور واحد هستند.

واضح است که حرکات جدایی خواهانه در ایران با مورد استقبال قرار نخواهد گرفت و در حقیقت طرح جدید نمایندگان پارلمان آذربایجان با هدف وارد کردن فشارهای سیاسی به ایران و کسب محبوبیت در داخل آذربایجان مطرح شده است. نفس مطرح کردن این گونه پیشنهادات هم روابط دو کشور را بدتر از قبل خواهد کرد.

سحر یا دردسر

پس از استقلال آذربایجان، صدا و سیمای جمهوری اسلامی تلویزیون آذری زبان سحر را برای شهروندان آذربایجان تاسیس کرد. محتوای این برنامه‌ها مورد اعتراض دولت جمهوری آذربایجان بوده و تاکنون چندبار روابط دو کشور را به سردی کشانده است. علی حسن اف، دبیر بخش سیاسی نهاد ریاست جمهوری آذربایجان، تاسیس شبکه آذری زبان سحر را رفتاری مشابه زمان جنگ سرد می‌خواند.

در روز ۱۸ آذر احمد کاظمی، نماینده صدا و سیمای جمهوری اسلامی، با هواپیمای ایران ایر به باکو رسیده بود اما با همان هواپیما به ایران بازگردانده شد. این اقدام، نارضایتی جمهوری آذربایجان را از شبکه سحر نشان می‌دهد.

راه پیش رو

آشکار است که آذربایجان و ایران، علیرغم رقابتهایی که در بازار جهانی انرژی با هم دارند، می‌توانند

بقیه در صفحه ۵۵

ایران و جهان

* هزاران سوری همزمان با برگزاری همه پرسی قانون اساسی در حمایت از اصلاحات تظاهرات کردند.
* احمدی نژاد در دیدار با وزیر دفاع لبنان: نظم عادلانه و انسانی بر جهان حاکم خواهد شد.
* مرکز پژوهش‌های مجلس: لایحه بودجه ۹۱ کشور نیازمند اصلاحات اساسی است.
* سن مشمولیت سربازی به ۱۹ سال افزایش یافت.
* وزیر اقتصاد: آماده اجرای مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها هستیم.
* دستگاه امنیتی آل سعود ۱۶ هزار مزدور خارجی را برای سرکوب تظاهرات مردمی در عربستان استخدام کرد.
* سهمیه بنزین فروردین ۲۵ اسفند واریز می‌شود.
* وزیر خارجه آلمان: مداخله نظامی در سوریه منطقه را به آتش می‌کشد.
* مدیر کل دفتر برنامه‌ریزی نظارت بر سیاست‌های اصل ۴۴ «شبه خصوصی» ابداع رییس جمهور است.
* بروجردی: لغو قطعنامه‌ها شرط لازم برای اجرای پروتکل الحاقی از سوی ایران است.
* ساخت شهرک سینمایی به شهرداری تهران سپرده شد.
* بازار سیاه خودرو در کمین خریداران.
* پیروزی اسلامگرایان در انتخابات مجلس شورای مصر.
* طرح جدید امنیتی عراق در آستانه نشست اتحادیه عرب اعلام شد.
* انتخابات جنجالی سنگال برگزار شد.
* کره شمالی، سئول را تهدید کرد.
* دادگاه ایتالیا برلوسکونی را از اتهام مربوط به فساد مالی تبرئه و پرونده را مختومه اعلام کرد.
* بدل قذافی در خیابان‌های امان دیده شد.
* مخالفان پوتین در سنت پترزبورگ تجمع کردند.
* درخواست جهانی برای ارجاع مسأله قدس به شورای امنیت.
* سلطانیه: گزارش آژانس صلح آمیز بودن برنامه هسته‌ای ایران را تأیید کرد.
* یک زندانی آمریکایی در پی اعتصاب غذا در یکی از زندان های کالیفرنیا جان باخت.
* یک عامل انتحاری با راندن یک خودرو حامل مواد منفجره به سمت کلیسایی در شهر «جوس» نیجریه باعث کشته شدن سه تن شد.
* شهردار نیویورک جاسوسی از مسلمانان را قانونی اعلام کرد.

خواندن عجیب‌ترین و جالب‌ترین حوادث جهان را در شماره آینده از دست ندهید

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بدون ردپا

انتخاب برای مجالس پیش از این نیز تقریباً به همین ترتیب بود. چند هفته مانده به انتخابات نامهای جدیدی بر سر زبانها می‌افتاد از گروههای تازه تأسیسی که به عنوان یک گرایش سیاسی، خود را به مردم معرفی می‌کردند. گروههایی که اگر برنده انتخابات نمی‌شدند عمرشان تنها تا صبح روز پس از انتخابات بود و اگر موفق هم بودند باز عمرشان بیشتر از گروه مقابل نبود. گروههایی که به جای آنکه به افراد نامزدهای انتخاباتی، هویت و شخصیت دهد، اعتبار و موجودیت خود را از افراد شاخصی می‌گرفتند که نام خود را در آن گروه قرار داده بودند. این گروهها هیچ برنامه و مقصد معینی هم برای اعضای خود یا کاندیداهای مورد حمایت خود اعلام نمی‌کردند تا به این ترتیب امکان هیچگونه سؤال و جوابی هم به دست نیاید. در انتخابات این دوره مجلس شورای اسلامی هم همین روال در حال تکرار است و البته کمی عجیب‌تر، چرا که در شهرهای بزرگ گروههای سیاسی تازه متولد شده حتی برای چند روز تحمل یک نام را نداشتند و برخی از آنها در میانه راه نام گروه را هم عوض کردند. شباهت نام برخی گروهها و اسامی کاندیداهای مورد حمایت آنها هم جالب توجه است که در برخی موارد آنچنان به هم شبیه‌اند که برای تشخیص و تمیز میان آنها، رأی‌دهنده باید دقایقی صبر و اندیشه کند. این گروههای چند روزه، امسال برای نخستین بار سایتهای اینترنتی هم برای خود تأسیس کرده‌اند و عجیب اینکه در این سایتها هم، خبری و اطلاعی از ماهیت گروه خود به مردم نمی‌دهند و تنها بازی با نامهای کاندیداها ادامه می‌یابد و احیاناً چند خبر خوب درباره برخی کاندیداهای مورد حمایت خویش و چند خبر بد از کاندیداهای جناح رقیب. متأسفانه در قانون هم منعی برای فعالیت این گروههای سیاسی چند روزه وجود ندارد و چنین دسته‌بندیهایی بدون هیچگونه ردپایی از خود، پس از انتخابات گم می‌شوند و یک بار دیگر جای خالی احزاب قدرتمند، معنادار و مفید را بیش از قبل به شرکت کنندگان در انتخابات نشان می‌دهند. تأسف دیگر اینکه رسانه‌های جمعی نیز به جای مقابله با این مسافران چند روزه و حمایت از تشکیل احزاب ریشه‌دار، در روزهای داغ نزدیک انتخابات، هر روز و هر شب از این فهرستها و لیستها و گروههای انتخاباتی می‌گویند و تکرار این اسامی



پول و نماینده

روابط عمومی مجلس شورای اسلامی اگر یکبار می‌پذیرفت که میانگین حقوق و مزایای یک نماینده مجلس شورای اسلامی را به مردم اعلام کند، حداقل نتیجه‌ای که در برداشت این بود که انتخاب کنندگان می‌توانستند دقیق‌تر قضاوت کنند که اگر نامزد انتخابات دهها و صدها میلیون تومان برای تبلیغات انتخابات هزینه می‌کند آیا رابطه منطقی میان آنچه هزینه می‌شود و آنچه به دست می‌آید وجود دارد یا خیر؟

تبلیغات فراوانی که گاه برای برخی نامزدها اتفاق می‌افتد چگونه قابل توجیه است؟ حقوق دریافتی نمایندگان مجلس هیچگاه و به طور دقیق اعلام نمی‌شود پس می‌توان حدس زد که یک نماینده با تحصیلات فوق‌لیسانس در طول یک سال بیشتر از ۳۰ تا ۴۰ میلیون تومان از مجلس حقوق نخواهد گرفت و این در طول ۴ سال بیشتر از ۲۰۰ میلیون تومان در بالاترین فرض نخواهد رفت. پس چگونه ممکن است فردی که قرار است چنین مبلغی را آنهم در طول ۴ سال دریافت کند برای نشستن بر این صندلی سبز نمایندگی در طی چند هفته بیش از این مبلغ را برای تبلیغات هزینه کند؟! و اگر پاسخ این است که از شوق خدمت



وقتی یک دست صدا دارد

با توجه به تعداد نمایندگانی که از دوره فعلی مجلس رد صلاحیت شدند و امکان شرکت در انتخابات دور جدید را ندارند و تعداد نمایندگانی که قصد شرکت در این دوره را ندارند و نمایندگان جدیدی که در این دوره انتخابات مجلس برگزیده خواهند شد، می‌توان حدس زد چهره‌های جدید در مجلس آینده اندک نخواهند بود. چهره‌هایی که هر یک از شهری و استانی با دغدغه‌ها و مطالبات و فضایی متفاوت از دیگری به مجلس راه خواهند یافت. کسانی که تا کنون وظیفه سنگین نمایندگی را به دوش نداشته‌اند و اندک اندک باید با این وظایف و شرایط آن آشنا شوند.

البته بخش اداری مجلس شورای اسلامی در ابتدای هر دوره جلساتی برای آموزش قوانین و وظایف و اختیارات برای نمایندگان برگزار می‌کند اما در این میان یک نکته شاید که برای انتخاب کنندگان و انتخاب شوندگان دور از نظر بماند اینکه یک نماینده تنها هر چقدر هم که با نیتی پاک و قصدی محترم و اطلاعاتی فراوان به مجلس راه یافته باشد ماهیت مجلس به گونه‌ای است که جز با همکاری و همگرایی و هم‌اندیشی با دیگر نمایندگان و تشکیل گروههای تصمیم‌گیر و هم‌نظر، کار چندانی از دست یک نماینده ساخته نیست. پیشنهاد دادن قوانین، رأی آوردن قوانین، جلوگیری از تصویب پیشنهادات، فشار یا حمایت از دولت و وزرا، همگی مفاهیمی است که برای به سرانجام رسیدنش نیاز به شکل‌گیری گروههای همسو، این بار درون مجلس شورای اسلامی است و این بار خلاء



نوعی وجاهت و شخصیت برای این موجـودات عجیب‌الخلقه فراهم می کند. موجوداتی که نه تنها چیزی به دانسته‌های آنها کـه در صدد انتخاب هسـتند اضافـه نمی کنند بلکه با شـلوغ کردن فضای انتخابات فرصت ومجـال درسـت ودقیق دیدن را از برخـی شـرکت کنند گان خواهنـد گرفـت. قوانین ایران همچنان حمایـت قابل توجهی از تشـکیل احزابی که نسـبت به کاندیداهـای مورد حمایت خود مسـؤولیت‌پذیر باشـند نـدارد و این خلاء هر سـال در زمان انتخابات احساس بدی به شرکت کنند گان منتقل می کند، کاش مجلـس جدیـد در اولین گامش راهی برای پر کردن این خلاء بردارد. ■

بـه مـردم، کاندیدایی، زحمت این مخارج سـنگین را پذیرفته که باید از او پرسـید قیمت این شوق خدمت در بازار این روزها مگر چقدر است؟ به این ترتیب در شـرایطی کـه به ویـژه در شهرهای بزرگ امکان شناخت دقیق تمام کاندیداها، به سادگی وجودندارد، شاید بررسی میزان تبلیغات یک نامـزد انتخاباتی بتواند بـه رأی‌دهندگان برای یافتن بهترین نامزد از میان رقبا کمکی هر چند کوچک کند. ■

وجود احزاب درون مجلس نیز احساس می گردد.

به این ترتیب رأی‌دهندگان هـم بیش از اینکه توقع داشـته باشند، یک نماینده با یک دست، صدایـی ایجاد کنـد که باعث تحولی چشـمگیر باشـد، باید نماینده را به سمتی هدایت کنند که با تشـکیل چنین گروههای همسو و هم‌نظری، بتوانند زمینه شکل گیری تصمیماتی را فراهم آورنـد کـه چـون جمعی گرفته شـده‌اند، برای جمع بیشتری از مردم ایران نیز مفید باشند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



معنای واژه‌های ایزدی و اهریمنی

برخـی از کلمه‌ها ایزدی و برخی دیگر اهریمنی هسـتند. واژه‌هـای ایزدی، بارِ مثبت دارند. مثـال: «می‌دونم که موفق میشـم». کلمات اهریمنی بـار منفی دارند. مثـال: «ما موفق نمی‌شیم... من می‌دونم». در گویش هر جامعه‌ای که واژه‌های ایزدی رایج‌تر باشـد و کلمات اهریمنی رواج چندانی نداشـته باشـد، مردمش شـادتر وامیدوارتر وموفق‌ترند. برخی از این واژه‌هـا در حوزه روابط عمومیِ زبانشناسـی قـرار می گیرند. مانند: «لطفاً، خواهش می کنم، متشـکرم، دسـتت درد نکنه، بی زحمـت و...» هنگامی که شـما می‌خواهید جمله اعتراض آمیـزی بگویید، اگـر آن را با حالتی ایزدی به زبان نیاورید، به نتیجه نمی رسید.

مثال: در تاکسـی هسـتید و دیرتان شـده. راننده آهسته راننـد گـی می کند. شـما با اخم ولحنـی معترضانه می گویید: «چقـدر یـواش میری!» ممکن اسـت راننده به شـما بگوید: «ناراحتی، پیاده شـو». و اگر لحن غیـر ایزدی را ادامه بدهید، شـاید کارتان به مشاجره بکشـد و دیرتر به مقصد برسید. اما اگـر با لبخند و بـا لحنی مهربان، همان جمله را بگویید: «چقدر یواش میری!» ممکن اسـت جواب تنـدی ندهد زیرا در لحن شـما لبخند و مهربانی هست. اگر هم متوجه لحن و لبخند شما نشـود و بگوید: «ناراحتی، پیاده شـو!» شما از واژه‌های ایزدی اسـتفاده کنید: «نه برادر... ناراحت نیستم. تعجب می کنم...» چون جوابی غیر کلیشه‌ای شنیده است، موقتاً خشمش متوقف می‌شـود. شما باز هم از واژه‌های ایزدی سود بجویید: «داشتم نـگات می کردم ودیدم چقدر تو خودتی... مشـکلات زندگی اونقدر زیاده که شما حواست به اطراف نیست و به مشکلات فکـر می کنی...» و او که حس همدردی شـما را می بیند، آهی می کشـد و سر درد دلش باز می‌شـود و ضمن فشردن گاز، از غم و غصه‌هایش می گوید. شـاید هم چنان تند براند که ناچار شوید بگویید: «داداش! مرگ من یواش!»

زبانشناسـی کـه واژه‌های ایزدی و اهریمنی را مشـخص کرده‌اسـت، به مردم می آموزد که ایزدی سـخن بگویند تا به اهداف‌شـان برسند: «میشه لطفا تندتر برونی..؟ جونِ من اون پنجـره رو ببنـد، یخ کردم... این لباس چـه بهت میاد..! امروز چقد سـر حالی..! ماشالا بزنم به تخته رنگ روت چه باز شده..! من می‌دونم از پسِ این کار بر میای. تو حتماً موفق میشـی... با هوش زیادی که توِ چشمات می بینم، مطمئنم که کنکور قبول میشـی... نه... تو هیچوقت دروغ نمیگی و خیانت نمی کنی... تو خیلی با عرضه‌ای... من می‌شناسمت...»

بیشـتر این مثال‌ها، در حوزه مدیریـت، بخش پیش‌بینی مثبـت قرار می گیرنـد. وقتی که شـما پیش‌بینی مثبت خود را در بـاره او بـه خـودش القا کنید، او همان طور می‌شـود که شـما پیش‌بینی کرده‌اید. مثلاً کودک نازنین و چهار ساله شما می‌خواهد استکان‌های خالی را در سینی بگذارد و به آشپزخانه ببرد. اگر شما بگویید:

«دختـرم خیلـی با عرضه‌اس... حالا این سـینی رو می‌بره میده باباش بشـوره»، احتمال موفقیت او را بالا برده‌اید اما اگر بگویید: «این پسره خیلی دست و پاچلفتیه... نیگاش کنین! حالا سـینی از دستش میفته...» با این کلمات اهریمنی، روحیه او را ضعیف و اعتماد به‌نفسش را تخریب کرده‌اید و احتمالاً سینی را خواهد انداخت.

چنـد کلمه اهریمنـی: «دیگه نمی‌تونم، چـاره‌ای ندارم، همینم که هستم، ما خونوادگی این جوریم، دست خودم نیس، میگـی چیـکار کنم؟ راه دیگه‌ای ندارم، از اولش می‌دونسـتم اوضامون بی‌ریخت میشـه، نمی‌تونی، تو به این میگی زندگی؟ ای بابـا! تو هـم حوصله داری‌ها! هر جا بری آسـمون همین رنگه، دسـت و دلم به کاری نمیره، حالـم بده، حوصله ندارم، من از اولش بدشانس بودم، هیشکی منو دوس نداره، به کسی اعتماد ندارم، همه حقه بازن، خیلی بدبیارم، همه بد هستن مگه خلافش ثابت شـه.... این مثال برعکس مثال ایزدی آن است: همه خوبن مگر این که خلافش ثابت شه.»

زبانشناسـی می گوید وقتی تکیه کلام کسـی شـد: «من همینم که هسـتم»، او پرونده ارتقای شـخصیتی خود را بسته اسـت و پذیرفته اسـت که هرگز امکان ندارد تغییر کند زیرا همین است که هست.

هشدار: مولوی که زبانی طربناک دارد، می‌گوید: «آدمی مخفی‌سـت در زیر زبان» یعنی شـخصیت و کنش و واکُنش هر کس، همان سخنانی است که از زبانش بیرون می‌ریزد. اگر کسـی زیبا و امیدوارانه و مثبت سـخن بگوید، افکار و رفتاری زیبا و مثبت دارد. کسـی هم که مدام می گوید: «دست خودم نیست و چاره‌ای ندارم»، شخصی بی‌اختیار و بیچاره است زیرا چاره نداشتن یعنی بیچاره بودن.

در زبان ایزدی تشویق کردن موج می‌زند.

آزمایـش کنید: دو کودک انتخاب کنید که یکی‌شـان از دیگری باهوش‌تر اسـت. به هر دو درس بدهید. مثلا دیکته. وقتی که دارید دیکته می گویید، به کسی که کم‌هوش‌تر است، چنیـن چیزهایـی بگویید: «آفرین! چه خوب می‌نویسـی! چه خوش خطی! درود بر تو چون داری درست می‌نویسی...»

به کسـی که باهوش‌تر اسـت جمله‌های اهریمنی بگویید: «چـرا امروز حواسـت پرته؟ مراقب باش دسـت خطت رو جلـو آفتاب نـذاری چون راه میفتن و میرن! خیلی گیجی! از تو خنگ‌تر ندیدم...» بعد به دیکته‌های هر دو نگاه کنید. بی گمان کسی که کم‌هوش‌تر است بهتر نوشته است... این از معجزات زبان ایزدی است.

یادآوری: پس از این که آزمایش را انجام دادید، به کسی که باهوش‌تر بود و شـما مدام توی ذوقش می‌زدید، مهربانی کنید و بگویید: «از اولشـم می‌دونستم هرچی توی ذوقت بزنم روت اثر نداره چون اعتماد به نفس و تمرکزت خیلی بالاس و نمیشه حواست رو پرت کرد... راستی متوجه شدی که داشتم آزمایش می کردم؟» همین کلمات ایزدی دل شکسـته او را درمان خواهد کرد.

ادامه دارد

گفت و گو پدیده‌ای که هیچگاه معروف نشد... در شماره آینده!

زیر نظر: محمود صفادار

مناطق بکر و محافظت شده ایران

در ایران چند اثر طبیعی نادر و منحصربفرد وجود دارد که به دلیل زیبایی خاص طبیعی و شرایط ویژه اکولوژیکی جزو آثار طبیعی ملی به ثبت رسیده و مورد حفاظت سازمان محیط زیست می باشند و ما مثل شماره گذشته در این شماره قصد داریم تعدادی دیگر از اعجاب آورترین آنها را برای شما معرفی کنیم.





گنبدهای نمکی خرسین

غار خرسین یکی از معدود غارهای نمکی بکر و دست نخورده ی استان هرمزگان می باشد. این غار در بخش سیاهو در شمال شرقی و در فاصله ۸۰ کیلومتری مرکز استان واقع است. محیط کوه غالباً از سنگهای ناپایدار و نمکی تشکیل شده لذا پیشروی در این غار باید با احتیاط کامل انجام شود. ارتفاع دهانه غار ۳ متر، عرض دهانه ۴ متر و طول غار ۱۷۸ متر می باشد. پس از طی چند متر وارد تالاری می شوید که در واقع بزرگترین و تنها تالار این غار است. پس از حدود ۱۰ متر پیشروی در تالار به یک حفره و یا به اصطلاح گربه رو واقع در سمت چپ تالار می رسید که شما را وارد راهروی اصلی غار می کند. این راهرو بدون داشتن راههای فرعی و گمراه کننده تا طول ۱۷۰ متری داخل غار پیش می رود. در هنگام ورود به راهرو به سادگی متوجه شیب غار می شوید و این شیب به طرف بالا تا رسیدن به انتهای غار ادامه می یابد. به طور متوسط ارتفاع این راهرو تا پایان غار ۳متر و عرض آن نیز در عریض ترین قسمتها بین ۵ تا ۱۰ متر است. در طول مسیر چند گربه رو و راهروی کوتاه و تنگ وجود دارد که پیشروی را قدری کند می کند. در طول مسیر قندیلهای نمکی متعددی دیده می شوند که جزو جدا ناشدنی این غار زیبا و بکر هستند. لازم به ذکر است جریان آب شوری در غار وجود دارد که با توجه به شیب غار در فصل زمستان و بارشهای شدید دارای «سرعت نسبتا» زیادی به سمت خارج غار می باشد. پس از یک ساعت غار نوردی به انتهای غار می رسید. بهترین فصل برای بازدید از غار اوایل بهار و تابستان است که میزان بارندگی کم می باشد. به علت ریزشی و ناپایدار بودن دیواره های غار و به طور کلی محیط این کوه، بازدید از غار در فصلهایی که با بارش شدید همراه می شود به هیچوجه توصیه نمی شود. از آنجایی که آب آشامیدنی در داخل و همچنین در نزدیکی غار در دسترس نیست، می بایست از قبل پیش بینی های لازم به عمل آید و نکات ایمنی را در خصوص غارها رعایت کنید. در سر تا سر مسیر غار قندیلها و گنبدهای نمکی وجود دارند و در میانه غار آبشار نمکی به ارتفاع ۱۲ متر قابل رویت است. در قسمتهایی از مسیر شیب زیاد و پوشیده بودن مسیر از نمک با جریان داشتن آب از زیر پوشش نمکی، پیشروی را قدری مشکل می کند.

تنها غار خفاش ایران در ایلام

تنها غار خفاش کشور به عنوان پدیده ای نادر و طبیعی واقع در استان ایلام، گردشگران بسیاری را در فصل تابستان به سوی خود جذب می کند. غار خفاش به عنوان یکی از جاذبه های گردشگری شهرستان دهلران در استان ایلام، محل زندگی صدها خفاش به شمار می آید که همواره مورد توجه گردشگران قرار دارد. بدین ترتیب مسافران ورودی به استان می توانند بخشی از برنامه سفر خود را به بازدید از غار خفاش در سه کیلومتری شمال شرقی شهر دهلران، در دامنه کوهی مشرف به دره شهر و چشمه های آب گرم دهلران، اختصاص دهند.

غار خفاش به عنوان یکی از غارهای زیبا و نادر و از جاذبه های بکر استان ایلام همواره در اقلام تبلیغاتی گردشگری استان معرفی می شود. به طوری که در مستند معرفی جاذبه های گردشگری دهلران توجه ویژه ای به این اثر شده است.

خفاش های این غار از نوع دُم دار و بزرگ هستند و هزاران خفاش در داخل آن زندگی می کنند. این غار دهلیزهای وسیعی دارد که عمق بعضی از قسمت های آن به ۴۰۰ متر می رسد.

غار خفاش دهلران یکی از غارهای تاریخی عصر غارنشینی به شمار می رود که بعدها به زیستگاه خفاش تبدیل شده است. موضوع مورد توجه این غار وجود توده عظیم و ضخیم فضله خفاش در کف غار است که طی هزاران سال پدید آمده و کشاورزان از آن برای تقویت زمینهای زراعی استفاده می کنند. همچنین غار خفاش در فهرست آثار ملی ثبت شده و مورد حفاظت و مراقبت اداره کل میراث فرهنگی استان قرار گرفته است.

خروج دسته جمعی خفاش ها همزمان با غروب آفتاب فضای جالبی را برای علاقه مندان به طبیعت ایجاد می کند. در این هنگام خفاش ها مسیر سه کیلومتری تا شهر را طی می کنند و بعد از مدتی به محل غار باز می گردند.

گل کمیاب سوسن چلچراغ

«سوسن چلچراغ»، چشم و چراغ زیبایی های طبیعت گیلان است. این گل که به نام «سوسن سفید» نیز خوانده شده، به علت متعلق بودن به دوران چهارم زمین شناسی از لحاظ ژنتیکی بسیار مورد توجه بوده و یکی از کمیاب ترین گونه های تیره «سوسنیان» است که تنها در روستای «داماش» در ارتفاعات «عمارلو» از توابع شهرستان «رودبار» یافت می شود.

البته گزارشهای جدیدی مبنی بر دیده شدن این گل و مشاهده بوته های سوسن چلچراغ در ۵۰ هکتار از زمینهای جنگلهای «واز» شهرستان نور تایید شده است. این خبر باعث خوشحالی است و باید در حفظ آن کوشا باشیم.

سوسن چلچراغ نخستین بار در سال ۱۳۵۴ توسط گیاه شناسی فرانسوی به نام «لدربوری» شناخته شد و بعد از شناخت نامش در موزه تاریخ طبیعی ایران





در فرانسه به صورت «لیلیوم لیدربور» به ثبت و ضبط رسید و بعد از آن روستای داماش، کانون توجه ملی و جهانی شد به طوری که هر ساله بسیاری از علاقمندان و متخصصان و گیاه‌شناسان از سراسر دنیا برای دیدن این گل به ایران سفر می کنند.

بعضی‌ها می گویند که رنگ مهتابی و شکل واژگون آن که شباهتی به چلچراغ دارد، باعث شده که چنین نامی بر آن نهاده شود. اما مردم محلی بر این باورند که سوسن چلچراغ در شب نورافشانی می کند و به همین دلیل چلچراغ نامیده شده است. اما اصل قضیه (بر طبق گفته گیاه‌شناسان) این است که به واسطه مواد فلورسانس در پرچم سوسن چلچراغ، این گل قابلیت بازتابش نور را دارد.

این گیاه که نوع ایرانی آن زیبایی و شهرت بسیار دارد، از اواسط خرداد گل می‌دهد و گلهای آن تا نیمه تیر ماه پایدار می‌ماند. بنابراین بهترین زمان برای دیدن سوسن چلچراغ معمولاً هفته آخر خرداد و هفته اول تیر ماه است که البته بسته به شرایط آب و هوایی ممکن است طول این مدت کمی کوتاه و بلند شود.

متأسفانه امروزه نسل این گل از آن جهت که بسیار آسیب‌پذیر و حساس است و نیز به خاطر عوامل مختلف در حال انقراض است و متأسفانه به گفته کاشف آن لدربوری: «این گل از تکثیر می گریزد.» از این رو تا کنون تلاش همه کسانی که خواسته‌اند آن را در مکانهای دیگر پرورش دهند، بی‌ثمر مانده. به همین علت امروزه از نژاد آن به طور کامل محافظت می‌شود.

سرو ۱۰۰۰ ساله سیرچ

سیرچ یکی از چهار آبادی بزرگ بخش شهداد است که در ناحیه خوش آب و هوای کوهستانی بر سر راه شهداد - کرمان قرار گرفته است. فاصله آن تا شهر کرمان ۸۰ کیلومتر و تا مرکز بخش شهداد ۲۵ کیلومتر است. سیرچ از قدیم محل ییلاق بخش گرمسیری و کویری شهداد و آبادی های تابعه آن بوده و بهارستان نام داشت. ییلاق مذکور در ارتفاع ۱۵۵۰ متری در دره رودی به همین نام قرار دارد و جمعیت آن در تابستان به علت موقعیت تفرجگاهی به بیش از ده هزار نفر می رسد. سیرچ چشم اندازی زیبا و پوشیده از توده‌های انبوه درختان دارد. در مرکز سیرچ چندین درخت کهنسال سرو و چنار نیز وجود دارد ولی یکی از این درختان بسیار کهنسال است. سیرچ زادگاه نویسنده مشهور هوشنگ مرادی کرمانی (خالق قصه‌های مجید) است و خانه‌ای که این نویسنده شهیر در آن بزرگ شده در مجاورت همین درخت کهنسال است. دره سیرچ نیز در روز سیزده‌بدر پذیرای اهالی کرمان است. کمی آن طرف‌تر شهداد قرار دارد و دیدن کلوتهای شهداد، قلعه شفیع آباد، آسیاب (دو قلو) شهداد و شهر کوتوله‌ها برای کوهنوردان جذابیت خاصی دارد.

چشمه قیر

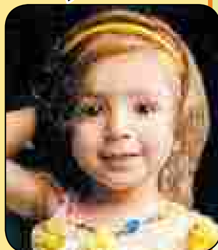
این چشمه در فاصله ۷ کیلومتری شهرستان دهلران واقع شده و یکی از پدیده‌های نادر طبیعی در استان ایلام است. این پدیده شامل ۳ چشمه اصلی بوده که آب گرم همراه با قیر در آن جاری است و پس از به هم آمیختن به صورت حوضچه طبیعی سیاه رنگی با دبی ۴-۲ لیتر در ثانیه متجلی شده و از طریق یک راه خروجی از حوضچه جدا شده و آب گوگرد دار با قیر در آن جریان می‌یابد.



پوزش و تصحیح

به این وسیله تصحیح می شود که بزرگترین غار آبی آسیا در ۲۵ کیلومتری شهر روانسر که گزارش آن هفته گذشته تقدیم شما شده در استان کرمانشاه واقع شده است.

شکوفه های زندگی


مبینا جعفری

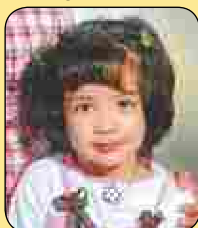

یمنا شهرکی


معصومه برجی

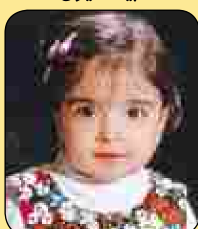

یوسف ساکی


حنانه برجی

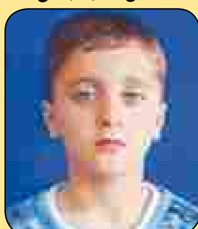

سهیل برجی

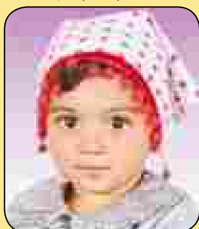

مبینا نصیری


محمد نصیری


نازنین زهرا عباسی


نسترن مرادی


امیرحسین مزروعی


مهدیس کامکار


الینا کبیر


حدیث ایمن پناه

خردمند از افراط و تفریط دور است ● آیین تائو

دکتر بهمن بهروزی

آنگاه که همه ایده‌ها به غیر ممکن تبدیل می‌شوند و گویی همه چیز از دست رفتنی است، این عشق است که با آخرین نبرد برای بقا دست می‌زند

عشق در عمق فاجعه

بزرگترین سوانح تاریخ

«در تاریخ بشر، سوانح و فجایع بسیاری اتفاق افتاده است. زلزله‌ها، سونامی‌ها، جنگها، کشتارها، قتل عام‌ها، سقوط هواپیماها، غرق شدن کشتی‌ها و حتی انفجارها در نیروگاه‌های اتمی و بسیاری دیگر. اما تنها تعداد به خصوصی از فجایع توجه ویژه‌ای را در میان نسل‌ها به وجود آورده است. این اهمیت البته هیچ ارتباطی هم به تعداد تلفات و یا قدرت تخریبی فاجعه ندارد، وگرنه زلزله‌ای که در قرن هفدهم در چین مرکزی اتفاق افتاد و پنجاه میلیون انسان را نابود کرد قاعدتاً باید جایگاه ویژه‌ای را اشغال کرده باشد، در حالی که چنین نیست فجایع دیگری توجه ویژه آدمی را به خود جلب کرده‌اند. برای مثال غرق شدن تایتانیک و یا آتشفشان مهیب در پمپئی و حتی وقایع و نبردهای متعدد در جنگ جهانی دوم و یا آتش‌سوزی بزرگ در شیکاگو از جمله سوانح و فجایعی بوده‌اند که همواره چه در رسانه‌ها و چه در فعالیت‌های هنری نگاه ویژه‌ای به آنها شده است. در حقیقت جذابیت آنها به خاطر داستانها و قصه‌های متعدد و کوچکی است که در اوج فاجعه رخ داده و قهرمانی‌ها، خیانت‌ها، از خود گذشتگی‌ها و حتی عشق‌ها را به ثبوت رسانده است. حال به شرح سرگذشت‌های کوچکی که در عمق فجایع مختلف پدید آمده و باعث نگاهی خاص به این دسته از سوانح شده، می‌پردازیم.»

پمپئی - امپراتوری روم - سال ۷۹ میلادی

آن شب قرار بود تا جشن عروسی میان مارکوس گایوس، سرجوخه جوان لژیون واقع در پمپئی و ویرجینیا، که از دو سال پیشتر نامزد یکدیگر بودند برگزار شود. البته بر طبق سنت تدارکات بر عهده خانواده عروس بود و البته پدر و مادر ویرجینیا، مارکوس را از کودکی می‌شناختند و مانند پسر خودشان به او علاقه‌مند بودند و در واقع این عروسی، آرزوی همه بود و به قولی در آسمان‌ها شکل گرفته بود چرا که حتی زمانی که ویرجینیا نوزادی بیش نبود، پدر و مادر مارکوس او را عروس خود تلقی می‌کردند. اما سرنوشت به گونه‌ای سخت برای مارکوس عمل کرد. پدرش که یک ژنرال رومی بود در یک نبرد مشکل در ارمنستان با سپاه ایرانیان، کشته شد و از دست رفتن پدر برای مارکوس، بسیار تلخ و ناراحت کننده بود. اما این پدر ویرجینیا بود که گام پیش نهاد و مانند یک پدر برای مارکوس عمل کرد تا او پا در جای پای پدرش گذاشته و عضویت در یک لژیون رومی که از آرزوهایش بود، برایش امکان‌پذیر شود. و بدین ترتیب بود که قرار و مدارها میان مارکوس و ویرجینیا گذاشته شد و آنها در طی دو سالی که مارکوس دوران آموزش و آمادگی را در لژیون پمپئی می‌گذراند، رسماً نامزد یکدیگر شدند تا در پایان دوران ابتدایی و دریافت درجه سرجوخگی، مراسم عروسی هم به انجام رسد. حال در آن شب سرنوشت ساز که تدارکات مربوط به مراسم عروسی انجام شده بود و در حدود یک صد میهمان هم در جشن حضور یافته بودند، قرار بر این شده بود که مارکوس ابتدا و در قرارگاه لژیون در مراسمی که دوستان او و فرماندهان لژیون بر طبق سنت برای او ترتیب داده بودند تا ورود او را به جرگه متأهل‌ها جشن بگیرند شرکت کرده و سپس با دلیجانی که همان شب از قرارگاه به سوی شهر حرکت می‌کرد، خود را به جشن عروسی برساند و در حقیقت در طی همین مسیر چند کیلومتری تا شهر پمپئی بود که مارکوس دلشوره عجیبی را در خودش احساس می‌کرد. در حالی که در سوی دیگر هم ویرجینیا که مشغول پذیرایی از میهمانان در جشن عروسی بود، از تأخیر مارکوس به دلشوره افتاده و بر این تصور بود که شاید در طول راه اتفاقی برای مارکوس رخ داده باشد. اما واقعیت این بود که حرکت دلیجان از قرارگاه با کمی تأخیر صورت گرفت و گرنه اتفاق سوئی رخ نداده بود. اما این اتفاق لحظاتی بعد در داخل شهر پمپئی به وحشتناک‌ترین شکل ممکن رخ داد. قله کوه آتشفشان وسویوس که اتفاقاً در داخل پمپئی قرار داشت ناگهان سر باز کرد و طی چند انفجار مهیب که طی سیصد سال قبلی بی‌سابقه بود، مواد مذاب مانند یک رودخانه وحشی، طغیان کرد و روی شهر سرازیر شد مردم شهر که غافلگیر شده بودند حتی نمی‌دانستند که به کدام سوی رفته و به کجا فرار کنند و در نتیجه نه تنها خود در زیر مواد مذاب به کام مرگ رفته بلکه در هنگام فرار هم به خاطر بی‌نظمی و ندانم کاری بسیاری زیر پای جمعیت جان خود را از دست دادند. همین بلا هم بر سر میهمانی عروسی که در باغ پدر و مادر ویرجینیا برگزار می‌شد، آمد و



مواد مذاب میهمانان را پیش از آنکه قدرت حرکتی داشته باشند، در بر گرفت و ظرف چند ثانیه هم پوست‌ها، گوشت‌ها و استخوان‌ها تبدیل به مواد مذاب شد. حال مارکوس که از ارتفاعات خارج از شهر و در دلیجان سفری به همراه مسافران دیگر عازم پمپئی بود، شاهد همه چیز بود. یعنی انفجارهای آتشفشانی با صدای جیغ و فریاد مرگباری که از مردم برمی‌خاست به گوش مسافران در دلیجان می‌رسید و بدین ترتیب راننده و محافظ دلیجان تصمیم گرفتند تا دور زده و به جای ورود به شهر که به منزله خودکشی بود فرار را بر قرار ترجیح دهند و تا آنجا که ممکن است از شهر دور شوند. ضمن آنکه همه مسافران هم برای نجات جان خود با راننده دلیجان هم عقیده بودند. اما مارکوس نظر دیگری داشت. او باید به درون شهر می‌رفت و با چشمان خود از سرنوشت نامزدش باخبر می‌شد. مسافرین دیگر با اصرار به او می‌گفتند که همه چیز تمام شده و کسی از چنین جهنمی زنده بیرون نمی‌آید و بهتر است که او هم در فرار از جهنم با آنها همراه شود. اما مارکوس رک و راست به آنها گفت که زندگی بدون عروسش برای او معنا و مفهومی ندارد. بدین ترتیب راننده دلیجان، اسب ذخیره‌ای که معمولاً و برای احتیاط همراه همه دلیجان‌ها می‌شد باز کرده و به مارکوس داد تا سوار بر آن خود را به شهر برساند و چنین شد که دلیجان راه بازگشت را در پیش گرفت اما مارکوس حرکت چهارنعل خود را به سوی پمپئی آغاز کرد. زمانی که مارکوس به شهر رسید به غیر از یکی دو صدای ناله از گوشه و کنار هیچ اثری از انسان زنده پیدا نکرد. مواد مذاب فرونشسته بودند و تنها در گوشه و کنار هنوز تلی از مواد در حالی که شعله آتش از آن برمی‌خاست، جمع شده بود. مارکوس راه خانه پدر و مادر ویرجینیا را در پیش گرفت. برای او باورکردنی نبود که از بیست و پنج

هزار سکنه شهر حتی یک بدن زنده هم باقی نمانده بود. دو یا سه نفری را هم که مارکوس مشاهده کرده بود، با بدنی زخمی و مجروح قادر به حرکت نبودند. در خانه ویلایی پدر و مادر ویرجینیا وضع به همانگونه بود. اجساد مدعوین همه جا افتاده بود و بوی تعفن آنها حال مارکوس را به هم می‌زد. مارکوس حتی قادر به تشخیص هویت اجساد هم نبود این در حالی بود که مدعوین همه از دوستان و آشنایان بودند و مارکوس چهره همه را می‌شناخت.

اما آنچه که مشخص نبود چهره‌ها بود و سرانجام زمانی که مارکوس انگشتر نامزدی را که به ویرجینیا هدیه کرده بود شناسایی کرد، به یکباره سرش گیج رفت. این به معنای کشته شدن ویرجینیا و مثله شدن بدن او بود. مارکوس برای آنکه کمی استراحت کند به داخل خانه رفت، او درون خانه همه چیز را آتش گرفته و سوخته یافت.

آنگاه در گوشه‌ای روی زمین نشست و چشمان خود را برای چند لحظه روی هم گذاشت.

در این بین صدایی ضعیف به گوش مارکوس رسید. صدا آنقدر به صدای ویرجینیا شباهت داشت که مارکوس تصور می‌کرد که صدا تنها طنین انداز در ذهن او بود، اما صدا قوی‌تر شد. مارکوس به یاد آورد که یک پناهگاه زیرزمینی در زیر، راهروی بزرگ خانه پدر و مادر ویرجینیا وجود داشت که او و ویرجینیا در دوران کودکی برای پنهان شدن و بازی از آن استفاده می‌کردند. در یک لحظه به ذهن مارکوس خطور کرد که صدا از زیرزمین است. او با تمام قوایی که در خودش باقی داشت ستون‌های فرو افتاده و سنگهای انباشته شده را کنار زد و دریچه زیرزمین را گشود و ناگهان چهره دود گرفته و خونین ویرجینیا را مشاهده کرد که سعی می‌کرد تا دریچه را از زیر باز کند. مارکوس به سرعت دستهای ویرجینیا را گرفت و او را بیرون کشید. به غیر از چند بریدگی و زخم روی پیشانی و چهره ویرجینیا به شکل معجزه آسایی سالم بود. ویرجینیا برای مارکوس شرح داد که چگونه پدرش در آخرین لحظات که مواد مذاب وارد خانه شده بود او را در داخل زیرزمین پنهان کرده بود و دریچه آن را هم با چند سنگ مرمر پوشانده و بدین ترتیب جان دخترش را نجات داده بود. ویرجینیا اگر چه به خاطر از دست دادن پدر و مادرش بسیار ناراحت بود، اما مشاهده چهره شوهرش به او امیدواری بخشیده بود. مارکوس به سرعت ویرجینیا را روی دوش خود انداخت و به سوی اسبی که با آن آمده بود حرکت کرد. آن اسب تنها وسیله نقلیه سالم در تمامی پمپئی بود. در واقع این سه موجود به همراه یک دوجین انسان دیگر تنها جان به در برده‌های پمپئی بودند.

مارکوس ویرجینیا را روی اسب گذاشت و آن گاه خود دهنه اسب را در دست گرفت و با گامهای آهسته راه خروج از شهر را در پیش گرفت. او می‌دانست که باید هر چه زودتر و قبل از فعال شدن دوباره آتشفشان از شهر خارج شوند. آن گاه پس از عبور از دروازه پمپئی خودش هم سوار اسب شد و آن گاه به شکل دو ترکه آنها به حرکت خود ادامه دادند. ابتدا با گام‌های آهسته و سپس با سرعت بیشتر تا اینکه پمپئی دیگر افق سوخته‌ای بیش نبود. شهری که در آتشفشان به کلی نابود شده بود و همه بیست و پنج هزار نفر ساکنان هم در زیر مواد مذاب جان خود را از دست داده بودند. اما عشق و امید به آینده آن دو را زنده نگه داشت تا



پس از آن همه جا داستان پمپئی و آتشفشان آن و عشق خود را نهان کنند.

کشتی تایتانیک ـ چهاردهم آوریل ۱۹۱۲

الینور وایدنر با پسرش شرط کرده بود که اگر او در انتخاب ورودی دوره دکترا در دانشگاه هاروارد پذیرفته شد، آن گاه او و نامزدش الین را برای دو هفته تعطیلات و استراحت به انگلستان خواهد فرستاد با این مژده که در بازگشت آنها سوار بر کشتی مشهور تایتانیک که نخستین سفر خود را رسماً انجام می‌داد، خواهند بود. آنها هم دوران خوشی در لندن و اسکاتلند به سر کرده و سپس به بندر لیورپول سفر کرده بودند تا در آنجا سوار بر تایتانیک بازگشت به خانه را آغاز کنند. از کارهای مهمی که آنها در لندن انجام داده بودند خرید انگشتر عروسی بود چرا که بلافاصله پس از بازگشت، مراسم عروسی برگزار می‌شد. در هر حال در لیورپول آنها سوار بر کشتی باشکوه تایتانیک شده و راه بازگشت را در پیش گرفتند. در کشتی آنها لحظات رویایی را روی عرشه تایتانیک می‌گذراندند و برای آینده خود برنامه‌ریزی می‌کردند. مایکل قصد داشت تا پس از دریافت دکترا در رشته تاریخ فلسفه تدریس در دانشگاه را آغاز کند و الین هم دوست داشت تا حداقل چهار فرزند، دو پسر و دو دختر را به دنیا آورد.

در یکی از شب‌ها در حالی که مایکل و الین زیر آسمان پر ستاره روی عرشه بعد از صرف شام قدم می‌زدند، ناگهان متوجه شدند که همهمه‌ای بر روی کشتی در گرفته و عده‌ای هم این سوی و آن سوی می‌دویدند و نگرانی خاصی هم در چهره آنها مشاهده می‌شد. این نگرانی هر لحظه بیشتر می‌شد تا اینکه یکی از کارکنان کشتی در برابر آنها توقف کرد و به آنها گفت که کشتی متأسفانه به یک کوه یخی برخورد کرده و فعلاً دستور تخلیه از آن صادر شده است و آنها باید جلیقه نجات را پوشیده و به سوی یکی از قایق‌های نجات بروند. آنگاه آنها زمانی که به قایق‌های نجات رسیدند تازه متوجه عجله و وحشت مردم شدند. مایکل ابتدا الین را به درون یکی از قایق‌ها فرستاد و درست هنگامی که خودش هم قصد سوار شدن را داشت ناگهان به یاد آورد که انگشتر عروسی را در کابین جای گذاشته است. بنابراین به الین گفت که در قایق منتظر باشد تا او به کابین رفته و انگشتر را بیاورد. هر قدر که الین به او اصرار کرد که انگشتر مهم نیست بلکه نجات جان او اهمیت دارد اما مایکل اعتقاد عجیبی به آن انگشتر داشت و گویی ازدواج و خوشبختی خود را فقط به وسیله انگشتر امکان‌پذیر می‌دانست. او سرانجام در حالی که الین به شدت نگران بود به کابین که در سومین طبقه در زیر عرشه واقع شده بود بازگشت. اما پس از آنکه انگشتر را برداشته و قصد بازگشت به قایق نجات را داشت ناگهان حرکات غیرمتعادل کشتی آغاز شد و مشخص بود که دیگر کنترلی روی کشتی وجود ندارد. مایکل که خود را به پله‌های طبقه خود رسانده تا از آن صعود کند، ناگهان با حرکتی سریع که کشتی انجام داد، تعادل خود را از دست داد و در حال سقوط هم سرش به نرده پلکان خورد و دیگر هیچ نفهمید. مایکل از هوش رفته بود و...

در قایق نجات لحظه به لحظه بر نگرانی‌های الین اضافه می‌شد، چرا که از مایکل خبری نبود. سرانجام زمانی که ظرفیت پر شد دستور به آب افتادن قایق صادر شد و هر چه که الین التماس کرد تا چند لحظه‌ای تأمل کنند تا نامزدش بازگردد، اما ترتیب اثر داده نشد و قایق نجات به آب انداخته شد و آهسته آهسته با پارویی که زده می‌شد از کشتی دورتر و دورتر می‌شد. اشک‌های الین بر گونه‌های او جاری شده بودند. او می‌دانست که شوهرش دیگر از دست رفته است و همه نقشه‌هایی که با یکدیگر طرح‌ریزی کرده بودند نقش بر آب شده بود و در این میان قایق حدود دویست متری از کشتی دور شده بود که ناگهان الین چهره نگران مایکل را تشخیص داد که روی عرشه

بقیه در صفحه ۳۳

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: فرناز

جعل عشق



جلوی در شرکت پدر ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم. نگهبان جلوی در دوید و آمد روبرویم ایستاد و سلام کرد و گفت:

ـ فرناز خانم اگه تشریف می‌برین داخل شرکت، سوییچ رو لطف کنین تا ماشین رو بگذارم داخل پارکینگ.

سری تکان دادم و سوییچ را به طرف نگهبان دراز کردم و همزمان پرسیدم:

ـ پدر داخل شرکت هستند آقا فضل‌ا...؟

آقا فضل‌الله که قدیمی‌ترین همکار پدر و در همه سالهای گذشته، همیشه کنار پدر بود و همیشه هم نگهبان، سوییچ را از دستم گرفت و سری تکان داد و در جواب گفت:«بله خانم... نیم ساعت قبل تشریف آوردن (و در حالی که هیچ کس در اطرافمان نبود صدایش را پایین آورد و ادامه داد) خیلی هم توپش پره...! اگه نگی خیلی دارم فضولی می کنم فرناز خانم، باید بگم که حق هم داره...! چرا دختر اینقدر پدرت رو اذیت می کنی؟ مگه چی ازت می خواد که اینقدر آزارش می‌دی؟

یقیناً اگر هر کس دیگری جای آقافضل‌الله بود طوری می‌زدم توی ذوق‌اش که دیگر به خودش اجازه فضولی ندهد... اما قضیه او فرق می کرد، پیرمرد شصت و چهار ساله‌ای که نزدیک به چهل سال در کنار پدرم زندگی کرده بود، چه در سختی‌ها و چه در شادی‌ها دوشادوش پدر بود و حتی از عموهایم بیشتر مورد اطمینان خانواده‌ام بود! من هم که اینها را می‌دانستم خندیدم و گفتم:«به زور می گه باید شوهر کنم... امروز هم قرار بود که یک خواستگار برام بیاد که به عمه‌ام زنگ زدم و گفتم نه!»

آقا فضل‌الله که می‌دانست خواستگارم یکی از سرمایه‌داران ساکن دوبی است، خندید و گفت:«خدا شانس بده، جوونایی در این مملکت هستند که آرزوشون اینه که یک هفته برن دوبی و برگردند، اما نمی تونن... اون وقت تو حاضر نیستی با یکی از تیلیاردرهایی که در آن کشور ده، بیست تا پاساژ داره، ازدواج کنی و...

هنوز حرف آقا فضل‌الله تمام نشده بود که صدای ترمز شدیدی حواس هر دویمان را پرت کرد، ماشین مدل بالایی به طرف ماشین من می‌آمد و همان طور که لاستیک‌هایش پنجه بر تن آسفالت خیابان می کشید، به سرعت نزدیک می‌شد، آقا فضل‌الله دستم را گرفت و خیلی سریع من و خودش را انداخت توی پیاده‌رو و در همین لحظه نیز ماشین مذکور کوبید به عقب ماشین من، اگر چه سرعتش کم شده بود و ضربه هم چندان محکم نبود، اما یک چراغ عقب خرد شد و سپر نیز کج و کوله شد! آقا فضل‌الله هم با عصبانیت شروع به داد و فریاد کرد:

ـ مرد حسابی مگه داری سر می‌بری؟ اگر ما نرفته بودیم کنار که الان به جای اون چراغ و سپر، ما دو نفر له شده بودیم؟!

در ماشین باز شد و جوان ۲۸ ساله قد بلند و خوش قیافه‌ای که رنگ لباسش با رنگ آبی اتومبیلش هماهنگی کامل داشت پیاده شد و بعد از اینکه عینک دودی‌اش را برداشت با چشمان خوش حالتش نگاهی به ما انداخت و با اعتماد به نفس بالایی گفت:«عجالتاً عجله نکنین... اتفاقاً اگر از تون شکایت نمی کنم فقط به خاطر همینه که باعث نگرانی این دوشیزه محترم شدم!»

ـ باباگلی به جمالت... انگار بدهکارت هم شدیم؟

این را آقا فضل‌الله گفت و مرد جوان پاسخ داد:«اتفاقاً همین طوره که می گین... می خواهید زنگ بزنم کارشناس راهنمایی و رانندگی بیاد تا معلوم بشه اون کسی که ماشینش رو وسط خیابون پارک می کنه و درهاش هم بازه، مقصره یا من؟ اتفاقاً من بیکارم و خیلی هم دلم برای چرخیدن تو خیابونای تهران تنگ شده... دوست دارین امتحان کنیم؟»

نمی‌دانم به خاطر چهره جذاب و مردانه‌اش بود؟ یا نوع حرف زدنش؟ یا رفتار جنتلمنانه‌اش؟ اما هر چه بود احساس خوبی از روبه‌رو شدن با او نصیبم شد، اما بدون اینکه احساسم را نشان بدهم جلو رفتم و گفتم:«پس تازه از خارج آمدین که اینقدر از خود راضی تشریف دارین؟»

خندید و در جواب گفت:«اتفاقاً شما از خود راضی هستین... حالا هم وقت منو نگیرین... زنگ بزنم به پلیس یا خودمون حلش کنیم.؟»

کم کم داشت کفرم را بالا می آورد! تا آن روز هیچ کس این طوری با من رفتار نکرده بود، اما در عین حال از ش بدم نمی آمد! در فکر جواب دندان‌شکنی بودم که دست کرد داخل جیبش و کارت ماشین و مدارک بیمه‌اش را به دستم داد و گفت:«من الان قرار مهمی دارم... اگر فکر می کنین من مقصرم حرفی نیست... بر آورد هزینه کنین تا بدم بچه‌ها خسارتش رو براتون بیارن... اینم شماره تلفنمه، اتفاقاً کارت ویزیتم داخل مدارک ماشینه... منتظر تماستون هستم!»

اینها را گفت و بدون اینکه خداحافظی کند یا حتی نگاهی به من بیندازد، نشست پشت فرمان و دنده عقب گرفت و راه افتاد و رفت! در حالی که از عصبانیت دندانهایم را به هم فشار می‌دادم، از لای مدارک ماشین کارت ویزیت‌اش را بیرون آوردم و خواندم:«دکتر اردشیر خ... متخصص امور زیبایی و جراح پلاستیک» نگاهم به کارت بود که صدای فضل‌الله مرا به خود آورد:«چقدر این جوون برام آشنا بود... تکیه کلامش که مدام می گفت:«اتفاقاً» و اعتماد به نفسی که داشت خیلی برام آشنا بود...»

سری تکان دادم و از فکر رفتن نزد پدرم منصرف

شدم و سوییچ را گرفتم و راهی منزلمان شدم. حوصله نداشتم با پدر کل کل کنم. اعتراف می کنم که مانند دختر بچه‌های شانزده ساله دچار دلشوره‌ای شیرین شده بودم، هر کار می کردم از فکر «دکتر اردشیر» خارج نمی‌شدم.

دو ساعتی از ورودم به خانه می گذشت که بالاخره نتوانستم طاقت بیاورم و برخلاف قولی که به خود داده بودم که تا صبح به اردشیر زنگ نزنم، ساعت ۴ بعدازظهر شماره موبایلش را گرفتم، اما در کمال تعجب خانمی جوان گوشی را برداشت و خودش را منشی دکتر معرفی کرد و گفت:«دکتر گوشیشون رو «دایورت» کردن به دفتر تا شماره‌هایی را که نمی‌شناسند من جواب بدم، شما؟» برایش ماجرای تصادف را توضیح دادم و زن جوان پس از اینکه چند ثانیه مرا پشت خط نگه داشت پیغام رییسش را داد:«دکتر فرمودن چقدر و کجا باید خسارت رو براتون بفرستند؟»

طوری لجم گرفت که فریاد زدم:«به دکترتون بگین این کارها مال نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌هاست...! بهشون بگین اگر مدارک ماشینشون رو می‌خوان باید خودشون شخصاً تلفن بزنند!»

اینها را گفتم و تماس را قطع کردم. تا ساعت ۷ شب چشمم به موبایلم خشک شد و در حالی که داشتم ناامید می‌شدم«او» زنگ زد و بدون مقدمه گفت:

ـ بسیار خب.. شما بردین حالا من باید چیکار کنم که شما دست از سرم بردارین؟

با عصبانیت گفتم:«راستی راستی باورتون شده که سوپرمن هستین؟ یا فکر می کنین من یک دختر دستفروش هستم که باهام اینطوری رفتار می کنین؟ من نه به خاطر خسارت زنگ زدم و نه کاری با شما دارم، اگر شما منو می‌شناختین و می‌دونستین پدرم کیه هرگز چنین رفتاری نمی کردین؟»

اردشیر لحظه‌ای سکوت کرد و آهی کشید و گفت:«ظاهراً حق با شماست! من اشتباه کردم و برای جبران رفتار ناپسندم، از تون اجازه می‌خوام آدرس جایی رو که هستین بهم بدین تا برای عذرخواهی خدمتتون برسم...»

نمی‌دانستم چرا این طور مثل موم در چنگ یک غریبه قرار گرفته بودم؟ من شاید دختر فوق‌العاده زیبایی نبودم، اما به خاطر موقعیت پدرم و ثروت زیادی که داشت، خواستگاران به مراتب خوش‌قیافه‌تر و باکلاس‌تر از این غریبه را هم رد می کردم.

[و این همان چیزی بود که پدرم را شاکی می کرد] با همه این تفاسیر نمی‌دانستم چرا ندیده و نشناخته به اردشیر علاقمند شده بودم؟ هرچه بود آدرس را دادم و او هم قرار گذاشت که بعد از شام به منزلمان بیاید. گوشی را که گذاشتم موضوع را به مادرم گفتم و مشغول توضیح دادن در مورد این غریبه بودم که پدر داخل خانه شد و خنداخند گفت:«کلاغه خبر آورده که امروز عصر یک پسر جوون، بدجوری دماغ دختر منو سوزونده؟»

پوزخند زدم و گفتم:«از کی تا حالا اسم آقا فضل‌الله شده کلاغ؟» پدرم پرصدا خندید و گفت:«هر کی بود دستش درد نکنه که به دختر یکی یکدونه من حالی کرده که دست بالای دست بسیار است!»

مادرم پی حرف پدر را گرفت و گفت:«پس خبر نداری آقا کرامت، که همان جوون امشب داره میاد خواستگاری؟»

ـ مادر این حرفها چیه می‌زنی؟ اون آقا فقط داره میاد مدارک شو بگیره!

این را من گفتم و پدر لبخندی زد و گفت:«نشنیدی میگن سیب که از درخت می‌افته صد تا چرخ می‌خوره؟» حرفی نزدم و برگشتم داخل اتاقم تا دور از چشم آنها، خود را آماده کنم، در وجودم حالتی پیدا شده بود که چند روز بعد معنی‌اش را فهمیدم!

آن شب اما، حوالی ساعت ۱۰ بود که «اردشیر» وارد منزلمان شد. با دسته گل زیبایی که پدر (با آن همه ثروتش) چشمانش خیره شده بود! اردشیر که حتی یک نگاه هم به من نمی کرد، در همان نیم ساعت اول چنان با پدر و مادرم صمیمی شد که آنها «اردشیر جان» صدایش می کردند و او هم «پدر جون و مادرجون» از زبانش نمی‌افتاد!

در طول آن چهار، پنج ساعتی که مهمانمان بود، فقط سه مرتبه به من نگاه انداخت، نگاهی که پر بود از مهربانی و عشق!

آخر شب هم که داشت می‌رفت و من تا دم در مشایعتش کردم گفت:«راست گفتند که زندگی آدمها گاهی اوقات با یک اتفاق کوچک، پایین و بالا می‌شه، امروز اگر ترمز من می‌گرفت و با ماشین شما تصادف نمی کردم، هرگز این آشنایی به وجود نمی‌آمد! حالا هم فقط به من بگین که می‌تونم وقتی به خونه رسیدم براتون SMS بفرستم؟»

سرم را پایین انداختم تا او جواب سوالش را بگیرد و بخندد و خداحافظی کند.

آن شب تا ۶ صبح برای همدیگر SMS فرستادیم و آخرین پیام اردشیر قبل از خداحافظی این بود:«یا دیگه جواب تلفنمو نده...، یا اگر جواب دادی مطمئن باش که من عاشقت شدم!»

این طوری بود که من و اردشیر «بازی عشق» را شروع کردیم. حالا دیگر پدرم کاملاً از من راضی بود و فقط نگران بود که مبادا اردشیر را از دست بدهم، در این میان فقط معنی حرف فضل‌الله را نمی‌فهمیدم که همچنان می‌گفت:«احساس می کنم اردشیر رو می‌شناسم... ولی نمی‌دانم از کجا؟»

روزها و هفته‌ها از پی هم گذشت و... تا بالاخره روز عروسی من و دکتر اردشیر فرا رسید. تنها ناراحتی پدر و مادرم این بود که چرا هنوز خانواده دامادشان را ندیده‌اند؟ اما اردشیر که از همان روزهای اول گفته بود خانواده و تمام اقوامش در خارج زندگی می کنند، با قاطعیت می گفت:«مطمئن باشین روز عروسی پیداشون می‌شه... آنها باید کارهاشون رو ردیف کنند و بعداً بیان!

جشن عروسی در منزل خودمان برگزار شد. اردشیر ۳۷ کارت دعوت برای مهمانانش درخواست کرد و ما نیز حدود ۸۰ مهمان داشتیم، تا قبل از آمدن عاقد اکثر اقوام و دوستان خانوادگی اردشیر در مجلس حاضر شدند، اما از پدر و مادرش خبری نبود، ولی آنها می گفتند:پدر و مادر داماد با یک پرواز دیگه به ایران می‌آمدند که ظاهراً تأخیر داشتند، ولی حتماً پیداشون می‌شه!»

کم کم زمزمه مهمانها ـ مخصوصاً فامیل ما ـ داشت شروع می‌شد و عاقد هم غرولند می کرد که باید به مجلس دیگری برود و... تا بالاخره پدرم به اردشیر گفت:«اردشیر جان شاید پروازشون اصلاً انجام نشده باشه... آبروی ما داره می‌ره. اجازه بده خطبه‌رو بخوانیم؟»

ولی اردشیر مدام مخالفت می کرد، حتی چند تن از اقوام خودش حرف پدرم را تأیید می کردند، ولی اردشیر می گفت نه! حالا دیگر اتفاقات عجیبی هم داشت رخ می‌داد، اشاره‌هایی که بین مهمانان اردشیر با او رد و بدل می‌شد از چشمان من پنهان نبود. هر چه هم از اردشیر سوال می کردم«اینجا چه خبره؟» او که خیلی هم عصبی شده بود جواب سر بالا می‌داد، تا اینکه موبایلش زنگ خورد و او که مستأصل و پراضطراب نشان می‌داد، نگاهی به من انداخت و آهی کشید و گوشی‌اش را جواب داد و پس از اینکه حرفهای مخاطبش را شنید گفت:«نه پدر... من این کار رو نمی کنم» سر و صدای یک نفر که از آن طرف فریاد می کشید به گوش من هم رسید، اما اردشیر موبایلش را خاموش کرد و در حالی که همه بهتزده نگاهش می کردند سرپا ایستاد و رو به میهمانها گفت:«متأسفانه اتفاقی برای پدر و مادر من افتاده و مراسم امروز برگزار نمی‌شه... من از همه عذرخواهی می کنم...»

پدرم که گیج شده بود، وقتی ناراحتی میهمانانش را دید به اردشیر گفت:«فکر می کنم فهمیدم قضیه چیه... اما پرده آخر را نفهمیدم، پس از اینجا تکون نمی‌خوری تا من گندی رو که زدی تمیز کنم و برگردم!»

پدر و مادرم که به سراغ میهمانها رفتند تا بهانه‌ای بیاورند، اردشیر رو به من کرد و گفت:«چند دقیقه دیگه اینجا تبدیل می‌شه به جهنم و احتمالاً من و تو دیگه همدیگر را نخواهیم دید اما... اما فقط یک چیز یادت باشه فرناز... من واقعاً عاشق تو بودم و... و هستم!»

من که نمی‌فهمیدم قضیه چیست، چاره‌ای نداشتم جز اینکه صبر کنم تا پدرم برگردد، که وقتی همه مهمانها رفتند این اتفاق افتاد و همین که پدر برگشت رو به اردشیر کرد و گفت:«تو پسر فیروز هستی... درسته؟»

اردشیر سری تکان داد و گفت:

«درسته... پسر فیروز هستم...

همان آدمی که سالها قبل شما با چک سفیدی که به عنوان شراکت ازش گرفته بودی، اونو خاکستر نشین کردی و انداختیش زندان...

بقیه در صفحه ۴۱

داستان‌های زیبا و به یادماندنی و پیچیده در شماره بعد تقدیم شما خواهد شد

یک داستان جالب و آموزنده



مردی، اسب اصیل و بسیار زیبایی داشت که توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد. همه آرزوی تملک آن را داشتند.

بادیه نشین ثروتمندی پیشنهاد کرد که اسب را با دوشتر معاوضه کند، اما مرد موافقت نکرد. حتی حاضر نبود اسب خود را با تمام شترهای مرد بادیه نشین تعویض کند.

بادیه نشین با خود فکر کرد: حالا که او حاضر نیست اسب خود را با تمام دارایی من معاوضه کند، باید به فکر حیله ای باشم.

روزی خود را به شکل یک گدا درآورد و در حالی که تظاهر به بیماری می کرد، در حاشیهٔ جاده ای دراز کشید. او می دانست که مرد با اسب خود از آنجا عبور می کند. همین اتفاق هم افتاد. مرد با دیدن آن گدای رنجور، سرشار از همدردی، از اسب خود پیاده شد. به طرف مرد بیمار و فقیر رفت و پیشنهاد کرد که او را نزد یک پزشک ببرد.

مرد گدانالہ کنان جواب داد: من فقیرتر از آن هستم که بتوانم راه بروم.

روزهاست که چیزی نخورده ام. نمی توانم از جا بلند شوم. دیگر قدرت ندارم.

مرد به او کمک کرد که سوار اسب شود. به محض اینکه مرد گدا روی زین نشست، پاهای خود را به پهلوهای اسب زد و به سرعت دور شد.

مرد متوجه شد که گول بادیه نشین را خورده است.

فریاد زد: صبر کن! می خواهم چیزی به تو بگویم. بادیه نشین که کنجکاو شده بود، کمی دورتر ایستاد.

مرد گفت: تو اسب مرا دزدیدی. دیگر کاری از دست من برنمی آید، اما فقط کمی وجدان داشته باش و یک خواهش مرا برآورده کن. برای هیچکس تعریف نکن که چگونه مرا گول زدی.

بادیه نشین تمسخر کنان فریاد زد: چرا باید این کار را انجام دهم؟

مرد گفت: چون ممکن است، زمانی بیمار درمانده ای کنار جاده ای افتاده باشد. اگر همه این جریان را بشنوند، دیگر کسی به او کمک نخواهد کرد.

بادیه نشین شرمنده شد. بازگشت و بدون اینکه حرفی بزند، اسب اصیل را به صاحب واقعی آن پس داد...

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

نهار با خدا

یک بچه ی کوچیک می خواست خدا رو ببینه.

اون می دونست که برای دیدن خدا راه درازی در پیش داره.

لوازمش رو برداشت و سفرش رو شروع کرد.

کمی که رفت، با پیرزنی روبرو شد. پیرزن توی پارک نشسته بود و به چند کبوتر زل زده بود. پسر کنار او نشست و کوله پشتیش رو باز کرد.

تازه می خواست جرعه ای از نوشیدنی اش رو بنوشه که احساس کرد پیرزن گرسنه س.

پسرک به اون تعارف کرد.

پیرزن با تشکر زیاد، قبول کرد و لبخندی زد.

لبخند او برای پسرک آن قدر زیبا بود که هوس کرد دوباره آن را ببیند. پس دوباره تعارف کرد و دوباره پیرزن به او لبخند زد. پسرک بسیار خوشحال بود. آنها تمام بعدازظهر را به خوردن و تبسم گذراندند، بدون گفتن حرفی. با تاریک شدن هوا پسرک احساس خستگی کرد، بلند شد و آماده ی رفتن شد.

چند قدم که برداشت دوباره به سوی پیرزن دوید و او را در آغوش گرفت و پیرزن هم لبخند بسیار بزرگی زد. هنگامی که پسر به خانه اش برگشت، مادرش از چهره ی شاد او متعجب شد.



پرسید: چی شده پسرم که این قدر خوشحالی؟

پسر جواب داد: من با خدا نهار خوردم.

وقبل از واکنش مادرش اضافه کرد: می دونی مادر، اون قشنگترین لبخندی رو داشت که من تا حالا دیده ام

و اما پیرزن نیز با قلبی شادمان به خانه اش بازگشت.

پسرش با دیدن چهره ی بشاش او پرسید:

مادر، چی تو رو امروز این جور خوشحال کرده؟

و او جواب داد: من امروز با خدا غذا خوردم و ادامه داد: «او از اون چیزی که انتظار داشتم جوان تر بود.»

ما نمی دانیم خدا چه شکلی است.

مردم به خاطر دلیلی به زندگی ما وارد می شوند؛ بله یک دلیل. پس دریچه های نگاه و قلبتان را باز کنید.

ممکن است هر جا با خدا روبرو شوید.

احسان مرادی از ساوه

صلح و کامیابی

تا حالا عادت داشتید اشیاء بی مصرف رو انبار کنید؟ و فکر کنید یه روزی کی می دونه چه وقت - شاید به دردتون بخوره؟

تا حالا شده که پول هاتون رو جمع کنین و به خاطر اینکه فکر می کنید در آینده شاید بهش محتاج بشین، خرجش نکنید؟

تا حالا شده که لباسهاتون، کفشهاتون، لوازم منزل و آشپزخونتون و چیزای دیگه رو که حتی یکبار هم از اونا استفاده نکردین، انبار کنید؟

درون خودت چی؟ تا حالا شده که خاطره ی سرزنش ها، خشم ها، ترس ها و چیزای دیگه رو به خاطر بسپاری؟

دیگه نکن! تو داری بر خلاف مسیر کامیابی خودت حرکت می کنی!

باید جا باز کنی...، یه فضای خالی، تا اجازه بده چیزای تازه به زندگیت وارد بشه.

باید خودتو از شر چیزای بی مصرفی که در تو و زندگیت هستن خلاص کنی تا کامیابی به زندگیت وارد بشه.

قدرت این تهی بودن در اینه که هر چی که آرزوش رو داشتی، جذب می کنه.

تا وقتی که در جسم و روح خودت احساسات بی فایده رو نگهداری، نمی تونی جای خالی برای موقعیت های تازه بوجود بیاری.

خوبیها باید در چرخش باشد...

کشوها، قفسه ها، اتاق کار و گاراژ رو تمیز کن.

هر چیزی رو که دیگه لازم نداری بنداز دور...

میل به نگهداشتن چیزای بی مصرف، زندگی رو پر پیچ و تاب می کنه.

این اشیاء نیستن که چرخ زندگی تو رو به حرکت در میارن...

به جای نگهداشتن ...

وقتی انبار می کنیم، احتمال خواستن رو تصور می کنیم، احتمال تنگدستی رو...

فکر می کنیم که فردا شاید لازم بشن و نمی تونیم دوباره اونا رو فراهم کنیم ...

با این فکر تو دو تا پیغام به مغزت و زندگیت می فرستی که به فردا اعتماد نداری ...

و اینکه تو شایسته چیزای خوب و تازه نیستی

به همین دلیل با انبار کردن چیزای بی مصرف خودتو سر پا نگه می داری

بخند چنانکه گویی کسی تو را نمی بیند عشق بورز چنانکه گویی هرگز آزرده نشده ای بخوان چنانکه گویی کسی صدای تو را نمی شنود

زندگی کن چنانکه گویی بهشت روی زمین است خودت رو از قید هر چه رنگ و روشنایی باخته، برهان بگذار چیزای نو به زندگیت وارد بشود و خودت به همین دلیل بعد از خوندن این مطلب... نگهش ندار... به دیگران ببخش... امید که صلح و کامیابی برایت به ارمغان بیاورد.

ترازو

امیر پرندک

روستاهایی که گازدار شدند

پنج روستای قمیشلو، ایمشجه، دبردان، تکانلوی سفلی از توابع شهرستان چهاراویماق و سه روستای چینی، چرلو و بیات از توابع شهرستان هشترود گازدار شدند.

اعتبار این عملیات بالغ بر ۱۴۵۰۰ میلیون ریال بوده است و ۳۱۳ خانوار را تحت پوشش قرار داده است.

احمد مغانی

آب رسانی به ۱۳ روستا

عملیات آب رسانی به ۱۳ روستای شهرستان لنگرود با ۳۵ میلیارد ریال اعتبار آغاز شد.



روستاهایی که آب آشامیدنی به آنها خواهد رسید عبارتند از روستاهای پیرپشته، سلطان مرادی، دریاکنار، کمال‌الدین پشته، گالشکلام چمخاله، پایین محله پاپکیاده، میان محله پاپکیاده، خالکیاسر، تازه آباد چاف، حسین آباد چاف و تپه کهستان از قرار معلوم ۱۷۳۱ خانوار زیر پوشش این طرح خواهند بود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

گمنام ماندن جاذبه‌های گردشگری

دهستان شعبجره یکی از دهستانهای مهم و پرجمعیت شهرستان کوهبنان است که به نوشته‌وزیری در جغرافیای کرمان یکی از روستاهای معمور زرند در زمان‌های قدیم بوده است.

در شعبجره آثار باستانی و جاذبه‌های گردشگری بسیاری وجود دارد که گمنام مانده‌اند به عنوان نمونه می‌توان به قلعه هشت برج (قلعه کهنه) قلعه نو، خانه قاضی، خانه اکبر آباد، آرامگاه سلطان خلیفه، قلعه سلطان آباد، بادگیر و چندین برج و حوض‌انبار اشاره نمود که به دلیل بی توجهی مسؤولان در حال تخریب و نابودی هستند.

از مسؤولان مربوطه در میراث فرهنگی خواهشمندیم با اختصاص اعتبار لازم جهت مرمت و بازسازی آثار باستانی شعبجره اقدام اساسی نمایند

مریم پارسا

زیپ‌های نامرغوب چینی

انواع کالای چینی در کشور کم داشتیم، زیپ‌های نامرغوب چینی هم به بازار آشفته کشور راه یافته و به دلیل پایین بودن کیفیت آن‌ها، با یکی دو بار بالا و پایین دادن خراب می‌شود.

زیپ‌های مرغوب ایرانی و کشورهای دیگر چه عیبی داشت که چند تریلی زیپ چینی بُنجُل وارد شده؟

شعیب اشراقی ـ شاهرود

پشت قلعه رو به خرابی

پشت قلعه یکی از آثار تاریخی عهد ساسانی در شهرستان آبدانان از توابع استان ایلام است.

این قلعه روز به روز در حال از بین رفتن است. این اثر ساسانی در فهرست آثار ملی کشور ثبت شده است و در مورد توجه گردشگران است. متأسفانه مسؤولان نسبت به حفظ آن بی توجهند.

پشت قلعه در فاصله پنج کیلومتری ناحیه جنوبی شهرستان آبدانان و در شمال غربی روستای پشت قلا بر روی تپه‌ای بلند قرار دارد. که رودخانه دوپرچ از آن می گذرد.

گردشگران علاقمند به این قلعه از مسؤولان تقاضای رسیدگی به فرایند تخریب آن دارند.

اسکندرپور

جریان گل و لای

بارندگی در فصل زمستان باعث آبگرفتگی خیابان‌های شهرهای غربی گلستان از جمله گیشان شد.

بارندگی موجب مسدود شدن راه‌های کوهستانی منطقه شد و رفت و آمد ساکنان با مشکلات عدیده‌ای مواجه شد.

گرفتگی معابر در این مناطق همراه با جریان یافتن گل و لای است.

اهالی گیشان از مسؤولان تقاضا دارند، برای جلوگیری از آبگرفتگی و جریان یافتن گل و لای چاره‌ای اساسی بیندیشند!

مصطفوی ـ گیشان

اصلاح شبکه آب رامسر

شبکه آب رامسر فرسوده است. هشتاد میلیارد ریال برای اصلاح این شبکه نیاز است. میزان فرسودگی این شبکه ۸۲ کیلومتر است.

مسؤولان محلی امیدوارند با اختصاص اعتبار مورد نیاز سال آینده مشکل فرسودگی شبکه آب رامسر برطرف شود.

طرح ترسیم این شبکه شامل ایجاد نواحی فشاری مستقل، اصلاح شبکه فرسوده با هدف تأمین فشار آب و کاهش هدر رفت آب در شهرهای رامسر و کتالم است.

نصراللهی

درخواست از تاکسیرانی

کرایه جا به جایی مسافران از ابتدای خیابان شکوفه، منشعب از خیابان پیروزی تا خیابان شهید مخبر شمالی مشخص نیست و به دلیل نبود تاکسی خطی و نرخ مصوب، رانندگان به هر میزان که دلشان می‌خواهد از مسافران پول دریافت می کنند.

از سازمان تاکسیرانی تهران تقاضا داریم در این خط، تاکسی با نرخ مصوب راه‌اندازی کند.

همچنین پیشنهاد می‌شود از میدان شهدا، ابتدای خیابان شهید آریایی پور به خیابان مخبر شمالی و بالعکس خودروهای خطی با نرخ‌های تعیین شده به کار گمارده شوند.

علی آزاد

گوش شنوا کجاست؟!

چرا وقتی ایام عید نزدیک می‌شود توبوق و کرنا می کنند که با گرانی مبارزه می‌شود.

دولت بهتر است در مورد مبارزه با گرانی جدی باشد!

روز به روز به قیمت اجناس اضافه می‌شود و گوش شنوایی هم وجود ندارد. فقط اطلاعیه می‌دهند با تلفن ۱۲۴ تماس بگیرید.

اما تماس با این شماره نیز گرهی از گرانی باز نمی کند.

خوب است دولت حداقل کاری کند اجناس ایرانی ارزانتر به دست مشتریان برسد.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر



هنر، یکی از رشته مطالعه و تحقیق بی‌پایان است ● نیومان

«پایان یک سال میلادی و آغاز سال جدید همواره نمایشگر افزایش در تعداد افسرده‌های یک جامعه می‌باشد. اما این افزایش به خصوص در دو سه سال اخیر بسیار چشمگیر و نامتعادل نشان داده است»



افزایش بی رویه افسردگی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

تفکرات یک افسرده

«همه چیز در اطراف من تیره و تار است... من باز حمت فراوان از خواب بیدار می‌شوم... تمام روز را به گونه‌ای طی می‌کنم که گویی درون یک مه غلیظ هیچ چیز مرا شاد نمی‌کند... هیچ چیز به نظرم واقعی نمی‌آید... تصور می‌کنم که همه چیز تقلبی می‌باشد... خودم را بسیار بدون اهمیت و بی‌ارزش تصور می‌کنم... به آسانی اشکهایم سرازیر می‌شوند...

آنچه که در بالا آمده تفکرات یک مبتلا به افسردگی از گونه کلینیکی است که متأسفانه تعداد این گونه افراد در اغلب جوامع رو به افزایش می‌باشد. تازه این گونه روند فکری ادواری است و شخص برای یک یا دو هفته درباره آن چنین احساس‌هایی را تجربه می‌کند. اما اگر افسردگی واقعی شود آنگاه درمان آن به مراتب مشکل‌تر می‌باشد درباره افسردگی در شرایط و دنیای «پست مدرن» مطالعه مطلب زیر می‌تواند بسیار روشنگر و آموزنده باشد»

تشخیص افسردگی

آنچه که در مقدمه ذکر شده علائم کلاسیک افسردگی است. البته همه ما این عادت را هم داریم که در زمان‌هایی هم که قدری غمگین هستیم یا یکی دو روزی در بی‌حوصلگی به سر می‌بریم، خود را دچار افسردگی تصور کنیم که واقعیت ندارد و آن حالت جزیی از تغییر روندهای انسانی است که همه ما دچار آن هستیم. اما افسردگی کلینیکی ناهنجاری است که حتی می‌تواند تهدید کننده زندگی آدمی باشد و آن هم زمانی است که به خودکشی منجر می‌شود. اما به طور کلی اگر به آمار مراجعه کنیم متوجه می‌شویم که افسردگی تا چند برابر افزایش یافته و جامعه به جامعه این به یک واقعیت کتمان ناپذیر تبدیل شده است. برای مثال تنها در انگلستان در سال گذشته به طور رسمی شش میلیون افسرده قلمداد شده‌اند که نسبت به جمعیت ۶۰ میلیونی در این کشور از ده درصد افسرده خبر می‌دهد که برای یک جامعه بیش از حد نگران کننده است. در سایر نقاط جامعه متمدن هم وضعیت کم و بیش به همین ترتیب است حال پرسش اصلی این است که چه عاملی باعث چنین جهش ناگهانی در تعداد افسرده‌ها شده؟ و چرا جهان مدرن تا این حد از نظر روانی مخرب و نابود کننده شده است؟

پدیده غرب گرایی

این را اتفاقاً پژوهشگران غربی به عنوان یک عامل اصلی پیش کشیده‌اند و اصولاً این عامل را غربی‌ها خود در غرب ایجاد کرده‌اند. ما به ویژه در قرن بیستم شاهد بوده‌ایم که جوامعی که در بست تسلیم غرب گرایی شده‌اند افزایش در تعداد افسرده‌ها در آن بسیار سریع و فزاینده بوده است. حال زمانی که از غرب گرایی می‌گوییم چند عامل در آن وجود دارد که نفوذ افسردگی را در آن امکان‌پذیر می‌سازد که مهمترین این عوامل همانا کاهش در عواطف و روابط انسانی است پژوهشگران غربی خود معتقدند که در جوامعی که هنوز رگه‌هایی از سنت و سنت گرایی در آنها وجود دارد و هنوز روابط میان انسان‌ها را به عنوان مهم‌ترین عامل شناسایی می‌کنند، در این جوامع افسردگی مانند سایر جوامع محلی راه نفوذ نیافته است. در واقع زمانی که سرعت و میزان تولید جای روابط را اشغال می‌کند طبیعی است که اضطراب و سپس افسردگی هم به خصوصیات اصلی انسان تبدیل می‌شوند. اما این را هم باید اذعان کرد که حتی تست‌های پیچیده هم قادر به مشخص کردن اینکه به واقع چه کسی افسرده می‌باشد و چه کسی افسرده نیست، نبوده‌اند.

در این میان جامع و کامل‌ترین تست همانا تست افسردگی گلدبرگ می‌باشد که نخستین بار در سال ۱۹۹۳ توسط روانشناس مشهور یعنی پروفسور ایوان گلدبرگ مورد استفاده قرار گرفت. نکته جالب در مورد تست این است که به رفتار شما در طی یک هفته گذشته مربوط است و مانند تست‌های دیگر چند سال و چند دهه را در بر نمی‌گیرد. بلکه تنها با کنترل، خروجی‌ها روی رفتار خود در طی یک هفته گذشته می‌توانید تا حدود زیادی خود و فاصله خودتان را با افسردگی اندازه‌گیری کرده و یا در صورت وجود افسردگی اقدام یا درمان عاجل را به انجام برسانید.

نحوه انجام تست خودشناسی

هجده پرسش مطرح شده که در مقابل هر کدام پاسخی در شش گزینه آمده است. حال گزینه‌ها از صفر تا پنج امتیاز را دارا می‌باشند شما باید در برابر هم پرسش تنها یک گزینه را انتخاب کرده و امتیاز آن گزینه را ثبت کنید تا در پایان دارای یک مجموع امتیاز شوید.

در پایان هجده پرسش شما دارای یک مجموع امتیاز می‌شوید.

پرسش
۱ـ من همه کارها را به آهستگی انجام می‌دهم.
۲ـ آینده من به نظرم ناامیدانه می‌رسد.
۳ـ من در هنگام مطالعه برایم تمرکز مشکل است.
۴ـ لذت و شادی‌ها از زندگی من خارج شده‌اند.
۵ـ برایم تصمیم‌گیری کاری مشکل است.
۶ـ من علاقه خود را به چیزهایی که روزی برایم معنا و مفهومی داشت از دست داده‌ام.
۷ـ من احساس می‌کنم که غمناک و افسرده هستم و خوشحال نیستم.
۸ـ من احساس می‌کنم که اضطراب دارم و نمی‌توانم آرام باشم.
۹ـ احساس خستگی دارم.
۱۰ـ من حتی انجام کارهای معمولی هم برایم مشکل است.
۱۱ـ من احساس گناه می‌کنم و احساس می‌کنم که باید تنبیه بشوم.
۱۲ـ من احساس می‌کنم که یک شکست خورده هستم.
۱۳ـ احساس می‌کنم بیشتر مرده هستم تا اینکه زنده باشم.
۱۴ـ من یا خواب کمی دارم یا خیلی زیاد می‌خوابم و یا خواب پر تلاطمی دارم.
۱۵ـ من می‌خواهم بدانم که چگونه می‌شود که انسان مرتکب خودکشی بشود.
۱۶ـ احساس می‌کنم که در بند و زندانی هستم.
۱۷ـ من احساس خوبی ندارم حتی زمانی که اتفاق خوبی برایم رخ می‌دهد.
۱۸ـ من بدون آنکه در رژیمی باشم یا وزن از دست می‌دهم یا اضافه وزن پیدا می‌کنم.

شناسایی افسردگی در دنیای فوق مدرن همراه با تست خودشناسی که به تک تک افراد یک جامعه کمک می‌کند تا بدانند که تا چه اندازه افسرده هستند و چگونه می‌توانند از آن خارج شوند.

مجموع امتیاز صفر تا ۹

شــما دارای علائم مشخصی از افسردگی نیستید و به نظر می‌رســد که بالا و پایین‌های یک زندگی عادی را پذیرفته‌اید.

مجموع ۱۰ تا ۱۷

دارای برخی از علائم افســردگی هستید. برخی از ایــن علائــم به صورت معمول در افــراد وجود دارند. مشکل است که گفته شود شما نیاز به درمان دارید یا نه اما ارزش دارد اگر با روانشناس خود صحبت کنید.

مجموع ۱۸ تا ۲۱

شما دارای علائم کمی از افسردگی هستید. برخی از این علائم به طور معمول در افراد وجود دارند. البته مشــکل است که گفته شود شــما نیاز به درمان دارید یا نه؟ اما اگر با روانشــناس خود درباره احســاس‌های خودتان صحبت کنید بد نیست.

مجموع ۲۲ تا ۳۵

شــما دارای علائم افسردگی در میزان کم تا میانه هســتید. این علائم مشــکلات زیادی برای شــما در زندگی روزانه ایجاد کرده‌اند. مشــورت با روانشناس یک انتخاب درست برای شما خواهد بود.

مجموع ۳۶ تا ۵۳

شــما دارای علائم افسردگی به میزان میانه تا حاد هستید. این علائم مشکلات جدی و فراوانی برای شما در زندگی روزانه ایجاد کرده‌اند، شــما باید هر چه زودتر با روانشناس به مشورت بپردازید.

مجموع ۵۴ و بیشتر

شــما دارای علائم یــک افســردگی حــاد هســتید. این وضعیت مشــکلات اساســی و جدی در زندگی روزانه شــما ایجــاد کرده‌اند. بایــد هــر چــه زودتر نزد روانشــناس تحت درمــان قرار گیرید چرا که ممکن برای خودتان ایجاد خطر کنید.



وضعیت خواب و رویا

یکــی از علائــم افسردگی دیدن خواب و رویــای بیش از حد در هنگام خواب شــبانه می‌باشــد. این شرایط می‌توانند، نظم معمول در خواب شــما را بــر هم بزنند که به نوبه خود افســردگی را در شما به وجود می‌آورند. بنابراین تخریب در خواب شبانه شما آن هم به وسیله خواب و رویا باید نزد روانشناس گزارش شود تا برای افسردگی درمان شوید.

انواع درمان

اگر پس از انجام تســت خودشناســی که بســیار هم دقیق می‌باشــد. شــما متوجه شــدید که باید برای پایــان دادن به افســردگی تحت درمــان قرار گیرید، آنــگاه روانشناســان این درمان را برای افســردگی در نظــر می‌گیرند. اکثریت آنها روی درمان دارویی نظر دارند. دارویی که اکنون بیشــتر از همه مورد اســتفاده قرار گرفته و مصرف می‌شود و بسیار هم مشهور شده همانا پروزاک می‌باشــد که یک ضد افســردگی است و در بــدن فعالیت‌های شــیمیایی را افزایش می‌دهد و میــزان ســروتونین در مغز را که قــدرت تفکر را بالا می‌برد افزایش می‌دهد. البته ممکن است که پروزاک روی معــدود معدودی که دارای بیماریهای جســمانی می‌باشــند و تحــت درمان‌هــای متضاد قــرار دارند، عمــل نکند. عوارض جانبی آن معمولی اســت اما در افسردگی‌های حاد که احتمال خودکشی در آن وجود دارد، پروزاک می‌تواند نجات دهنده جان آدمی باشد. اســتفاده از مواد غذایی و سبزیجات معطر مانند نعناع نیز با افزایش فعالیت شــیمیایی در مغز می‌تواند روی افسردگی تأثیر درمان کننده داشته باشد. در مواردی که افســردگی بســیار حاد بوده و ممکن است خطراتی برای شــخص افســرده داشته باشــد، پزشکان مجوز شــوک الکترونیک را صادر می‌کنند. که البته تنها در هنگامی که بسیار لازم است این کار صورت می‌گیرد. از جملــه عوارض جانبی که شــوک برقی دارد امکان تأثیــر منفــی روی حافظه و بخش‌هایی از مغز اســت. اجازه پزشــک یک امر کامــلاً لازم برای به کار گیری شوک برقی است.

یکی دیگر از انواع درمان، همانا جلسات روان درمانی اســت که البته در مواردی که افسردگی حاد نیست و قابل کنترل می‌باشد، می‌تواند مفید واقع شود. عوارض جانبــی ندارد و بیشــتر روی مبارزه با افــکار منفی در ذهن انســان کار می‌شود. ضمن آنکه شخص افسرده با دعوت شــدن به صحبت سعی می‌کند، فعالیت‌های ذهنی خود را افزایش دهد، و سر انجام رژیمی که در آن روغن ماهی مورد مصرف قرار می‌گیرد هم پیشــنهاد شده است.

بــه خاطر اســتفاده از امگا ـ ۳، مغز انســان دارای فعالیت‌های مثبت و ســالم می‌شود، ضمن آنکه روغن ماهی احســاس‌های تند را در انسان آرام می‌کند. البته روغن ماهی به تنهایی در مورد افســردگی‌های جدی کافی نیست و نیاز به دارو و اعمال مکمل مانند پروزاک یا روان درمانی دارد. اما بســیار مفید اســت و عوارض جانبی هم ندارد.

در هــر حال توجه کنید که قبل از هر قضاوتی ابتدا تســت خودشناســی را انجام دهید و امتیازات خود را محاســبه کنیــد تا کاملاً متوجه وضعیــت خود از نظر افسردگی بشوید و بتوانید تصمیم لازم را اتخاذ کنید.

۰ به هیچ وجه	۱ بسیار کم	۲ تا حدودی	۳ نسبتاً زیاد	۴ زیاد	۵ بسیار زیاد
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○
○	○	○	○	○	○

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

چطور با استانداردها وفق کنم؟

*** با سلام، دانش آموز مقطع دبیرستان هستم. در مجله‌های هفته‌های گذشته شما روش PQ۶R و PQRST را به عنوان دو روش استاندارد مطالعه مطرح کردید اما من نتوانستم خودم را با آنها وفق دهم. در واقع همچنان مطالعه من با عدم ماندگاری اطلاعات در ذهنم به اتمام می‌رسد، علت چیست؟**

** واقعیت این است که ذهن شما بیش از ۷۵ درصد آموخته‌های خود را بعد از یک روز از دست می‌دهد. این به معنای ۲۵ درصد اطلاعات نامفهوم باقیمانده است.

فراموشی یک روزه به دلیل عدم به کارگیری اطلاعات رخ می‌دهد. اگر شما آموخته‌هایی که بعد از مطالعه کسب می کنید را به سرعت به کار نگیرید از حافظه قشری یا همان حافظه موقت تان خارج می‌شود.

پس عملکرد ناقص شما در دو روش مطالعه فوق در مرحله مشترکشان که (خروجی) بعد از خواندن است باعث عدم ماندگاری آموخته‌هایتان می‌شود.

*** روش مطالعه‌ها همه خروجی بیانی یا نوشتاری را دارند؟ روش دیگری هم موجود هست؟**

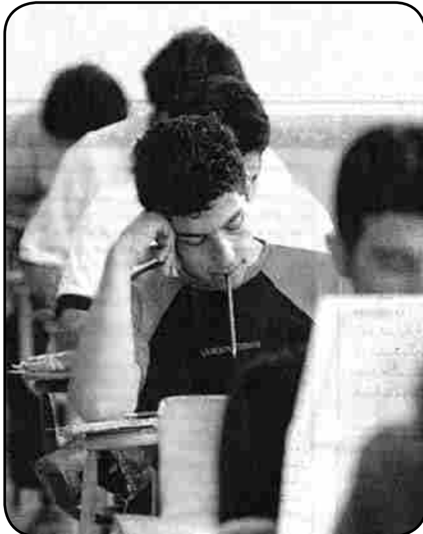
** روشهای مطالعه بسیاری وجود دارند که در همه آنها یادآوری و مرور سریع اطلاعات بخش اصلی تشکیل دهنده‌شان هست. به عنوان مثال روش SQ۳R

مرحله اول: پیمایش (survey): این مرحله مرور اجمالی به کل موضوعات، تیترها، نمودارها، شکلها و کلیات مبحث است که با ایجاد یک چهارچوب کلی مطالب و موضوعات را در ذهن شما شکل می‌دهد و زمینه خوبی برای حفظ و یادگیری ایجاد می کند.

مرحله دوم: پرسش (Question) با طرح سؤالاتی در مورد تعداد صفحات، میزان زمان لازم بر اساس تعداد نمادین و مثالها می‌توانید به ناخودآگاه خود یک برنامه‌ریزی کوتاه مدت دهید. [چند ساعت برای این مبحث؟]

مرحله سوم: خواندن عمیق (Read) بعد از تعیین اهداف و طرح سؤالات ذهن شما آماده خواندن عمیق است. بی وقفه و خیلی دقیق شروع به مطالعه کنید.

مرحله چهارم: تثبیت و یادآوری (Recite/ Recall) این همان مرحله مورد بحث است. مهمترین بخش که باعث جاافتادن مطلب در ذهن می‌شود. خروجی اطلاعات یا با تکرار بلند بلند یا باروی کاغذ نوشتن مجدد رخ می‌دهد.



*** فراموشی یک روزه به دلیل عدم به کارگیری اطلاعات رخ می‌دهد**

مرحله پنجم: تجدید نظر و مرور دوباره (Revise) یک مرحله بازبینی و مرور مجدد که باعث تکمیل اطلاعاتی که ناقص مانده و ما در مرحله قبل آموخته‌ایم می‌شود. حل تمرین ها و زدن تست در این مرحله می تواند مؤثر و مکمل باشد. ■

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حدود الزام شوهر به پرداخت نفقه

خلاصه سوال: اینجانب دبیر آموزش و پرورش هستم. یادم هست حدود ۷ یا ۸ ماه قبل روزنامه اطلاعات سخنرانی آقای مصباح یزدی در مورد حدود وظایف مرد در مقابل همسرش را چاپ کرده بود. آقای یزدی در خطبه نماز جمعه به این مورد اشاره کرده بودند و یکی از گفته‌های ایشان را هرگز فراموش نمی کنم. زیرا گفته بودند اگر هزینه بیمارستان و دکتر و داروی زن یعنی همسر مرد خیلی گران باشد بر عهده مرد نیست. اینک که کتاب نظام حقوق زن در اسلام اثر شهید مطهری را مطالعه کرده‌ام همچون موردی را پیدا نکرده‌ام. آن زمان شوهرم شدیداً به آن مطالب علاقه نشان می‌داد و الان هم بهانه‌ای است در دست ایشان که هزینه‌های زندگی من را پرداخت نکند. لطفاً در اندازه و حدود این مسؤولیت از نظر قانونی به طور شفاف و کامل توضیح دهید تا لااقل ما زنان با حقوق قانونی خود در این زمینه آشنا شویم.

ب - مقدم از مراغه

بر اساس عرف و نیاز همسر

جواب: زن و شوهر باید در اداره خانواده یاور یکدیگر باشند. در این یاری دادن متقابل قانون وظایف خاصی بر عهده طرفین نهاده است. از جمله این وظایف تکلیف مرد به حمایت از زن و فرزند خود و تأمین معاش خانواده‌اش است. زیرا وفق ماده ۱۱۰۵ قانون مدنی ریاست خانواده بر عهده مرد گذاشته شده است. به همین جهت است که ماده ۱۱۰۶ قانون مدنی صراحت دارد که «در عقد دایم نفقه زن به عهده شوهر است». در ماده ۱۱۰۷ همان قانون هم نفقه تعریف شده که به موجب آن مسکن و البسه و غذا و وسایل زندگی از اجزا و موارد نفقه محسوب شده است. اما این اجزا جنبه انحصاری نداشته و صرفاً به عنوان نمونه و مثال در قانون ذکر گردیده است. بنابر این به نظر اکثریت فقها و حقوقدانان تمام وسایل و امکاناتی که زن با توجه به وضعیت جسمی و روحی‌اش برای زندگی خود بدان نیازمند است جزو نفقه محسوب است و باید توسط همسرش تأمین گردد. از جمله این موارد هزینه‌های مربوط به درمان و داروی زن است که قطعاً بر عهده شوهر بوده و هر چه قدر هم که سنگین باشد در صورت نیاز زن باید توسط شوهرش پرداخت شود. زیرا املاک واقعی در تشخیص حدود وظایف مرد در خصوص نفقه، نیازهای همسرش است که به تصریح قانون باید متناسب و متعارف با شأن زن بر آورده شود. یعنی مرد باید وسایل لازم برای زندگی همسرش را آنچنان که شأن و وضع اجتماعی و خانوادگی او اقتضا می کند، مهیا سازد. به ویژه آنکه معمولاً در اکثر خانواده‌های ایرانی خانمها اموال و درآمد کافی برای هزینه‌های شخصی خود ندارند. زیرا اداره کردن منزل و انجام امور مربوط به خانه‌داری و تربیت فرزندان که وظیفه‌ای بسیار مهم است بر عهده ایشان بوده و معمولاً خانمها به مشاغل دیگری که منتهی به کسب درآمد برای آنها شود اشتغال ندارند.

در پایان لازم است دستور قرآن کریم به آقایان که فرموده «عاشروهن بالمعروف» یعنی با ایشان (همسرانتان) به نیکی رفتار کنید را متذکر گردم. دستوری که صریح و آشکار و بی‌نیاز از هر گونه تفسیر است.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما

خواب من و فرزندم اختلال دارد چه کنیم؟

با سلام و عرض تشکر خدمت کارشناسان محترم مجله می‌خواستم در مورد اختلال‌های خواب از شما اطلاعاتی بگیرم.

چون من (بعد از زایمان) مدتی است که دچار این مشکل شده‌ام و ضربان قلبم در موقع خواب تغییر می‌کند و از آنجا که این مشکل را گاه فرزندم هم دارد می‌خواستم، بدانم.

آیا نیاز به تست روانی دارم یا مراجعه به پزشک عمومی و نکته بعدی اینکه می‌خواستم بدانم آیا تداخل داروها، قطع داروها و رژیم غذایی هم در این مورد موثر هستند.

با تشکر پیشاپیش، زینب اولیایی ـ قم



پاسخ از: مهدیه مهدوی

کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

خواب یکی از مهمترین رفتارهای انسان است که تقریباً یک سوم عمر او را تشکیل می‌دهد. درست است که کارکردهای دقیق خواب، هنوز مشخص نیست، اما خواب برای دوام عمر ضروری است، زیرا محرومیت طولانی مدت در خواب به تخریب جسمی ـ شناختی و بالاخره مرگ فرد منجر می‌گردد.

خواب از دو حالت فیزیولوژیک تشکیل شده است:

۱) خواب با حرکت غیر سریع (NREM)

۲) خواب با حرکت سریع چشم (REM)

هنگامی که یک فرد به خواب می‌رود، اکثر اعمال فیزیولوژیک او در مقایسه با هنگام بیداری کاهش می‌یابد و اولین مرحله هنگام به خواب رفتن دوره خواب با حرکت غیر سریع چشم است که خود دارای ۴ مرحله می‌باشد.

در شخص عادی، خواب با حرکت غیر سریع چشم در مقایسه با بیداری حالتی از آرامش است. ضربان قلب بین ۵ تا ۱۰ ضربه در دقیقه کاهش می‌یابد و بسیار منظم است، تنفس فرد نیز آرامتر می‌گردد. فشار خون نیز پایین‌تر از حالت بیداری می‌باشد.

عمیق‌ترین قسمت‌های خواب با حرکت غیر سریع چشم مراحل ۳ و ۴ خواب است، در این مراحل مسایل خاص به وجود می‌آید از جمله شب‌ادراری، خوابگردی، کابوس و یا وحشت شبانه در حدود ۹۰ دقیقه طول می‌کشد تا یک فرد بالغ سالم وارد مرحله (خواب با حرکت سریع چشم «REM») شود. البته در اختلالی مانند افسردگی این قضیه کوتاه‌تر می‌شود.

دوره خواب با حرکت سریع چشم در خواب شبانه هر ۹۰ تا ۱۰۰ دقیقه یک بار تکرار می‌شود.

اولین دوره خواب با حرکت سریع چشم کوتاهترین دوره بوده و ۱۰ دقیقه طول می‌کشد. اما دوره‌های بعدی این خواب ۱۵ تا ۴۰ دقیقه به طول می‌انجامد.

البته الگوهای خواب در طول زندگی تغییر می‌کند، برای مثال هنگام نوزادی این نوع خواب بیش از ۵۰ درصد تمام خواب را شامل می‌شود. به علاوه نوزادان مستقیماً از بیداری وارد خواب با حرکت سریع چشم می‌شوند.

مطالعات فراوان نقش سروتونین را در تنظیم خواب تأیید می‌کند. استیل کولین مغز نیز در خواب، به خصوص تولید خواب با حرکت سریع چشم نقش دارد. شواهد نشان می‌دهد که دوپامین تأثیر هوشیار کننده دارد. در نتیجه داروهایی که منجر به افزایش دوپامین در مغز می‌شوند تمایل به ایجاد هوشیاری و بیداری را در فرد افزایش می‌دهند. بعضی از مردم به طور طبیعی خواب کوتاهی دارند کمتر از ۶ ساعت. افراد پر خواب کسانی هستند که برای عملکرد مناسب در هر شب، به بیش از ۹ ساعت خواب نیاز دارند. پر خواب‌ها بیشتر از افراد کم خواب دوره‌های خواب با حرکت سریع چشم را تجربه می‌کنند.

بی‌خوابی

بی‌خوابی عبارت است از اشکال در شروع یا درام خواب.

بی‌خوابی کوتاه‌مدت غالباً به اضطراب مربوط است که علت آن هر گونه تغییر خاصی در زندگی می‌تواند باشد.

اما احتمال جدی بودن آن بسیار نادر است. اما گاهی دوره‌های پسیکوتیک و افسردگی شدید با بی‌خوابی حاد شروع می‌شود.

اشکال در به خواب رفتن ممکن است از هر حالت دردناک یا ناراحت‌کننده ضایعات سلسله اعصاب مرکزی و یا اضطراب تنش عضلانی، تغییرات محیطی و اختلالات برنامه خواب ـ بیداری بر گرفته باشد. اما اشکال در دوام خواب می‌تواند ناشی از سندرم‌های آینه خواب، عوامل مربوط به رژیم غذایی، تأثیر مستقیم داروها (از جمله الکل) آثار قطع داروها، تداخل اثر داروها، بیماری‌های متابولیک و غددی، عفونت‌ها، سالمندی و یا افسردگی، اختلال استرس بعد از حادثه یا اسکیزوفرنی باشد. ■

سوال از شما

تشویق کودکان، به خواندن نماز

با سلام و تشکر از زحمات همیشگی شما مشاوران که ما را در برخورد با مشکلات به خصوص در مورد فرزندان یاری می‌کنید، از حضور کارشناسانتان سوال داشتم که چطور می‌شود فرزند را به خواندن نماز و فرایض دینی ترغیب کرد، البته خود می‌دانم که بچه همان کاری را انجام می‌دهد که پدر و مادرش انجام می‌دهند، نه آن کاری را که به او می‌گویند انجام بده اما از آنجا که ما هم اهل نماز و به جا آوردن فرایض دینی هستیم، هنوز هم در این باره با مشکل روبرو شده‌ایم. البته ما در این مورد هیچ اجباری نگذاشته‌ایم و انتخاب را برعهده فرزندمان گذاشته‌ایم تا حداقل از این موضوع زده نشود و حالا می‌خواستم بدانم بهترین توصیه کارشناسان شما به این سوال چیست؟

حمید معظمی لوده ـ از قصر شیرین

پاسخ از: علی نقی قاسمیان نژاد عضو انجمن روانشناسان ایران

یکی از دغدغه‌های مهم در امر پرورش و تربیت کودک، مبحث نماز و ترغیب کودک برای انجام داوطلبانه فرایض دینی می‌باشد. گاهی والدین در مسائل دینی با دو رویکرد افراط و تفریط با کودک خود برخورد می‌کنند. گروه اول که به افراط گرایش دارند با ایجاد نوعی دیکتاتوری و قانون اجبار گونه نسبت به فرزندان، همواره کودکان را وادار به انجام اعمال عبادی کرده و باعث سرخوردگی کودک از مسائل دینی می‌شود که این رفتار اغلب باعث می‌شود نماز خواندن کودک مشروط به حضور والدین شود.

گروه دوم والدین که به تفریط گرایش دارند نسبت به انجام فرایض دینی کودک بی تفاوت هستند و روش سهل انگارانه دارند. این طیف از والدین معتقدند که خود کودک باید به این نتیجه برسد که نماز خوب است، اما باید گفت که تا ارزش کار برای کودک تشریح نشود و کودک تشویق را از جانب دیگران دریافت نکند، نمی‌توان انتظار داشت که این کار را خود خواسته و اختیاری انجام دهد.

برای جلوگیری از افراط و تفریط و گزینش روش متعادل برای تشویق کودکان به انجام اعمال عبادی راهکارهای زیر با اتکا به تحولات روانشناختی کودک و نیز روایات و احادیث وارد شده پیشنهاداتی ارائه می‌شود:

۱ــ والدین باید به عنوان الگو در انجام فرائض دینی فعال بوده و از خود توجه و اشتیاق نشان دهند. مثلا با احترام، سجاده‌ی نماز را در مقابل کودک پهن و جمع کنند.

۲ــ والدین با همراه کردن فرزند خود در طی مدت زمان نماز خواندن یا روزه گرفتن، کودک را با فریضه آشنا کنند. (ممکن است کودک با نقش بازی کردن با شما همراه باشد و موضوع را جدی نگیرد که جای نگرانی ندارد.) بهتر است برای کودک سجاده‌ی جداگانه پهن شود که کودک احساس فردیت پیدا کند.

۳ــ در نظر گرفتن جای مناسب، تمیز و اختصاصی در منزل برای نماز، اهمیت فوق العاده‌ای در ایجاد انگیزه و اشتیاق برای انجام عبادت دارد.

۴ــ کودک را هنگام نماز خواندن تشویق کنید، مثلاً برای اولین نماز برای او جشن مختصری بگیرید.

۵ــ درباره فلسفه نماز و ضرورت نماز خواندن با او صحبت کنید (لازم است که صحبت‌ها متناسب با درک و فهم کودک باشد که بهتر است از یک کارشناس دینی یا روانشناس کمک گرفته شود).

۶ــ کودک را با دوستان و یا افراد فامیل که اهل مسجد، نماز و توجه به فرائض دینی هستند آشنا نمایید و ارتباطتان را با این خانواده‌ها افزایش دهید.

۷ــ همواره برای نماز خواندن لباس زیبا و خوشبو استفاده کنید. در این صورت، نماز با رایحه‌ی خوش برای کودک تداعی شود.

۸ــ در اوایل از تکالیف ساده شروع کنید. مانند روزه کله گنجشکی یا نمازهای دو رکعتی و...

۹ــ به ازای هر وعده نماز به کودک کارت جایزه یا ستاره دهید و در نهایت کارت‌ها و ستاره‌ها را با پاداش که کودک دوست دارد معاوضه کنید. ■

دو بازیگر نوجوان، اما شناخته‌شده در شماره ویژه ۱۳۹۰ از دنیای هنر و تجربه‌های خودمی گویند

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

فروپاشی اهرام

ندامتگاه اوین، این حسن را نسبت به دیگر ندامتگاهها دارد که فاصله آن تا دفتر مجله بسیار کم است و به این سبب زمان کمتری را در طول مسیر رفت، از دست می‌دهیم. اما گاهی به دلیل انجام امور اداری داخل زندان چندین برابر آن زمان را در زندان از دست می‌دهیم که امروز هم یکی از آن روزها بود و به رغم زود رسیدن ساعتها در انتظار آمدن مددجو ماندیم. دیگر حوصله‌ام سر رفته بود و برخاستم تا اعتراضم را به گوش مسوول بند برسانم.

او پس از آنکه صبورانه به صحبت‌هایم گوش کرد، فردی را برای پیگیری موضوع داخل فرستاد و بالاخره ساعت ده و پنجاه دقیقه اولین متهم وارد دفتر بند شد.

پسر جوانی بود با سر و رویی آراسته و پیراسته. مختصر برایش توضیح دادم که به چه منظور او را آورده‌اند. با دقت به حرفهایم گوش داد و سپس با دو شرط گفت که حاضر است پای مصاحبه بنشیند. اول آنکه اسمش چاپ نشود و دوم آنکه مصاحبه‌اش مدتی بعد به زیر چاپ برود. برایش توضیح دادم مورد اول که جز قوانین ماست و مورد دوم هم خواه و ناخواه در جریان نوبت بندی و اولویت‌ها پیش خواهد آمد و به این ترتیب مصاحبه را آغاز کردیم و از او خواستم پس از ذکر مختصری از بیوگرافی‌اش بگوید که به چه جرمی محکوم به تحمل حبس شده است. جوانک لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

ـ پدر و مادرم هر دو از شمال کشور هستند. پدرم نوجوان بود که به تهران آمد و بعد با مادرم آشنا شد و همین جا ازدواج کرد. خانواده‌مان خیلی پر جمعیت نبود. سه خواهر و برادریم که من فرزند آخر هستم. شرق تهران زندگی می کردیم. در یک محله شلوغ و پر ترافیک. دوران تحصیل را در همان منطقه گذراندم. وارد دبیرستان که شدم گفتند که باید شاخه‌های متفرقه‌ای مانند مدلسازی یا ریخته گری را انتخاب کنیم و من چون طراحی را دوست داشتم، ریخته گری را انتخاب کردم بعد از پایان دبیرستان وارد دانشگاه شدم و در همین زمینه به تحصیل در متالوژی مواد ـ که مادر ریخته گری قطعات صنعتی است ـ مشغول شدم. در خلال تحصیل از طریق یکی از اساتید با شرکت هرمی گلد کوئیست آشنا شدم. ابتدا مثل بقیه، از وارد شدن به جمع آنها می ترسیدم، اما کنجکاوی باعث شد که فقط در حد آشنایی در جلسات آنها شرکت کنم.

چندین و چند مرتبه در جلسات عضو گیری و آشنایی با اهداف و نحوه کار شرکت، حاضر شدم. همان موقع احساس کردم که نباید کار دشوار و یا پیچیده‌ای باشد. با تحقیقاتی که من انجام دادم، احساس کردم همه جوانب کار شدنی است و مشکلی در آن وجود ندارد. ضمن اینکه اگر به آنچه در ذهن داشتم می‌رسیدم ـ یعنی اضافه کردن زیر شاخه‌ها تا آنجا که خودت یک سر شاخه شوی ـ می‌توانستم ره سی ساله را چند ساله بپیمایم. من می‌دیدم که پدرم بعد از سی سال کار و تلاش توانسته بود در میانسالی صاحب خانه و ماشین شود. آن هم با کمک بچه‌ها، در حالی که با محاسبات من فعالیت در این شرکت می‌توانست همه اینها را در مدت کمتری برایم فراهم آورد. از طرف دیگر کار در رشته تحصیلی من نیاز به سرمایه داشت و من در این اندیشه بودم که سرمایه‌ای فراهم کرده و بعد بتوانم در زمینه تخصصی خودم به شکل مستقلی فعالیت کنم.

همه اینها دست به دست هم داد تا من به عنوان یکی از زیرشاخه‌های معرف‌ام وارد این هرم شدم و این طور خودم را مجاب کردم که اگر در نهایت به پول و درآمد هم نرسیدم، محصولی خریداری کرده‌ام که می‌توانم به آن فقط به صرف خرید یک کالا نگاه کنم و نمی‌دانستم که با خرید این کالا نهایتاً سر از اینجا در می‌آورم. من تلاشم را کردم تا چیزی را بخرم که ارزش پولی را که بابت آن می‌پردازم داشته باشد.

با توجه به چیزهایی که شنیده بودم، می گفتند هر ایرانی می‌تواند در سال تا پنج هزار دلار از ارز از کشور خارج کند، اما آنچه در جریان خرید ما هزینه می‌شد نهایتاً دو ـ سه هزار دلار بود و پس با این حساب این کمتر از میزانی بود که سهم ارز سالانه هر فرد محسوب می‌شد. من ترجیح دادم پکیج مسافرت به یکی از کشورهای شرق آسیا را خریداری کنم. این پکیج شامل دو هفته اقامت، هزینه ترانسفر، ویزا، گشت، صبحانه و شام به همراه سه نفر همراه با قیمت ۸۰۰ دلار بود که تا پنج سال هم قابلیت رزرو داشت.

در حالی که شایع شده بود همین پکیج در زمان خودش تا پنج برابر این قیمت به فروش می‌رود. شاید برای شما هم سوالی باشد که علت این تفاوت قیمت چیست؟



به هر حال، زمانی که من فعالیت‌ام را در این شرکت آغاز کردم، گفتند شما در قبال دو هزار دلار خرید، سه امتیاز می گیرید و محصول خریداری شده هم از طریق اینترنت و با داشتن یک کد و پین کد برای شما ارسال می گردد.

شرکت برای جذب فعالان خود در این زمینه، به رغم منع قانونی در ایران سمینارهای آموزشی مختلفی در کشورهای مجاور مثل پاکستان، دبی، عراق، باکو، آذربایجان و... تشکیل داد و من با شرکت در چند سمینار احساس کردم می‌توانم در این زمینه موفق باشم. البته به چشم خودم دیدم کسانی را که رفتند و موفق نشدند! یعنی نتوانستند اعضا جدید اضافه کنند و نهایتاً با شکست مواجه شدند. اما من این باور و اعتقاد را داشتم که می‌توانم و چون این مهم در ذهن من به یک اعتقاد و باور رسیده بود، شروع کردم. البته باید اعتراف کنم که خیلی وقت‌ها هم سر خورده می‌شدم، احساس می کردم که دیگر توان ندارم اما ...

من حدود یک سال در این سیستم بودم، چهار ماه اول را درگیر درس و پایان‌نامه‌ام بودم و فقط در حد شرکت در جلسات و تحقیق در این زمینه گذشت و هشت ماه بعد را به شدت کار کردم، تمام تلاشم را کردم و همه انرژی و نیرویم را صرف عضوگیری کردم. من با سرمایه حدود یک و نیم میلیون تومان شروع کردم و در عرض هشت ماه حدود ۶ میلیون تومان به دست آوردم و نزدیک دویست نفر را به زیر مجموعه خودم اضافه کردم. دو نفری که توسط من وارد سیستم شدند از دوستان دانشجوی خودم بودند و دو نفر دیگر را هم باز من به مجموعه آنها

اضافه کردم. بقیه هم به تدریج وارد شدند. البته من هیچ کس را به زور وارد سیستم نکردم، خودشان وقتی وارد جمع شدند، وقتی تغییرات فردی را قبلاً می‌شناختند، مشاهده کردند، با میل و رغبت وارد مجموعه شدند.

من خودم وقتی به عنوان یک زیرشاخه وارد جمع شدم گفتند هر یک نفری که از طریق تو وارد سیستم شود، بابت او ۲۵۰ دلار پورسانت می‌گیری، خب تصور اینکه تو چقدر باید فعالیت کنی تا تعداد افرادت را بالا ببری سخت است. اما من با آموزشهایی که دیدم نهایتاً خودم لیدر شدم!

اما متأسفانه به دلیل مسایلی که در کشور ما بوجود آمد و وعده‌ای در قالب کلاهبرداری از مردم، تحت عنوان گلد کوئیست پول مردم را گرفتند و نه تنها سودی به آنها ندادند بلکه حتی در قبال پولشان، کالایی را هم به آنها ارائه ندادند، کم کم همه چیز بهم ریخت و کلاً فعالیت این شرکت در ایران غیرقانونی شد. حتی در قوانین این شرکت بود که تشکیل کلاس‌ها باید در مکان معین با تعداد افراد حداکثر ۱۵ نفر باشد در حالی که در ایران این جلسات در کوه و پارک و منازل اعضا و گاه در گروههای صد نفره انجام می‌شد. تمام این مسایل باعث شد تا مسایل و مشکلات هر روز پیچیده‌تر شود.

در قوانین شرکت هست که هر گاه برای هر عضوی مشکلی پیش بیاید لیدر او موظف است مشکل را حل کند. اما در اینجا...

من از دوران تحصیلی‌ام مجبور بودم کار کنم از پایین‌ترین مشاغل شروع کردم و بعد خیلی کارهای دیگر را هم تجربه کردم از پادویی تا کار در گلفروشی، از ساندویچی تا فروش کامپیوتر و لپ‌تاپ، اما در هیچ کدام روند رشدم به این سرعت نبود که البته این شکل هم نه منطقی بود و نه شرعی و من در واقع سر زیرشاخه خود کلاه می‌گذاشتم تا پیشرفت کنم! کار ساده نبود اما روند جالبی داشت. خوب حمایت می‌شد. سرعت آنقدر چشمگیر بود که نه تنها خودت که دیگران هم می‌دیدند من در شرایطی وارد این شرکت شدم که شرایط مالی‌ام اصلاً خوب نبود حتی برای سرمایه‌گذاری اولیه به فکر فروش کلیه‌ام افتادم!

اما خب خانواده کمک کرد و من به تدریج از آن پایین خودم را بالا کشیدم. برنامه‌ریزی‌ها دقیق بود در حالی که ما به واقع هیچ وقت برای کارهایمان برنامه‌ریزی نمی‌کنیم. همه چیز خیلی خوب داشت پیش می‌رفت تا اینکه...

بعد از مدتی فعالیت، قرار شد سرشاخه‌های بالاتر برای تجمع زیرمجموعه‌های خود مکانی را در نظر بگیرند. آنها دفتری را بر روی یک مغازه... قرار داشت را اجاره کردند. اوایل رفت و آمدها کم بود و همه دست خالی می‌آمدند و دست خالی برمی‌گشتند، اما به تدریج رفت و آمدها زیاد شد و کم کم اعضا با لپ‌تاپ و آی‌نت و بلوت و دفتر و دستک می‌آمدند برای مغازه‌دار طبقه پایین ایجاد شک و شبه کرد و بعدها در رفت و آمد بچه‌ها و هنگامی که در راهرو با هم صحبت می‌کردند، متوجه چیزهایی شد و کم کم شروع به متلک گویی و ریشخند کرد. ما سعی کردیم او را هم وارد سیستم کنیم اما از آنجا که آن زمان کلاهبرداری زیاد شده بود و در آموزشها به ما یاد داده بودند که از طریق دایره نفوذ و حلقه نفوذ افراد را جذب کنیم نه از طریق آدم چینی او وارد جمع ما نشد. طبیعی هم بود، گاه از لیست ۴۰۰ نفری فقط بیست نفر و بعد ده نفر و نهایتاً دو نفر به جمع اضافه می‌شد، این افراد هم کسانی بودند که شما را می‌شناختند و گرنه در جریان روند حرکتی با مشکل مواجه می‌شدیم.

می‌توانستیم با پول افراد را جذب کنیم اما این تا جایی امکان داشت و نهایتاً فرد منفصل می‌شد و زنجیره را دچار مشکل می‌کرد.

به هر حال تصور ما این نبود که ممکن است چنین اتفاقی بیفتند، ضمن آنکه ما به مقطعی رسیده بودیم که نمی‌توانستیم رهایش کنیم. یک جوری درگیر قضیه بودیم و اگر منفصل می‌شدیم بقیه اعضا دچار مشکل می‌شدند. به هر حال در جریان یکی از جلساتمان بود که همه لیدرها جمع بودند و حدوداً ۱۶ نفری می‌شدیم که زنگ در به صدا درآمد، به تصور آنکه یکی از اعضا باشد، در را باز کردیم ناگهان با ورود پلیس امنیت مواجه شدیم، آنها مسلح و مجهز به گاز اشک‌آور بودند اما ما خوب می‌دانستیم که چاره‌ای جز تسلیم نداریم. پس از ضبط تمامی مدارک مثل گوشی‌های موبایل کامپیوتر، لپ‌تاپ، آی‌نت و... ما را به بازداشتگاه منتقل کردند. البته هیچ کدام از ما شاکی خصوصی نداریم چه من که ۲۰۰ نفر مجموعه دارم چه هم سلولی‌ام که ۱۰۰۰ نفر زیرمجموعه دارد چون من تلاش خودم را کردم اگر کسی محصول خریداری شده‌اش را نگرفت، حداقل پولش را بگیرد و متضرر نشود. بنابراین خیالم راحت است که شاکی ندارم. اما می‌دانم جرم کردم ولی این طور خودم را توجیه کردم که در کشور ما روزانه هزاران نفر نقض قانون می‌کنند، یکی دزدی می‌کند، یکی مواد می‌فروشد. اینها همه به علاوه من!

امروز که آمدم با شما صحبت کنم خواستم مردم بدانند و چشم‌شان باز شود. بهتر است هر کسی در هر کاری می‌خواهد وارد شود تحقیق کند و بعد تصمیم‌گیری کند و نادانسته و ندانسته به حرف دیگران وارد هیچ فعالیت بازرگانی و اقتصادی نشود. ■

در پرانتز

(در طول مدتی که این جوان سخن می‌گفت من سکوت کردم و در نهایت، به حد بضاعت اندک خود، او و تمام کسانی را که به چنین فعالیت‌هایی پرداخته‌اند را به چالش می‌کشم.

فرض را بر این می‌گذاریم که فعالیت شرکت‌های هرمی منع قانونی نداشته باشد، اینکه یک جوانی مثل خود او با تحصیلات دانشگاهی آن هم در زمینه کاری تولیدی، مهم و اساسی چون طراحی صنعتی به جای فعالیت در زمینه علمی خود، فروشنده محصولات یک کمپانی بزرگ و معتبر خارجی شود، چه سودی برای کشورش دارد؟

اضافه کردن میلیون‌ها زیرشاخه چه کمکی به حل مشکلات کشور ما می‌کند. جز آنکه او تمام انرژی و وقت و زمان خود را برای سودرسانی به یک کمپانی خارجی که محصول‌اش هیچ نقشی در بهبود زندگی مردم ندارد گذاشته است. این تولیدکننده را در تعداد نفراتی که او به مجموعه‌اش اضافه می‌کند ضرب کنید، چند هزار نفر به این ترتیب از چرخه تولید کشور کسر می‌شود و چند میلیون دلار صرف خرید محصول غیرمفید کشور دیگر می‌شود؟!

در این میان چه میزان ارز از کشور خارج می‌شود و در مقابل چه چیزی وارد کشور می‌شود. اگر این فرایند یک فرایند تولید و حتی تبادل اطلاعات علمی بود، جای بحث داشت، اما این فرایند فقط یک فرایند فلج کننده است که از یک سو نیروهای خلاق، فعال و تولیدکننده را درگیر خود می‌کند و از سوی دیگر جیب آنها را خالی می‌کند و در عوض مقداری از پول خودشان را به عنوان پورسانت به آنها برمی‌گرداند و در همان حال که مغز و فکر آنها هر روز درگیر افزودن فرد جدید به این لیست سیاه است، محصولات تولیدی خود را روز به روز گران‌تر می‌کند و چندین برابر همان پورسانت را برای محصولات خود از شما می‌گیرد!

حال بگذریم که در این میان افرادی سودجو و کلاش هم به همین اسم در گوشه‌ای دیگر مشغول خالی کردن جیب آدم‌هایی هستند که ناخواسته و با شنیدن آوای دهل، خود را به چاه طمع انداخته‌اند!

در میان این بلبشو، قانون‌گذار چه حکمی باید صادر کند برای اغفال کنندگان اذهان مردم، فلج کنندگان چرخه تولید، خالی کنندگان جیب عوام‌الناس و خارج کنندگان ارزی که برای به دست آوردنش چه تلاش‌ها که نشده!

جوانی که امروز آن سوی زندان خوشحال است که شاکی خصوصی ندارد، در پاسخ به مدعی‌العموم چه خواهد گفت؟ اینکه باعث شد غیر از خودش دویست تولیدکننده هم کار را تعطیل کرده و به بوی سود باد آورده، دست از تلاش بردارند و وابستگی هر چه بیشتر را برای کشور به ارمغان آورند. آیا این توطئه‌ای شوم از استکباری نیست که امروز در هر رنگ و لباسی وارد می‌شود تا به جای سلطه نظامی که سالها قبل برایش هزینه‌ای گزاف داشت با این رنگ و لعاب زیبا، به عوام فریبی پرداخته و سایه خود را بر سر ملت‌ها همچنان بگستراند!

چرا چشم‌های خود را بر روی این حقایق می‌بندیم که استعمار امروز از این راه نفوذ می‌کند. از طریق فروش سکه‌های کلکسیونی به ملتی تا کلکسیون وابستگی و فقر آنها را بیاراید، فروش چند روز اقامت در هتل تا یک عمر با رویاپردازی بسر برند و یا کودکان فقر خیابان را فراموش کنند!

باید واقع بین بود! سخت است که از سودی آسان گذشت اما اگر بدانی که به بهای این آسانی چه زهری در شرنگ به کام جانت می‌ریزند، آن گاه با افتخار سربلند می‌کنی و می‌گویی نه!)

صحبت‌های جالب یکی از باسابقه‌ترین بازیگران سینمای ایران در شماره ۳۵۰۷ تقدیم شما خواهد شد

ثمره پنجاه سال کار

کیانا نصرت‌زاده

وقتی آدم تصمیم می گیرد، بزرگتر محیطی شود که در آن زندگی می کند، خودش را انداخته در مسیری سخت و ناهموار... زندگی نوع آن وقتی شبیه بقیه باشد مثل دانه ریز ماسه‌ای می‌شوی که در ساحل با هر موجی به این طرف و آن طرف می‌رود. تا آخر عمر هم همان مسیر را طی می کند وقتی موجها قوی‌تر باشند، تندتر به این طرف و آن طرف می‌رود و وقتی موج‌ها نرم و آرامند، او هم آرام می‌گیرد. اما مهم این است که کنار میلیون‌ها دانه ماسه دیگر هستی و همه با هم این بازی زندگی را تجربه می کنی.

اما من در سن ۲۱ سالگی تصمیم گرفتم، مثل پسرخاله‌ها دنبال کاسبی پدر نروم. مثل پسردایی‌ها معلم نشوم. مثل پسرعموها و پسرعمه‌ها به فکر زن گرفتن نباشم و به همین خاطر خواستم از شهر بزنم بیرون. پدرم تهدیدم کرد که اگر روزی روزگاری پشیمان شدم و برگشتم خانه دیگر حاضر نیست یک قدم برایم بردارد! خنده‌ام گرفته بود. من پلی پشت سرم نبود که بتوانم برگردم. دل به دریا زده بودم و به طرف تهران حرکت کرده بودم. می‌خواستم سر در سرها در بیاورم نمی‌دانم از کی و چطور عاشق موسیقی شده بودم. پانزده سالم بود که مرد همسایه به خاطر اعتیادش و چند روز مصرف موادش تار کهنه‌اش را به من فروخت... وقتی تار، را آوردم خانه مادرم گفت: خب می‌خواهی با آن چیکار کنی؟

گفتم: نمی‌دانم

چند روزی تار را تمیز می کردم و بهش خیره می‌شدم و دست آخر نمی‌دانستم باید با آن چه بکنم... یکی از دوستانم معلم تاری را می‌شناخت که آن سر شهر بود. با هزار بدبختی مادر را راضی کردم موضوع را از پدرم مخفی کند و هفته‌ای یک بار از آن معلم درس بگیرم... این درس‌ها و تحویل مشق‌ها در من شوری ایجاد کرد که باور کردنی نبود. استعداد عجیبی در موسیقی داشتم و این را همه متوجه شده بودند....

همیشه دوست داشتم از مردابی که در آن بودم خلاصی پیدا کنم... بگومگوهای پدر و مادرم، حسادت‌ها و اختلافات خانوادگی و خلاصه دغدغه‌هایی که یک عمر با آن خانواده بود و جز فرسودگی و پیری چیزی را با خودش همراه نمی‌آورد... میهمانی‌های خانوادگی شده بود چشم و هم‌چشمی و تنها چیزی که در آن جمع نبود، کمی آرامش واقعی و صداقت و راستی...

ساز شد تنها همدم و رفیقم. بالاخره یک روز معلم گفت دیگر چیزی ندارد که به من یاد بدهد و باید فکری بکنم. یا آموزش موسیقی را در همان جا تمام شده تلقی می کردم یا از شهرمان می‌زدم بیرون و جای دیگری می‌رفتم.

دل به دریا زدم و گفتم می‌روم تهران... تنها چیزی که همراه خودم بردم، تارم بود و چند هزار تومان پول و یک آدرس که نمی‌دانستم مرا می‌پذیرند یا نه...

یک شب بارانی به تهران رسیدم. کلی از پولم رفت برای تاکسی که گرفته بودم و نیم ساعتی تو کوچه‌های تنگ این‌ور و آن‌ور رفت تا آدرس را پیدا کرد. در زدم صدایی از داخل خانه آمد. نمی‌دانستم چه بگویم. پیرزنی در را باز کرد. گفتم: سلام، من احمد هستم. خیره نگاهم کرد. گفتم: از طرف آقای...

دیگر حرف بیشتری نداشتم و پیرزن هنوز منتظر توضیح بیشتر بود که صدایی از دور آمد که گفت:

ـ بگذار بیاید تو...

پیرزن کنار رفت و من از چهارچوب رد شدم. خیس آب کشیده بودم.

پیرمرد تا مرا دید اول تار را از دستم گرفت و بعد خودم را برد توی اتاق...

این آغاز راهی پر تلاطم بود که هفده سال طول کشید... پدر و مادرم از اینکه به قول خودشان پسرشان مطرب شده بود، شرمسار بودند. من از بی‌پولی و اشتیاق به آموزش موسیقی رنج‌های فراوان کشیدم اما پیش هر استادی می‌رفتم تا صدای تار مرا می‌شنید می‌گفتند: عجب پنجه‌های شیرینی داری.

نمی‌خواهم ساعتها از گرسنگی‌ها و سختی‌ها و سرمازدگی‌هایم بنویسم. مهم آن بود که من داشتم برای خودم کسی می‌شدم. بعد از هفده سال دیگر در موسیقی سر در سرها پیدا کرده بودم. تصمیم گرفتم به شهرمان برگردم و پدر و مادرم را ببینم... پیری گرد سفیدی روی صورت و موهای آنها ریخته بود. هنوز باور نداشتند که من برای خودم کسی شده‌ام. نوه‌های قد و نیم قد دور و بر آنها می‌پلکیدند و از اینکه من «زنی نداشتم و نه بچه‌ای غصه زیادی می‌خوردند....

هر چه سعی می کردم از موفقیت‌هایم بگویم انگار آب در هاون می‌کوبیدم. مادرم آه می‌کشید و پدر سر تکان می‌داد.

دست آخر خواهرم گفت: داداش چرا اینجا نمی‌مانی که برایت زن بگیرم... تو همین خانه پیش مادر و پدر هم زندگی کن. خانه به اندازه کافی بزرگ هست. ما هم، همه سر خانه و زندگی خودمانیم...

سرم را پایین انداختم. هنوز باور نداشتم این مرغ از قفس پریده و دیگه هم برنمی‌گردد...

بعد از چند روز، وقتی هم خواب بودند از آن خانه زدم بیرون، نمی‌خواستم یک بار دیگر شاهد رفتنم باشند...

بازگشتم تهران، کار موسیقی هم چنان ادامه داشت. کنسرت‌ها، جشنواره‌های داخلی و خارجی...

اما در این راه چیزی که همیشه همراه من بود تنهایی و تنهایی و تنهایی بود... در این زندگی جایی برای زن و همسر و همدل نبود... نمی‌توانستم جز سازم کس یا چیز دیگری را در خانه کنارم ببینم. یک وقت‌هایی دلم می‌گرفت اما می‌دانستم این تاوان راهی است که من انتخاب کرده‌ام...

چند سالی به دعوت یک دانشکده موسیقی به خارج از کشور رفتم. همانجا خبر فوت پدرم را شنیدم... بعد از سه سال که برگشتم مادرم آلزایمر داشت و مرا اصلاً نمی‌شناخت...

اسم و رسمی در موسیقی پیدا کردم. شب و روز دنبال پیشرفت و ابداعاتی در موسیقی بودم و حتی یک وقت‌هایی یادم می‌رفت آخرین بار کی غذا خورده‌ام!!

موهایم تقریباً یک دست سفید شد. آن ساز کهنه و قدیمی که روزی از همسایه معتادم خریدم حالا رفته بود توی ویترین و سازهای نو و بهتری دم دستم بودند...

ثمره پنجاه سال کار موسیقی من شاید درخشان باشد. اما بهای زیادی برای آن پرداختم.

هنوز پیرمردی تنها هستم که رفت و آمدهای شاگردانم گاهی این تنهایی را می‌شکند.

از اینکه این راه را انتخاب کرده‌ام پشیمان نیستم ولی همیشه به شاگردانم می‌گویم که انتخاب راه‌هایی که دیگران نرفته‌اند سخت و دشوار است و گاهی ثمره‌اش تنهایی و پیری و سکوتی است که در آن خواهیم مرد... ■



مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



اضطراب در ذهن

سرکار خانم الف – الف از تهران مشکل خود را بدین شکل برای ما شرح داده‌اند:

علاقه و اعتماد به انسانها

دختری ۲۷ ساله، مجرد و فارغ‌التحصیل دانشگاه هستم و اکنون سه سالی است که به عنوان دبیر در یک دبیرستان دخترانه مشغول تدریس شده‌ام. من اصولاً از کودکی نسبت به انسانها چه پدر و مادر و اهل فامیل و چه غریبه، علاقمند بودم و همواره به دنبال برقراری ارتباط با آدمهای دیگر بودم. حتی مادرم برخی اوقات به من می گوید، زمانی که سه یا چهار سال داشتم کافی بود تا لبخندی را حتی از یک غریبه مشاهده کنم چرا که فوراً به دنبال او به راه می‌افتادم. این علائق هر چه بزرگتر شدم متبلورتر شد چه در دبیرستان و چه در دانشگاه دوستان بسیاری داشتم و همه دوستانم به من می‌گفتند که شمع مرکزی در محافل دوستی من هستم و با رفقایم کاری می کنم که همه در قبال یکدیگر صمیمی می‌شوند. این مقدمه مهم را نقل کردم چرا که برای شرایطی که اکنون پیدا کرده‌ام و رفتاری که اکنون از من سر می‌زند، ذکر پیشینه‌ام بسیار مهم است. البته اکنون یکسالی هست که برای ازدواج هم با شخصی که می‌دانم بسیار به من علاقمند می‌باشد و انسان خوبی هم هست قرار و مدارها را با پشتیبانی کامل از جانب خانواده‌ام گذاشته‌ام. خلاصه به قول بسیاری همه چیز در زندگی من روی روند مثبت و به سوی خوشبختی قرار گرفته بود تا اینکه ناگهان یک حادثه که خود در وقوع آن هیچ نقشی نداشتم، باعث شده تا با شرایط روحی نامناسبی مواجه شوم.

حمله در تاریکی

در حدود چهار ماه پیشتر، زمانی که پس از پایان کار روزانه و تدریس عصر هنگام در کلاس بزرگسالان مطابق معمول با استفاده از مترو عازم منزل شده بودم مثل همیشه پس از خروج از مترو در حدود پنج دقیقه باید پیاده‌روی می کردم تا به محل سوار شدن ماشین کرایه یا اتوبوس می‌رسیدم و در همین فاصله بود که دو موتورسوار با کلاه ایمنی و پوشش کامل به من که در حاشیه خیابان حرکت می کردم نزدیک شدند و ناگهان یکی از آنها کیف دستی و کیف وسایل کاری مرا با دو دست خود محکم گرفته و از آنجا که من آنها را رها نمی کردم، نفر بعدی که در واقع راننده موتور بود چنان با لگد بر پهلوی من کوبید که من برای حفظ تعادل کیفها را رها کردم اما با این همه نتوانستم تعادل خود را حفظ کنم و با سقوط به داخل جوی کنار خیابان سرم محکم به لبه جوی برخورد کرد و چند دقیقه‌ای از حال رفتم. آنگاه که چشم باز کردم مرا در داخل آمبولانس اورژانس گذاشتند که البته جراحات چندان عمیق نبود و همان شب با آمدن پدر و مادر و برادرم مرا مرخص کردند. البته یکی دو نفری که آنها هم از مترو پیاده شده بودند شاهد ماجرا بودند اما به خاطر پوشش کاملی که دو موتورسوار از سر تا پا داشتند هیچگونه شناسایی به عمل نیامد. اما آنچه از آن پس ذهن مرا درگیر کرده مشکل اصلی من می‌باشد. در واقع من دیگر آن انسان ساده‌لوحی که به همه اطمینان می کردم و علاقه وافری به انسانها داشتم نیستم. همه جا من حتی از سایه خودم هم واهمه دارم و حرکت و پیاده‌روی به تنهایی را که به کلی کنار گذاشته‌ام و صدای هر موتورسیکلتی را که می‌شنوم دچار لرزش می‌شوم و حالتهای عصبی به من دست می‌دهد از همه بدتر اینکه حال و حوصله دوستان و اهل فامیل را هم ندارم و همواره در کابوسهای خود احساس می کنم که یکی از همین دوستان و اهل فامیل است که خیانت می کند و سوار بر موتور به من حمله می کند. دیدارها و روابط خودم را با دوستانم بسیار محدود کرده‌ام و احساس می کنم که به آنها اعتمادی ندارم. از همه بدتر نسبت به کسی که قرار است سال آینده با من ازدواج کند به قدری بی‌تفاوت شده‌ام که دلخوری او را پدید آورده است. اما من حتی از دلخوری او استقبال می کنم چرا که باعث می‌شود تا کمتر او را ملاقات کنم! ترس، واهمه و کابوس تبدیل به ذهنیتهای اصلی در زندگی من شده و خلاصه حتی از خودم هم متنفر شده‌ام. حتی برخی اوقات تصور می کنم که خودم به اندازه کافی احتیاط نکرده و بی‌جهت به مردم اعتماد کرده‌ام و در نتیجه چنین بلایی به سرم آمده است.

خلاصه زندگی من مختل شده و افکار تلخ و تنفر از مردم ذهن مرا رها نمی کند و در حالیکه در سنی حساس هستم که باید برای همه آینده خودم برنامه‌ریزی کنم، اصلاً توجهی به آینده ندارم و تنها می‌خواهم هر چه زودتر هر روز به خانه رسیده و در اتاق خودم پنهان شوم و خیلی زود هم به خواب بروم. حالا درمانده‌ام که چکار کنم. به نزد روانشناس هم رفته‌ام اما نصایح او برایم حرف تازه‌ای در بر نداشت. لطفاً مرا راهنمایی کنید که با این همه حساس و عصبی بودن و با این همه تنفر از مردم چکار کنم؟



به زمان اعتماد کنید

سرکار خانم الف – الف از تهران

بهترین پناه

شما حق دارید عصبی و ناراحت بشوید. در واقع ثمره یک عمر اعتماد و رفتار خوب و مثبت نسبت به مردم آن شده که دو خلافکار شما را به داخل یک جوی آب پرتاب کنند. بنابراین هر کسی هم که جای شما باشد حداقل به صورت موقت ذهنیت‌های شما را پیدا می کند. اما همانگونه که خودتان هم می‌دانید شما باید سرانجام به آرامش باز گردید چرا که با زمانهای مهم و حساسی در زندگی خودتان مواجه شده‌اید که نیاز به برنامه‌ریزی کامل و مؤثر دارد. البته این کار ساده نیست و نمی توان از شما انتظار داشت که ناگهان همه چیز را فراموش کنید. و برای اینکه زمان چندانی را هم بی‌جهت از دست ندهید، بیایید و از روش روانکاوی معکوس استفاده کنید. توصیه می کنم که از این حالت تنفر در خودتان به گونه دیگری استفاده کنید. سعی کنید به همان مسیر قبلی خود باز گردید و از مکانی که دچار حادثه شدید و به شما حمله شد عبور کنید. البته با احتیاط‌های لازم. در واقع بیایید به آنها که به شما حمله کردند و امثال آن با دهن کجی برخورد کنید و با قدرت به آنها این مهم را انتقال دهید که آنها کوچکتر از آنی هستند که شما را بترسانند و زندگی شما را مستأصل کنند. در واقع به آنها اجازه ندهید تا کنترل زندگی و ذهن شما را در دست گیرند و با بازگرداندن کنترل به دست خودتان مشت محکمی به دهان آنها بکوبید. اتفاقاً بهترین پناهگاه برای دوستانتان هستید چرا که اهمیت دوست در لحظات دشوار آشکار می‌شود. سعی کنید تمامی برنامه‌های خودتان را اجرا کنید. فراموش نکنید که ترس و فرار به شما قدرت روحی نمی‌دهد. بلکه این روبرو شدن و نهراسیدن است که به خود شما ثابت می کند که بیدی نیستید که از این بادها بلرزید. آنها آنقدر فقیر و بدبخت هستند که بر کیف دستی و کیف مملو از ورقه‌های امتحانی نیاز دارند تا جبران تنبلی و بیکاری خود را به نوعی انجام داده باشند. اما شما در زندگی خودتان برنامه دارید و امثال این افراد نمی‌توانند برنامه‌های شما را بر هم زنند. وگرنه درست به گونه‌ای رفتار می کنید که آنها انتظار دارند. آنها انتظار دارند که شما را ترس و فراری مشاهده کنند و از این تزلزل رفتار است که آنها همیشه سوء استفاده می کنند. اجازه ندهید که امثال این افراد باعث شوند تا شما صفات نیک و ارزنده خودتان را فراموش کنید. علاقه به همنوع یک صفت پسندیده و بسیار مطبوع است که نتیجه آن دوستان و همراهان پرشمار می‌باشد. ذهن شما بسیار قوی‌تر و بسیار مستحکم‌تر از آن است که یک سرقت کیف بتواند در آن تزلزل بوجود آورد. این را هم بدانید که شما چه بخواهید و چه نخواهید به اصل وجودی خود باز می گردید و اصل شما همان دختر دوست داشتنی و علاقمند به انسانهای دیگر است. حال چه بهتر که این بازگشت به اصل را زودتر انجام دهید. بنابراین ذهن مستحکم، اصول وجودی و اعتقادی شما و اعتقاد به همنوع که صفت برجسته‌ای است، سرانجام شما را از این چالش خارج می کند. از همه جالبتر اینکه شما یک آموزگار هستید، آن هم دبیر دخترانی که در سنین حساس بلوغ به سر می‌برند و می‌توانید از همین واقعه و واکنش لازم و درست نکته‌ای برای آموزش به دختران نوجوان، تدریس کنید. من مطمئن هستم که شما از همه نکات مثبت خود استفاده می کنید تا سرانجام با تمام قدرت بر این حادثه غلبه کرده و آن را برای همیشه به پس زمینه احتیاطی خود سوق می‌دهید. ضمناً ازدواجتان هم مبارک باد.

موفق و پیروز باشید

غیبت محبوب و دوست باوفا هر قدر کوتاه و ناچیز باشد به نظر طولانی است • مولیر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

قابل توجه دخترهای مجرد

زندگی آن طور که ما تصور می‌کنیم نیست

گفتم تا لیلی شوهر نکند من ازدواج نمی‌کنم. همه گفتند آخه این چه حرفیه که می‌زنی! کی تا حالا دیده اول دختر کوچکتر شوهر کنه و بعد دختر بزرگتر!!

گفتم: همین که گفتم می‌دانید که من چقدر لجبازم پس بهتره خیلی راجع بهش بحث نکنیم...

مادر از دستم عاصی شده بود. پدرم که کاری به این کارها نداشت و قلباً هم علاقه‌ای به شوهر دادن دخترهایش نشان نمی‌داد.

من و لیلی دو سال اختلاف سن داشتیم. هر چه من دختر شلخته و بی‌هنری بودم، لیلی از هر انگشتش یک هنر می‌ریخت. آشپزی‌اش حرف نداشت. خانه‌داری‌اش زبان زد همه بود. اما نه مثل من زیبایی خاصی داشت و نه توجه کسی را می‌توانست جلب کند. همیشه انگار در سایه من، اعتماد به نفسش را از دست داده بود. از بچگی همیشه باهوش بودن و زیبایی من مورد تحسین قرار می‌گرفت و لیلی در سایه‌ای سنگین و سیاه آرام آرام بزرگ شد و سعی کرد با کم حرفی و کم رویی خودش را در جمع‌ها محو کند... دلم برایش نمی‌سوخت چون می‌دانستم بر خلاف تصور خودش، او صدها حسن داشت که من از هیچ کدام از آنها بهره نبرده بودم... مهربانی‌اش آنقدر نرم و گرم و دلپذیر بود که به دل همه می‌نشست و برخلاف من که نمی‌توانستم با زبان خوش علاقه‌ام را به دیگران ابراز کنم. اما مردم عقلشان به چشمانشان است و هر چه خواستگار بود برای من می‌آمد و لیلی جز چند خواستگار معمولی، دیگر کسی بهش پیشنهاد ازدواج نداده بود...

من عاشق خواهر کوچکم بودم. اگر او نبود خانه چنان سرد و کسل کننده می‌شد که همه ما بی‌طاقت می‌شدیم. برادرهایم عاشقانه او را دوست داشتند و دلشان می‌خواست با زنی ازدواج کنند که مثل لیلی محبتش گرما داشته باشد و بی‌حد و مرز...

وقتی این شرط را جلو روی همه فامیل و دوستان و آشنایان گذاشتم، تازه انگار همه متوجه لیلی شده بودند... خاله اشرف که دوست داشت من با پسرش ازدواج کنم، در به در دنبال شوهر برای لیلی گشت. از مرد، زن طلاق گرفته تا پسرهای کج و کوله را آورد خانه ما و گفت این خواستگار لیلی است...

از دست این کارهایشان واقعاً کلافه شده بودم. پیغام فرستادم که اگر خاله فکر می‌کند با این کارهایش دارد در حق لیلی لطف می‌کند، بهتر است دست از لطفهای بیکرانش بردارد...

خلاصه شمشیر را از رو بسته بودم و می‌خواستم جلوی همه آدم‌های ظاهر بین و کوته فکر بایستم.

لیلی این وسط اما داشت کوچک و کوچکتر می‌شد. آنقدر لاغر شده بود که دیگر داشتم نگران می‌شدم مبادا مشکلی وجود دارد!

دست آخر یک روز لیلی با همان لحن آرام و پرمهرش از من خواست دست از این کارهایم بردارم چون او اینجوری بیشتر در عذاب است.

کوتاه آمدم. قبول کردم و زیادی تند رفته‌ام و این راهی نبود که بتوانم به لیلی کمک کنم...

محیط خانه باز آرام شد و خواستگارها پشت سر هم برای من می‌آمدند. بالاخره به فرهاد جواب بله

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

با اجازه بزرگترها، نه می‌گویم

شاید من و همسرم تنها کسانی باشیم که امروز آمده‌ایم اینجا و علیرغم میلمان می‌خواهیم از هم جدا شویم. برای همین دلم می‌سوزد که دارم یک زندگی را از دست می‌دهم که می‌توانست سال‌های سال دوام بیاورد. ولی امان از دست بزرگترها... امان از دست خودخواهی‌ها و دورویی‌های دیگران... روزها بهش فکر کردیم و دست آخر من و نرگس به این نتیجه رسیدیم که بهتر است از هم جدا شویم. بچه‌ها داشتند متلاشی می‌شدند به نرگس گفتم حتی اگر شده برای چند سال از هم جدا شویم تا آبها از آسیاب بیفتد. نمی‌دانم واقعاً در آینده چه شود! می‌ترسم دیگر راهی برای برگشتن وجود نداشته باشد ولی چاره چیست، بچه‌ها را دارند علیه من و مادرشان تحریک می‌کنند. اینها خیلی کوچکتر از آن هستند که بتوانند موقعیت را درک کنند. خیلی فکر کردیم. دست آخر تنها راهی که برایمان باقی ماند طلاق بود.

بعد از یازده سال داریم جدا می‌شویم. یازده سال پیش وقتی من و نرگس با هم ازدواج کردیم به نظر همه این وصلت بهترین وصلت بود.

پدرهایمان بیش از سی سال با هم شریک بودند یک کارخانه کوچک را اداره کرده بودند. ازدواج ما می‌توانست پول را در خانواده نگه دارد. من و نرگس بچه‌های بزرگ این دو خانواده بودیم، اما همه چیز آن طور که تصور می‌شد نگذشت... درست بعد از ازدواجمان پدرم دچار مشکل قلبی شد و عملاً من به جای پدرم مسؤولیت کارخانه را به عهده گرفتم... سیاست کاری من کمی نوتر بود و مدرن‌تر... کارخانه را کامپیوتری کردم و تجهیزات مدرن‌تری خریدیم. پدر نرگس چندان با عملکردهای من موافق نبود ولی با حمایت پدرم تلاش کردم او را متقاعد کنم که وقت آن رسیده تا تجهیزات تغییر کنند.

هزینه‌ها پرداخت می‌شد و کارها پیش می‌رفت و بعد از مدتی پدر نرگس توانست به حرفهای من ایمان بیاورد... بعد از هشت سال که از ازدواجمان می‌گذشت فرزند دوم ما هم به دنیا آمد. برادرهای نرگس تصمیم گرفته بودند جای پدرشان را در کارخانه پر کنند. پدری که تقریباً آلزایمر او را خانه نشین کرده بود.

پسرها کم تجربه بودند. هیچ وقت همراه پدرشان به کارخانه نیامده بودند و مثل من روزهای کودکی‌شان را لا به لای دستگاه‌های روغن و دود گرفته نگذرانده بودند... با آمدن آنها کارها مشکل شد. مخصوصاً که پدر من فوت کرد و عملاً من ماندم و آنها... حاجی هم تقریباً همه چیز را فراموش کرده بود و آلزایمر او را به دنیایی برده بود که نه ما می‌توانستیم او را درک کنیم و نه او چیزی از دنیای اطرافش را درک می‌کرد. بگو و مگوها و اختلافات مالی شدت گرفت. حق با کی بود و نبود، بماند. مادرهایمان نتوانستند مدیریت خوبی در این مقطع داشته باشند و از همه بدتر اینکه بچه‌ها را علیه ما تحریک می‌کردند. مادر من پسرم را از دایی‌هایش دور نگه می‌داشت و مادر نرگس دائم توی گوش دخترم می‌خواند که سالهاست خانواده ما حق آنها را خورده‌اند!

خدا را شکر که حداقل من و نرگس به هم ایمان داشتیم ولی این ایمان با هجوم آن همه تهمت و افترا گاهی نگه داشتنش کار آسانی نبود. زندگی شده بود جهنم. عملاً کارخانه را داشتیم از دست می‌دادیم. فکر کردم تنها راه این باشد که کارخانه را بفروشیم هر کس برود گوشه‌ای و با پولش کاری را دست و پا کند. ولی وضع بازار خراب بود. تولید به معنای واقعی کاری بیهوده به نظر می‌رسید و وقتی اجناس چینی با نصف

دادم و نامزد شدیم. پسر خوبی به نظر می‌رسید. اما ته دلم منتظر بودم لیلی هم ازدواج کند تا خوشبختی‌ام کامل شود...

فرهاد مدام از من می‌خواست که همه چیز را بسپارم به سرنوشت. به نظر او در مورد بعضی چیزها نباید زیادی اصرار کرد...

من هم همه چیز را سپردم به سرنوشت ولی گوشه چشمی به دوستان و فامیل‌های فرهاد داشتم که ببینم کدام یکی از آنها به درد خواهر کوچولوی من می‌خورد...

درست در حالی که در به در دنبال یک آدم صاف و ساده مثل لیلی می‌گشتم، سر و کله بهنام پیدا شد... دندانپزشکی که لیلی چند سالی دستیارش بود. بعد بهنام برای گذراندن دوره تخصصی به شهرستان رفت ولیلی هم خانه‌نشین شد و خیاطی را پیشه خودش کرد...

حالا بعد از چند سال آمده بود... پرس و جو کرده بود که آیا لیلی شوهر کرده یا نه... بعد همراه مادر و پدرش به خانه ما آمدند... پدر و مادرم اهل شرط و شروط نبودند ولی بهنام کمی سخت گرفتند تا مطمئن شوند در انتخابش راسخ است. چون لیلی نه تحصیلات داشت و نه زیبایی ظاهری و برای کسی که دکتر بود و می‌توانست روی بهترین دخترهای شهر دست بگذارد شاید این انتخاب کمی عجیب می‌بود...

خلاصه آنقدر این پسر را بالا و پایین کردند تا همه مطمئن شدند که او عاشق لیلی است... در تمام سالهایی که خواهرم کنار دستش کار می‌کرده، عاشق بوده...

خلاصه این وصلت به سرانجام رسید و بر خلاف تصور من، لیلی راخیلی‌ها می‌توانستند عاشقانه دوستش داشته باشند. محبت و صداقت و درستی چیزی است که به دل هر انسان سالمی می‌نشیند حالا نزدیک به ده سال از ازدواج لیلی می‌گذرد. خانواده شوهرش او را آنقدر دوست دارند که گاهی بقیه دخترهای فامیل به او حسادت می‌کنند. بهنام هیچ وقت کوچکترین کاری نکرده که قلب خواهر کوچولوی من بشکند... من هر گز به سعادتی که او رسید نرسیدم... زندگی‌ام با فرهاد هر چند ثمره خوبی داشته ولی آنقدر بالا و پایین شدیم که دیگر از جنگ و گریز خسته شدیم و آتش‌بس دادیم...

حالا ما دو خانواده آنقدر به هم نزدیک هستیم که فرهاد، خواهر مرا مثل خواهر خودش دوست دارد. اگر کوچکترین مشکلی برای لیلی پیش بیاید علاوه بر خواهر و برادرهایش، زن برادرها و فرهاد و حتی خانواده شوهر خودش سراسیمه می‌آیند که به او کمک کنند...

حالا که به زندگی او نگاه می‌کنم به خودم می‌خندم که چقدر به خوشبختی و سعادت خودم مطمئن بودم و نگران آینده لیلی بودم! غافل از اینکه که او با آن قلب بزرگ دنیا را می‌تواند تسخیر کند و آدم‌ها مثل من باید سالها ریاضت بکشند تا مثل او با گذشت و پرمهر و آرام شوند...

به راستی زندگی همیشه آن طور که ما تصور می‌کنیم پیش نمی‌رود...

■



قیمت می‌آمد دیگر کسی رقبتی به خریدن کارخانه ما را نداشت. تازه عذرخواستن از آن همه کارگر هم کار آسانی نبود. اصرار کردم حداقل این آب باریکه را برای خودمان و کارگرها حفظ کنیم ولی برادرهای نرگس سری پر شور داشتند و حاضر نبودند به این کار ادامه بدهند. دست آخر کارخانه به قیمتی بسیار ارزان فروخته شد و این خودش کلی مشکل به جا گذاشت. من می‌دانستم با آن پول امورات زندگی دو برادر و مادر نرگس نمی‌گذرد. برادرها هر کدام زندگی مستقلی داشتند. در عوض من مادرم ارثیه پدری داشت و خواهرها هم شوهر کرده بودند و سهم من از کارخانه می‌توانست زندگی من را در مسیری دیگر ادامه بدهد.

خواهرها و مادرم از سهمشان گذشتند و من یک کارگاه کوچک دایر کردم. اما بدبینی‌ها دو چندان شد. چرا که بر خلاف زندگی آنها که مسیر سقوط را طی می‌کرد من با توجه به تجربیاتم توانستم رونقی به کارم بدهم اما این بدبینی شدت گرفت و همه فکر می‌کردند حتماً در تقسیم سهم‌ها اشکالاتی وجود داشته!

نرگس در این میان خیلی عذاب کشید. مدام مورد بازخواست خانواده‌اش قرار می‌گرفت. دخترم نفرت عجیبی از من پیدا کرده بود. پسرم به دایی‌هایش ناسزا می‌گفت و همه اینها خانه ما را تبدیل به یک جهنم کرده بود. طوری که نرگس از من می‌خواست که حتی یک دست لباس نو برای بچه‌ها نخرم، ماشینمان را عوض نکنم و کاری نکنم که آنها متوجه رونق کار و کاسبی من شوند!

اما اینجوری نمی‌شد به زندگی ادامه داد... نمی‌توانستم حتی با زن و بچه‌ام یک مسافرت بروم. نرگس داشت دیوانه می‌شد و همه این اتفاقات روی رفتارهای ما دو تا هم تأثیر می‌گذاشت. کار به جایی کشید که حتی نرگس هم از من خواست برای مدتی هم شده از هم جدا شویم تا التهاب این چشم‌ها و کینه‌ها کمتر شود. اول فکر کردم حرف خیلی مسخره‌ای است. ولی وقتی می‌دیدم دختر ۵ ساله‌ام حتی حاضر نیست به من سلام کند متوجه عمق فاجعه شده بودم. بعد از کلی بالا و پایین کردن ماجرا، دیدم شاید این بهترین راه باشد که در میان بدترین اتفاقات می‌توان انتخاب کرد.

برای همین تصمیم گرفتم دست پسرم را بگیرم و همراه او به خانه مادرم بروم. نرگس هم در خانه می‌ماند و با دخترم زندگی می‌کند. همه هزینه‌های زندگی‌اش را تأمین می‌کنم. مدتی باید فقط به بچه‌هایمان برسیم. قرار گذاشتیم این جدایی کمک کند تا بیشتر به بچه‌هایمان نزدیک شویم. در نبود من شاید دخترم بتواند به توصیه‌های مادرش بیشتر گوش بدهد و می‌خواهم این کینه پسرم نسبت به دایی‌هایش را از بین ببرم. باید طعم این جدایی برای بچه‌ها هم تلخ باشد تا بفهمند این چیزی که بزرگترها توی گوش آنها می‌خوانند، چیز خیلی جالبی هم نیست و طلاق هر گز نمی‌تواند خانواده‌ای را خوشبخت کند...

حالا آمده‌ام زیر این کاغذ را امضا کنم. خودتان حتماً می‌توانید حدس بزنید که چقدر این کار می‌تواند برای من سخت باشد...

■





از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

دستگیری یک آبدارچی نما!

چندوقت پیش، در حالی که از آسمان خدا برف می‌بارید و از زمین بنده خدا حرف؛ در صفحه اول یکی از جراید یومیه خودمان این تیتر درشت خبری به شدت خودنمایی می کرد:«سرقت یک میلیارد تومانی آبدارچی از بانک»!...(توضیح لازم این که علامت تعجبش را نگارنده اضافه کرده است. در اصل خبر نبود. شاید در ذات خبر بوده است.)

این خبر داغ در این هوای سرد زودرس که از اواسط آبانماه خودنمایی کرده تا که ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد؛ بدجوری چسبید. بله، بدجوری!... یعنی که این اتفاق، هم بد بود، هم جور نبود. یعنی چی که یک آبدارچی یک میلیارد تومان سرقت کند؟... سابق اگر تک و توکی از آبدارچی‌ها خلاف می کردند، در حدّ یک پول چای بود و بس. چه شده که یک آبدارچی همچین جرأت و جسارتی پیدا کرده؟...

خلاصه خبر از این قرار بود که در پی گزارش مسؤولان یکی از شعبه‌های بانک در شهر قم، مبنی بر این که موجودی بانک به مبلغ یک میلیارد تومان با استفاده از رمز گاو صندوق سرقت شده است؛ مأموران دزدبگیر اداره مبارزه با سرقت پلیس آگاهی، تحقیقات عمیق خود را آغاز می کنند که بلافاصله از میان کارمندان بانک، به یک نفر آبدارچی آنجا شدیداً مشکوک می‌شوند. ظاهراً وی به تازگی اقدام به خرید یک دستگاه خودرو مدل بالا و مقادیر معتنابهی دلار برای خودش کرده بوده است.

شیوه سنتی شناسایی:

هر که از حد گذشت سیم و زرش
یا خودش دزد بوده یا پدرش!

دلیل علمی ـ کارشناسی:

متموّل نشود هر که نشد اهل فساد
تا که دندان نخورد کرم، طلایی نشود

نتیجه گیری اخلاقی: اگرچه این سرقت بی سابقه، خودش یک عمل غیراخلاقی است که بدآموزی دارد؛ اما از دل همین خبر ناگوار هم می‌شود (حتی به زور) نتایجی اخلاقی گرفت که خوش آموزی داشته باشد. پس به اتفاق شما و خانواده، نتیجه می گیریم که:

۱ـ سرقت زشت است: دزدی کلاً و از بیخ (و بلکه بیشتر) یک کار زشت و قبیح است که برای همه بد است. خصوصاً برای شما!... می‌خواهد طرف خدای نکرده مثلاً رئیس یک بانک باشد یا یک آبدارچی بانک. کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم. از تشخیص مصلحت هم بپرسید، همین را می گوید.

۲ـ استثناء بودن عمل: تمام آبدارچیان عزیز ما در ادارات و سازمان‌ها ـ و حتی همین عزیز آقای آبدارچی ما عموماً از اقشار زحمتکش جامعه هستند که بعضاً صورت خود را با سیلی سرخ نگه می‌دارند و حتی اهل پول چایی هم نیستند؛ تا چه رسد که دست به سرقت بزنند. آن هم نه میلیونی که میلیاردی!.... فلذا به ضرس قاطع بدانید و مطمئن باشید که شخص مذکور یک «آبدارچی نما» بوده که از حیث اخلاق به شدت چاییده!

۳ـ بالا نبردن سطح توقع آفتابه دزد: همه ما باید طوری رفتار کنیم که خدای نکرده تخم مرغ دزد را به سمت دزدیدن شتر سوق ندهیم. همه کسانی که پست حساس اقتصادی دارند، مسؤولند. حتی بنده‌ای که دارم مطلب می‌نویسم و ممکن است با آب بستن به مطالبم، مرتکب دزدی شوم و سطح توقع برخی آفتابه دزدهای انگشت شمار را بالا ببرم. طوری که میل کنند آفتابه را با خود دستشویی، به صورت یکجا، سرقت کنند. حال آن که در گلویشان گیر خواهد کرد.

۴ـ کار هر بز نیست: دزدی چنان که عرض کردیم، یک کار بد است و همیشه از اقشار زحمتکش جامعه به دور بوده است. این قبیل افراد اصلاً این کاره نیستند و اگر هم خدای ناکرده، زبانم لال زبانم لال، شیطان آنها را گول بزند، یقین بدانید که به کاهدان می‌زنند. از اینرو امیدواریم که این سرقت یک میلیاردی توسط یک آبدارچی نمای گول خورده نیز درس عبرتی برای سایرین گردد و بدانند که به قول معروف، کار هر بز نیست خرمن کوفتن!... اسنادش هم موجود است. دزد حاضر و بز حاضر!... منظور همین داستان آبدارچی است که عرض کردیم. زیاده جسارت و موجب خسارت است.

قلب رو کار!

باز هم جلّ الخالق!...به حق چیزهای ندیده و نشنیده و لمس نکرده (با توجه به مدل پیشرفته «تاج» در برخی سیستم‌های امروزه). ما تا به الان هر چه قلب دیده بودیم، همه‌اش در فضای در بسته و سربسته پیشنهادی قفسه سینه جاخوش کرده بود و انتظار طبیعی ما از حضرت حق تعالی نیز (با توجه به شناختی که از سوابق احسن الخالقینش داریم) همیشه همین بوده است که هست. نگو که ممکن است گاهی محض نمونه و برای اثبات امکان ایجاد چیزی بر خلاف انتظار طبیعی ما که آن هم باز البته به هر نحوی که فکر کنید یک جورهایی به خود بشر برمی گردد؛ و ایضاً شاید برای این که آدمیزاده قدر حالت طبیعی قلبش را از قلبش بداند؛ در این میان، یک استثنائاتی هم وجود داشته باشد. اسنادش هم موجود است.

همین دوسه روز پیش در بیمارستان پاستور قزوین یک نوزادی به دنیا آمد که قلب کوچکش در بیرون قفسه سینه بود. ما قلب رو کار تا به حال ندیده بودیم که دیدیم (یعنی راستش شنیدیم!). این کودک توسط پزشک متخصص و جراح اطفال با موفقیت مورد جراحی قرار گرفته و حالش رو به بهبودی است.

اقرار به زبان خوش:

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
که هر چیزش به جای خویش نیکوست

گمانه زنی علمی: این که چرا کودکی با قلبی خارج قفسه سینه به دنیا آمده است، به نظر متخصصان علم پزشکی ممکن است عمدتاً به بیماری‌های مادر در دوران بارداری برگردد؛ اما به نظر ما شاید عوامل زیر نیز در بیرون زدن قلب از سینه، دخالتی هر چند اندک و ناچیز داشته باشند. خوشبختانه در این قضیه، دخالت بیگانگان منتفی است. به این حدسیات علمی ـ عملی ما توجه بفرمایید:

۱ـ تعجب بیش از حد: غالباً وقتی آدم از چیزی خیلی تعجب می کند، قلبش از دهنش می‌زند بیرون. البته همین را هم ما به چشم خودمان ندیدیم، بیشتر شنیدیم. حالا یک نوزاد معصوم ممکن است به خاطر فقدان تجربه، قلبش به اشتباه از یک جای دیگرش مثل سینه بزند بیرون. این متعجب شدن زیاده از حد ممکن است به خاطر چیزهایی باشد که در دوران جنینی راجع به مسائل دنیوی شنیده است و یا به علت اطلاع از نرخ بیمارستان و یا فرسودگی ساختمان آن و یا روی هوا بودن کلّ دنیا با تمام مافیاها و مافیاش بوده باشد. این تعجب جنین هرگز جای تعجب ندارد؛ چون هنوز یاد نگرفته که چگونه با دنیا کنار بیاید. فلذا نباید بر او سخت گرفت که حضرت مولانا نیز گفت: سختگیری و تعصب خامی‌است/تا جنینی کار خون آشامی‌است. این گفته مورد تأیید ما هم هست.

۲ـ خوشحالی زائدالوصف: همگان همچین فکر می کنند که لابد حتماً فقط باید خبر غمناک و هولناک را به تدریج و به آهستگی به طرف گفت. حال آن که شخصی ممکن است چنان قلبش ضعیف و جزو قشر مستضعف بوده باشد که از شنیدن یک خبر بیش از حد خوش نیز اگر ناغافل و ناگهان باشد، فی المجلس قالب تهی کند یا قلبش از دهنش بزند بیرون. و اگر نوزاد باشد، صاف از همان سینه‌اش مستقیم بزند بیرون که راه کوتاه شود. به نظر حقیر، به هر نوزادی اگر بی مقدمه گفته شود که به محض به دنیا آمدنش، دولت خدمتگزار یک میلیون تومان جرینگی به حسابش واریز کرده است؛ ممکن است دچار همین حالاتی شود که عرض شد و تکرارش اضافه است. این هم از مراتب قلب شناسی ما؛ البته به غیر از سایر مراتب!

اظهار تعجب حافظ: یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟...

یادی از کشتی‌گیر و قهرمان اسبق با اخلاق و مودب تیم ملی ایران

داوران ترک بارها حق منصور رییسی را پایمال کردند



داود غرانوش

یکی از نام‌آوران عرصه کشتی ایران منصور رییسی است که چندین مدال و افتخار از المپیک و مسابقات جهانی برای کشورمان به ارمغان آورده است.
منصور رییسی سال‌ها قهرمان دسته اول (۵۲ کیلو) کشتی‌های فرنگی و آزاد کشورمان بود و بعدها سرمربی تیم‌های باشگاهی و ملی و سال‌ها نیز لباس قضاوت بین‌المللی برتن کرد. او از نظر اخلاق یکی از بهترین‌ها بود.

سابقه

متولد سال ۱۳۰۷ تهران است. سابقه او در کشتی به سال‌های ۱۳۲۴ الی ۱۳۳۰ برمی‌گردد. یعنی ۶ سال متوالی در پهنه کشتی ایران یک نام‌آور بود. پس از اتمام قهرمانی‌اش کلاس‌های داوری و مربی‌گری بسیاری را گذراند و چندین سال نیز مربی تیم ملی کشتی ایران و سپس داور مسابقات کشتی داخلی و آوردگاههای خارجی بود.

۱۹ سالگی

او ابتدا در سال ۱۳۲۴ قهرمان کشور شد به توصیه یکی از دوستان کشتی‌گیر خود برای بهتر شدن در باشگاه آهن تهران نام‌نویسی کرد و زیر نظر استاد حبیب‌الله بلور به تمرین پرداخت. منصور خیلی زود در هر دو سبک کشتی آزاد و فرنگی مهارت یافت و به طوری که در سن ۱۹ سالگی موفق شد بر حریف نام‌آوری چون خسرو کریم‌خانی در مسابقات کشتی فرنگی کشور پیروز شده و قهرمان شود.

روبروی قهرمان جهان

سال ۱۳۲۶، سال درخشش او در کشتی ایران بود. پس از قهرمانی در کشور به اردوی تیم ملی فراخوانده شد و در سومین دور مسابقات بین تیم‌های ملی ایران و ترکیه، در وزن ۵۲ کیلو روبه‌روی خالد بالامیر که آن زمان قهرمان جهان بود، قرار گرفت و کشتی بین او و خالد حدود ۲۰ دقیقه طول کشید. یک کشتی طولانی و پر از فنون بکر کشتی که تا کنون انجام نشده بود. بالاخره پس از ۲۰ دقیقه، کشتی به پایان رسید و داوران می‌بایست دست منصور رییسی را که با دلاوری و تلاش فراوانی حریف را خسته کرده و امتیازات فراوانی نیز کسب کرده بود، برعکس نظر دادند و دست خالد را بالا بردند که این عین حق کشی بود و حقش پایمال شد.

عضو تیم لندن شد

منصور رییسی با این حق کشی، ناامید نشد و به تمرینات خود ادامه داد. او در خرداد سال ۱۳۲۷ در جریان مسابقه‌های قهرمانی ایران در رشته آزاد، در مقابل کریم رحیمی قرار گرفت که با امتیاز باخت، اما یک ماه بعد در مسابقه‌های انتخابی برای اعزام به بازی‌های المپیک ۱۹۴۸ لندن به عنوان فرد منتخب ایران به این بازی‌ها اعزام شد.

در لندن به کشتی نهایی رسید

رییسی در لندن حضوری خوب داشت اما به مدال نرسید. او ابتدا از بیلی جرینگان آمریکایی شکست خورد و این مسابقه نخستین تقابل کشتی ایران با آمریکا بود. او بعداً در مصاحبه‌ای گفت خودم اشتباه کردم که شکست خوردم. رییسی بعداً هریس استرالیایی و خاشا باجاداد هندی را ضربه فنی کرد. در کشتی نهایی رییسی برابر خالد بالامیر قرار گرفت که باز هم خالد با امتیاز پیروز شد. رییسی با شش نمره منفی در رده چهارم قرار گرفت. سلماسی وزنه بردار ایران هم در این مسابقات برنز گرفت.

برنده مدال نقره ۱۹۴۹

رییسی، پس از پایان مسابقات المپیک لندن که بعد از سلماسی با امتیازترین کشتی گیر ایران بود، در اردو به تمرینات روی آورد، حضوری موفق در مسابقات ۱۹۴۹ استانبول ترکیه داشت. او در دسته ۵۲ کیلو در نخستین دیدار خود روبروی عبدالحمید مصری قرار گرفت و با امتیازی وی را شکست داد.

سپس در مبارزه بعدی، والت فرانسوی را طی مدت ۴ دقیقه ضربه فنی کرد. رییسی در کشتی سوم خود در برابر توره یوهان سون سوئدی که در مسابقات المپیک لندن سوم شده بود قرار گرفت و انتقام خود را با شکست حریف به همگان ثابت کرد. رییسی در مسابقه نهایی، در مقابل علی یون جل ترک که به جای خالد آمده بود قرار گرفت و در پایان مسابقه مساوی کرد. اما داوران باز هم حق منصور را پایمال کردند و دو بر یک به نفع یون جل رای دادند و رییسی را دوم اعلام و مدال نقره به وی تعلق گرفت.

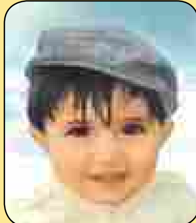
زیر عمل آپانیست دوام نیاورد

منصور رییسی در سال ۱۳۵۹ به هنگام یک جراحی ناموفق آپانیسیت، در سن ۵۲ سالگی دار فانی را وداع گفت و ایران را از یک داور، مربی و ورزشکاری با اخلاق و مودب و... محروم کرد. ■

شکوفه‌های زندگی


پرنیان جیرودی


برشید شافوری


امیرعلی شیرازیان


عسل شفیعی


فاطمه فصیحی دستجردی


ملیکا احمدی دستجردی


مهدی دانشمند


هلیا نوری کُندری


آیدا قنبری


فریماه جهاندیده


امیرحسین قنبری


علی استکی


مهدی جهاندیده


هانیه شاطری

وطن دوستی حد اعلای دین و مذهب من است
● گاندی

در چشم‌های پدرم...

محمد قمری ـ «کامیاران» کردستان

«در چشمهای پدرم...» داستانی است با شکل و ساختاری ساده که لحن طنز آلود آن، مثل یک پوشش ظریف، عمق جدی و غمناک آن را ـ در نگاه اول ـ از نظر دور نگه می‌دارد. «محمد قمری» به لطف ذوق و قریحه نیرومندش توانسته است طنز و اندوه را با ظرافت هنرمندانه در هم آمیزد و داستانی ساده، اما به یاد ماندنی بنویسید.

«محمد قمری» نویسنده «در چشمهای پدرم» ۱۸ ساله است و دانش آموز سال چهار دبیرستان در رشته علوم تجربی.

می گویند از اول داستان نباید آن را لو داد، اما من از همین اول کمی‌از داستان را لو می‌دهم، اشکالی که ندارد؟

(لطفاً معتادهای محترم این داستان را نخوانند؛ چون که ممکن است از پدرم کینه بردارند و خدا می‌داند که ممکن است چه بلایی سر پدرم بیاورند!)

اصلاً با دود و این چیزها مزاجش سازگاری ندارد. برای مدتی هم که برای کار در تهران بودیم مبارزه انفرادی و بی‌امانش را ادامه می‌داد. کسی هم نبود به او بگوید: «آخه پدر من، ما یه چند ماهی اومدیم تهرون واسه‌ی کار کردن، تا بلکه من هم بتوانم پول ترم بعد دانشگاهم را جور کنم. بذار کارمون رو بکنیم. کم دعوا کن... آخه بگو به تو چه ربطی دارد که مردم چی کار می کنند؟ معتادن... معتاد نیستن... آخه تو این وسط چه کاره‌ای؟!»

تهران که بودیم هر روز با معتادی در گیر می‌شد و به پلیس زنگ می‌زد. بدبختی این بود که فقط هم شماره‌ی پلیس را می‌دانست و بس. با معتادها که در گیر می‌شد، ناچار من و دوستانم بیل و کلنگ و... را می گرفتیم و سینه سپر می کردیم برای جنگ!

به عنوان معترضه به معتادهایی که به توصیه‌ام اعتنایی نکرده‌اند و شروع کرده‌اند به خواندن این داستان می گویم که اگر پدرم را دیدید، سعی کنید با او در گیر نشوید. اگر هم احیاناً در گیر شدید، جایی در گیر بشوید که لااقل دور از هر گونه سنگ و کلوخ و آهن و چوب و بچه و از این قبیل چیزها باشد. تا از صدمات احتمالی جلوگیری شود. مخصوصاً جاهایی که سنگ هست، چون که پدرم از سنگ خاطره‌ی بدی دارد. یک بار که با معتادی در گیر شده بود او را به شدت زده بود. معتاد هم نامردی نکرده و پدرم را دنبال کرده و پاتوقمان را یاد گرفته بود. رفته بود و دوستانش را همگی آورده بود. در حیاط که به صدا در آمد، پدرم رفت و در را باز کرد. تا اینکه در را باز کرده بود، باران سنگ را به طرفش بارانیده بودند و یکی از سنگ‌ها به سر پدرم خورده بود که زخمش چند بخیه هم برداشت.

برای روشن شدن اصل ماجرایی که به شخص من ربط پیدا می کند و مایه اصلی این داستان است، ناگزیرم به گذشته برگردم و یک توضیح ضروری بدهم:

نزدیکی‌های عید نوروز بود که با حمید و رامین نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. یک دفعه نمی‌دانم چی شد که یک دفعه عنان مهمانی را از دست دادند و شروع به فحش دادن و بد و بیراه گفتن به دوستم سعید کردند. چند بار به آنها تذکر دادم، اما کارگر نشد. حرفهایی می‌زدند که برایم قابل هضم نبود و... این شد که مرام ما هم اجازه نداد و زدم مهمانی را به هم زدم و هر دو تاشان را تا جایی که می‌شد و می‌توانستم کتک زدم و حسابم را با آن دو تا تسویه کردم.

چند هفته‌ای گذشت و بالاخره تعطیلات عید نوروز شروع شد و دانشگاهها هم تعطیل. و من هم که چند روزی به خانه آمده بودم، صبح می‌رفتم سر کار و شب برمی گشتم. یک روز که بعد از غروب از سر کار برگشتم، پدرم به پیشوازم آمد و بدون هیچ حرف و سوالی مشغول بوییدن من شد. خودم که هیچ بویی را احساس نمی کردم. اما چه شده بود که پدرم داشت من را بو می کرد؟ نمی‌دانستم. گفتم: «سلام» که یکدفعه سیلی محکمی خواباند زیر گوشم. بعد کمربندش را در آورد و افتاد به جانم. خسته و کوفته در زیر مشت و لگد پدرم افتاده بودم. مشت و لگدهایش را که بر روی پشت و دست و پاهایم احساس می کردم تا حدی شبیه فرود آمدن پتک بر روی دسته‌ی خودش بود. هر چی می گفتم: «آخه پدر چی شده؟ چرا همچین می کنی؟» جواب نمی‌داد و هی می گفت: «معتاد... معتاد کثیف...!» شاید معتادی را گیر آورده بود و اول می‌خواست که آمادگی‌اش را برای جنگ بر روی من امتحان کند و... . بعد از چند دقیقه که پدرم از مشت و مال دادن من خسته شده بود، رفتم و یک دوش آب سرد گرفتم. از آب گرم چندشم می‌شد. نه اینکه این چند روز از فرط خستگی هفت کیلوگرم کم کرده بودم و شده بودم پوست و استخوان؛ نمی‌خواستم که با آب گرم چند کیلوی دیگر را هم از دست بدهم.

فردای آن روز که رفتم سر کار، تمام روز را داشتم به ماجرای دیشب فکر می کردم، طوری که وقتی داشتم ناهار را برای خودم و بچه‌های دیگر درست می کردم، تکه‌ای زغال آتش پرید و افتاد روی پیراهنم و به اندازه‌ی یک بند حلقه نامزدی قسمت جلویی سینه پیرهنم را سوزاند.

نزدیکی‌های غروب که داشتم برمی گشتم خانه، سعید را که بیش از چند ماه بود ندیده بودم، دیدم. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. این شد که با همان لباس‌ها و موهای ژولیده و سر و وضع نامرتب رفتیم با همدیگر شام خوردیم و کلی با هم گپ زدیم. سعید وقتی که داشتیم از هم جدا می‌شدیم، مدتی این پا و آن پا کرد و بعد زیرلبی گفت:

«محمد، یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟ یعنی قول می‌دی که ناراحت نشی؟» گفتم: «آره بابا، بگو. من و تو که این حرفا رو با همدیگه نداریم. نکنه خدای ناخواسته مشکلی...» نگذاشت جوابم را تمام کنم و خیلی راحت گفت: «چند وقته که مصرف می کنی...؟» گیج شده و بی‌خیال پرسیدم: «چی رو؟» سعید پس کله‌اش را خاراند و بعد دست روی شانه لاغر شده‌ام گذاشت و با لحنی مهربان گفت:

«ببین می‌خوامٍ کمکت کنم. من یکی دیگه رو هم کمک کردم... اصلا... چی مصرف می کنی...؟» حیران و پکر، پرسیدم: «چی رو می گی؟ از چی داری حرفم می‌زنی سعید!؟ نکنه دیوونه شدی! من...!؟»

«نیگا... به خدا کمکت می کنم، فقط بگو چی رو...؟»

گردنم را کج کردم و حالت زار و شکست خورده به خود گرفتم و خیلی جدی گفتم:

«راستش، سعید یه چند ماهی می‌شه. هر کاری هم می کنم نمی‌تونم بذارمش کنار. لامصب بد چیزیه این کراک!...»

چشمان سعید داشت از حدقه بیرون می‌زد. گفت: «چی!؟ ک... ک... کرا...» به چشمانش زل زده بودم. چشمانش برای یک لحظه پر از سؤال شد. که یکدفعه زدم زیر خنده. باتعجب داشت من را نگاه می کرد. تته پته کنان پرسید: «از چی می خندی...؟ کراک که درمون نداره. خودم می‌دونستم! از اون... از اون بوی دود، سوراخ پیرا...» سریع پریدم توی حرفهاش و گفتم: «چی داری می گی سعید! تو رو به خدا! این حرفا کدومه!؟ اعتیاد چیه!؟ معتاد کدومه!؟ ولمون کن، این حرفا چیه...؟ من فقط یه چند روزیه...» پرید توی حرفهام و گفت: «آره جون خودت فقط یه چند روزیه! از قیافه‌ت معلومه، چند ماهه داری مصرف...» کلامش را بریدم و گفتم:

«نپر توی حرفام. خوب گوش بده ببین چی می خوام بگم؛ بعد می‌فهمی که قضیه چیه!» صدایش را بالا برد و تقریباً داد زد: «لازم نکرده. خودم همه چیز رو می‌دونم!» پوزخند زدم و گفتم: «آخه چی می‌دونی...؟ من فقط یه چند روزیه که رفته‌ام عملگی و رنگ و رویم پریده و یه چند کیلویی هم وزن کم کردم.

راست راستی خودم هم داشت باورم می‌شد. مردم کاری می کنند که آدم کارهای انجام نداده رو انجام

داده فـرض کنــه!اینه که می گــن آش نخورده و دهان سـوخته...» گپ و گفت مان به درازا کشـید و خلاصه، وقتـی به خودمـان آمدیم دیدیم که سـاعت دو نصفه شب است.

به خانه که رسیدم پدرم هنوز بیدار بود و روی پله ها نشسـته بود. وقتی که صدای بسـته شـدن در را شنید، از جایش بلند شـد و سـریع به طرفم آمد و دوباره مثل دیشب شروع به بوییدنم کرد:

تا حالا بیرون چه غلطی می کردی...!؟ دهنت رو باز کن بینم چی کشیـ...؟

ـ بابا من با سعیـ...

ـ خفه شـو. با هـر معتاد کثیفی کشـیدی به جهنم. دهنت رو باز کن!

دهنم را باز کردم، شروع به بوییدن دهنم کرد:

ـ نه...!اماخب... حتماً یه آبلیمویی چیزی خوردی که بوی دهنت رو از بین ببره. با بوی دهنت یه کاری کردی. اما یادت رفته که بوی لباست رو هم از بین ببری... آره... تو واسـه ی من آدم بشو نیسـتی... الان تکلیفمو باهات روشن می کنم!... رفت توی آشپزخانه و من هم رفتم توی اتاقم در طبقه ی بالا و در را پشت سرم بستم.

بـا خودم داشـتم فکر می کردم کـه «حتماً پدرم به این فکر می کنه که من معتاد شـده ام. اما ای کاش هنوز مادرم زنده بود و همه چیز رو بهش می گفتم. حتماً مادرم بـاورم می کرد.» گفتم: «برم و همه چیز رو بهش بگم. اما مگه باور می کرد. راسـتی اگه یه اشـتباهی کرده بودم، مثـلاً معتاد شـده بودم و یا هر چیز دیگـه ای و به پدرم می گفتم، چی می شد!؟ در نزد پدرم اعتراف به گناه یعنی تـن دادن به صدور حکم «اعدام». حتماً هم برای اینه که بچه هـای مردم اگر اشـتباهی می کنند و کاری را انجام می دهند به اشـتباه خود اعتـراف نمی کنند و از چاله به چاه می افتند و...» خسته بودم و تا چشمانم را بستم سریع خواب مهمان چشمانم شد. هنوز درست به خواب نرفته بودم که ضربه دردناکی را توی پهلویم حس کردم. پدرم با لگد به جانم افتاده بود. پلک هایم سنگینی می کرد، بدنم شـل شده بود. نمی توانستم از جایم تکان بخورم. صدای خشنی را شنیدم: «پاشو بینم!» صدای پدرم نبود. چشمم را که باز کردم نور لامپ مانند تیغه ی شمشیر به چشمم خورد. سریع چشمم را بستم و بلند شدم. چشمم را دوباره بـاز کردم، مأموری را روبه رویم دیدم. «مأمور...!؟ چی شـده؟» برای یک لحظه هورمون هـای آدرنالین و نور آدرنالین بدنم به شـدت داشتند ترشح می کردند. قلبم در هر ثانیه ده بار می زد. انگار خون در داخل رگهای بدنم با سرعت چهل مایل در ساعت در حال گردش بود و به نظر می آمد که مسیرش را گم کرده باشد. پدرم هم که در کنار در اتاق همراه با سربازی ایستاده بود، گفت:

«جناب سروان خودشه... معتاد کثیف... ببریدش...»

در یک آن همه چیز دستگیرم شد و اعصاب پاراسمپاتیک بدنم بر اعصاب سمپاتیک غلبه کردند و کمی آرام شدم. به ساعت که نگاه کردم سه و بیست و پنج دقیقه را نشان می داد. مأمور گفت:

«راه بیفـت بینـم!» چین هایی که بر روی پیشـانی مأمـور می دیدم، حاکی از عصبانیت و تنفر او از معتادها بود. چشـم غره ای به مأمور رفتم که یعنی «چرا همچین بیدارم می کنی؟» سـریع دسـتم را گرفت و به جلو هلم داد. لحظات آخر بود و داشتند من را می بردند. به پدرم نگاهـی معصومانـه کردم و گفتم: «بابا، به خدا من معتاد نیستم. بذار اینا برن، همه چیز رو برات توضیح می دم...»

پدرم دندانهاش رو بر هم فشرد و غرید:

«آره تـو گفتـی و من هم باور کردم، من شـماها رو می شناسـم. جنس همه تون خرده شیشه داره. همه تون اول همینو می گید. ببریدش جناب سروان!»

جناب سـروان هم همین طور داشت من را به طرف جلو هل می داد. پدرم همراه با سرباز جلوتر از ما داشتند از راه پله ها پایین می رفتند.

مأمور تا رسـید به راه پله ها همین طور داشـت من را هـل می داد. بـه راه پله ها که رسـیدیم خودش افتاد جلو، دسـت من را هم محکم داشـت می کشید. و وقتی



که داشـت از کنارم رد می شـد زد پشت گردنم و گفت: «زود باش دیگه زپرتی فلک زده!» گفتم: «حرمت خودتو نیگـه نمی داری به جهنم، این خونه حرمت داره!» از یکی دو پلـه کـه پایین تر از من بود رو به من کرد و گفت: «چه غلطی کردی؟» دسـتم را آزاد کرد و یک سـیلی محکم خواباند زیر گوشم. فیوزم بالا پرید و نمی دانم چطور شد که دو دستم را بر روی سینه او گذاشتم و محکم به پایین هلـش دادم. روی پله ها افتاد و شـروع به غلتیدن کرد. مثل بهمنی که از کوه پایین می آید، سـرباز و پدرم را هم با خودش برد. هر سـه با هـم رفتند و محکم خوردند به در خانه. دویدم و رفتم پشـت بام. از روی پشت بام های همسایه ها گذشتم و آخر هم پریدم روی تل ماسه ای که برای تعمیر جدول های کنار خیابان ریخته بودند و چند متری هم ارتفاع داشـت و به سرعت از آنجا دور شدم و رفتم توی پارک و تا صبح روی یک نیمکت خوابیدم.

صبح زود برگشتم.

خوشبختانه اثری از هیچ مأموری اطراف خانه امان نبود. در را باز کردم و رفتم داخل. پدرم در آشـپزخانه بود و داشـت صبحانه درسـت می کرد. با دیدن من به تته پته افتاد و به طرف گوشـی تلفن که بر روی اُپن بود رفت. دو تا یک را گرفت و من هم سـریع رفتم و گوشـی را از دسـتش قاپیدم: «چی شده، چرا همچین می کنی؟» آهسته ولی خشمناک گفت:

«ساکت! معتاد کثیف! اون گوشی رو بده به من...» داد کشیدم: «بابا به خدا معتاد نیستم!» با تمسخر و نیشخند گفت: «آره می دونم! اون گوشی رو بده من...» با لحنی پر از انـدوه و التماس گفتم: «اصلاً تو از کجا می دونی که من معتادم؟!» گفـت: «می دونم دیگه... از رنگ و قیافه ت، از اون شـبی که دیر اومدی، از اون سوختگی پیرهنت. از بوی لباسـت... اصلاً من چرا دارم به تو توضیح می دم؟ اون گوشـی رو بده من!» نشسـتم و همه چیز را ـ قضیه ی دود، سـوختگی، دیر آمدن آن شـب و همه آنچه را باید می گفتم برایش مو به مو تعریف کردم. با نگاه سردش به چشمانم خیره شد و گفت: «نه! تو دروغ می گی. دیدنت که داشتی مواد مصرف می کردی!» تند پرسیدم:

«کی؟ چه کسانی دیده ان؟»

ـ همونایی که داشتی کنارشون مواد می کشیدی!

آخه کی؟ اسمشون چیه؟

ـ اسمشون رو بلد نیستم. تو اون گوشی رو بده به من!

رفتم و آلبوم عکس های خودم را آوردم ـ عکس های دوران دبیرستان و همچنین عکس های داخل دانشجویی ـ بعد از چند دقیقه نشان دادن عکس ها به پدرم چهره ها را بـه خاطر آورد و عکس های حمید و رامین را نشـانم داد و گفت:

«آره ایـن دو تا بـودن. اومدن و گفتن: راسـتش ما دوستای محمد هستیم. یه اتفاقی افتاده که خواستیم شما هر چه زودتر باخبر شـید. راسـتش محمد یه چند وقتی می شـه که داره مواد مخدر مصرف می کنه. ما به عنوان بـرادر بزرگتر محمد اومدیم که به شـما بگیم تا بلکه یه راهی واسش پیدا کنید.» لب گزیدم و گفتم:

«ای نامـردا... بالاخره کار خودتون رو کردید... آخه بابا تو چرا اینقدر سـاده ای که حرفاشون رو باور کردی؟ من چند وقت پیش با اونا دعوا کردم و کتکشان زدم!» و بعد همه چیز را به او گفتم اما باور نکرد که نکرد. دوباره غریـد: «نه... تـو معتادی... اگه راسـت می گی بیا بریم آزمایشگاه...» رفتیم آزمایشگاه و آزمایش دادم. بعد از نیم ساعت جواب آزمایش را گرفتیم.

جـواب آزمایش مثبـت بود! پدرم بـا اطمینان دو چندان شده، آهسته و عمیق دم گوشم گفت:

«نگفتم؟ معتاد کثیف! از همون اول هم می دونسـتم که داری دروغ می گی... شـما معتادها یه روده ی راست توی شـکمتون نیست. من جنس شماها رو می شناسم!» سـر جایم یخ بستم. با سـیلی ای که پدرم محکم خواباند توی گوشم از حالت انجماد بیرون آمدم.

موبایلش را در آورد. «الو... سلام... لطفاً چند تا مأمور بفرسـتید آزمایشگاه دکتر سیف... این معتاد کثیف رو ببرند... آره...»

در این لحظه دکتر آزمایشگاه که داشت نفس نفس می زد از اتاقش به طرفمان آمد و رو به پدرم گفت:

«...معـذرت می خوام... این جواب آزمایش پسـر شماسـت... آن برگه را بد دادید به من... یک اشتباه پیش آمده... یک تشـابه نام خانوادگی باعث این اشتباه شده... پسر شما پاک پاک است...»

پدرم به چهره درمانده من نگاه کرد و لبخند زد، ولی اشک توی چشمانش جمع شده بود. ■

هنرمند هنر تنش را به خاطر لذت جامعه دوست دارد نه به خاطر سود و نفعی که از آن می برد



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

بالهای شگفت‌انگیز!

قسمت دوم و آخر

یک کارشناس علوم طبیعی نیز که دانشمندی شکاک بود به هزینه شخصی خود به تماشای گربه بالدار آمد. او اظهار نظر کرد که بالهای این جانور در نتیجه آن است که در وضعیت مو ریختن کامل به سر می‌برد! تعدادی از بازدید کنندگان نیز ضمن تأیید این موضوع که «داگلاس» گربه‌ای بالدار پیدا کرده است اشاره می‌کردند که ظهور چنین جانوری در جهان بی‌سابقه نیست. آنها می‌گفتند اخیراً در «اونتاریو» واقع در کانادا گربه‌ای پیدا شده بود که می‌توانست مانند پرندگان پرواز کند. چون موجب آزار و اذیت جانوران مزرعه و حیوانات دست‌آموز را در منطقه «آلفرد» فراهم ساخته بود کشاورزان آن را با تیر زدند!

هرچند «توماس» نمی‌توانست پرواز کند ولی هر از چندگاه بالهایش را محکم به هم می‌زد و حالت پرواز به خود می‌گرفت، اما نمی‌پرید!

آوازه شهرت این گربه بالدار به آنجا رسید که از خانواده «شلتون» دعوت رسمی به عمل آمد تا گربه خود را در برنامه خبری تلویزیون بین‌المللی در نیویورک به نمایش بگذارند. تمامی مخارج رفت و آمد و پذیرایی در هتل را تلویزیون تقبل کرده بود. خانواده «شلتون» از این دعوت خوشحال شدند اما ترجیح دادند که به جای هواپیما با قطار رهسپار نیویورک شوند. وقتی بعداً علت را جویا شدند خانم «شلتون» گفت: راستش نمی‌دانستیم که گربه ملوس ما در سفر هوایی چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد. می‌ترسیدیم که تعادل روحی او به هم بریزد!

اما واقعیت آن بود که خانم «شلتون» خود از سوار شدن به هواپیما می‌ترسید و گربه زبان بسته را بهانه کرده بود! به هر حال در تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۵۹ میلادی این گربه استثنایی در صفحه تلویزیون ظاهر شد. این برنامه برای مردم که تا آن زمان چنین پدیده عجیبی ندیده بودند بسیار جالب و حیرت‌انگیز بود! از آن پس این گربه بالدار و صاحب جوانش «داگلاس» در سراسر آمریکا مشهور شدند و در برنامه‌های تلویزیونی گوناگون شرکت کردند. همه جا «داگلاس» با آب و تاب تمام تعریف می‌کرد که چگونه آن را در جنگل یافته است. «توماس» هم با تبختر تمام جلوی دوربین می‌نشست و با زبان مشغول لیسیدن و تمیز کردن خود می‌شد. در خانه غالباً بالهایش را مثل پرنده‌ای تکان می‌داد و به هم می‌زد اما هنگام نمایش برنامه تلویزیونی انگار که لج کرده باشد در تمام مدت ساکت و مؤدب نشسته بود و بال نمی‌زد! فقط یک بار آن هم وقتی که مجری تلویزیون سیخونکی به او زد بالهایش را به حرکت در آورد. تلویزیون همین صحنه را آهسته کرده برای خوشایند تماشاگران بارها و بارها نشان داد!

دیری نپایید که این گربه شهرت جهانی یافت و صدها تن از جهانگردان از سراسر جهان رهسپار خانه «شلتون» شدند تا این گربه اعجوبه را از نزدیک تماشا کنند. چندین مشتری دست به نقد برایش پیدا شد که حاضر بودند در برابر پرداخت مبلغ قابل توجهی این گربه را خریداری کنند اما «داگلاس» حاضر به فروش آن نشد. او به «توماس» عادت کرده بود و به هیچ قیمتی مایل نبود او را از خود دور سازد. اما مغز اقتصادی خود را به کار انداخت و برای تماشای این گربه عجیب مبادرت به فروش بلیت کرد. از علاقه‌مندان ورودیه اندکی دریافت می‌کرد. آقای «شلتون» نیز در برابر اخذ مبالغ نه چندان زیادی به عکاسان اجازه می‌داد که از «توماس» عکس بگیرند. این گربه برایشان منبع درآمدی شده بود. در عین حال نوعی سرگرمی به شمار می‌رفت که ساعات بیکاری‌شان را پر می‌کرد!

روزی دو نفر از خدا بی‌خبر در صدد ربودن «توماس» برآمدند که «رومر» سگ باوفای خانه به نیت سوء آنها پی برد و به موقع به حسابشان رسید. آنها از ترس جان، «توماس» را رها کرده پا به فرار گذاشتند!

درست در زمانی که شهرت «توماس» عالمگیر شده و به اوج خود رسیده بود حادثه‌ای کاملاً غیر منتظره اتفاق افتاد. یک روز صبح زن سالخورده‌ای زنگ خانه آنها را زد و با لحنی کاملاً آرام گفت: ممکن است خواهش کنم گربه مرا به من پس بدهید؟

خانواده «شلتون» از شنیدن این سخن که برایشان کاملاً تازگی داشت سخت تعجب کردند. فکر کردند با یک شوخی روبرو شده‌اند. خانم «شلتون» مؤدبانه به آن زن گفت: ببخشید، متوجه نشدم چی گفتید!

زن سالخورده که خانم «چارلز هیکس» نام داشت در جاده «پاینزویل» می‌زیست که تا خانه آنها فاصله چندانی نداشت. او مدعی شد که آن گربه متعلق به اوست و درست در زمانی که «داگلاس» آن را پیدا کرده از خانه فرار کرده است! آن زن سالخورده گفت که نام واقعی آن گربه «میتزی» است و زمانی که بچه گربه‌ای بیش نبود یکی از آشنایانش آن را از مغازه‌ای در کالیفرنیا خریداری کرده بود.

خانم «هیکس» افزود که بالهای این جانور با بالا رفتن سنش رشد کرد و به کمال رسید! روز بعد، سر و کله دیگر اعضای خانواده «هیکس» نیز پیدا شد که ادعای طلبکاری کردند و شهادت دادند که این گربه متعلق به خانم «هیکس» است. حتی گفتند که یکی از گوشهای این جانور مجروح است و خانم «هیکس» مرتب داخل گوشش قطره می‌ریخت تا زخم آن التیام یابد و در همان روزها بود که ناپدید شد!

«داگلاس» و خانواده‌اش از پس دادن «توماس» امتناع ورزیدند و بر این باور بودند که افراد طمعکاری با توجه به شهرت این گربه در صدد برآمده‌اند به هر ترتیب شده آن را از آنها بگیرند و در نعمت را به رویشان ببندند! این ماجرا سر دراز پیدا کرد. همین که روزنامه‌ها از ادعای این زن سالخورده باخبر شدند هیاهوی تازه‌ای به راه انداختند و با تیترهای درشت نوشتند که برای گربه بالدار صاحب تازه‌ای پیدا شده است! خانم «هیکس» تصمیم گرفت که موضوع را به دادگاه بکشاند. «داگلاس» نیز در تمام این مدت غصه‌دار بود زیرا با «توماس» مأنوس شده بود و نمی‌خواست آن را از دست بدهد!

سرانجام در بامداد روز پنجم اکتبر ۱۹۵۹ دادگاه تشکیل جلسه داد تا به موضوع ادعای تصاحب «توماس» یا «میتزی» رسیدگی کند. ابتدا خانم «هیکس» ادعای خود را مطرح کرد سپس «داگلاس» با چهره‌ای غمزده و معصوم در جایگاه شهود ایستاد و به پرسش‌های دادستان پاسخ گفت. سرانجام قاضی دستور داد که گربه را به دادگاه بیاورند. در روز موعود «داگلاس» در حالی که گربه‌اش را زیر بغل گرفته و با دست دیگرش جعبه مقوایی کوچکی را حمل می‌کرد وارد سالن دادگاه شد. هنوز آن جانور را روی میز در برابر قاضی قرار نداده بودند که همهمه‌ای از تعجب در میان حاضران در دادگاه در گرفت. آن جانور به طرز چشمگیری عوض شده بود. دیگر اثری از بالهایش دیده نمی‌شد! خانم «هیکس» فریاد کشید: این گربه من نیست!

قاضی او را وادار به سکوت کرد. سپس با دیدگانی سؤال برانگیز به «داگلاس» نگریست. «داگلاس» که سخت دستپاچه به نظر می‌رسید با صدای لرزانی گفت: عالیجناب، متأسفم. گربه من در ماه ژوییه، بال ریخته است!

دیگر بار همهمه‌ای در میان حاضران در گرفت. رییس دادگاه چند بار چکش خود را فرود آورد و مردم را دعوت به آرامش کرد. هنگامی که سکوت بر قرار شد «داگلاس» با همان لحن صادقانه خود افزود:

– من بالهای او را دور نریخته و نگاه داشته‌ام!

سپس در جعبه مقوایی را گشود و از داخل آن گلوله بزرگی از موبیرون کشید. خانم «هیکس» از جا برخاست و دوباره فریاد زد:

– اما این گربه، «میتزی» من نیست!

قاضی سری تکان داد و یکبار دیگر چکش خود را فرود آورد. با این اعتراف خانم «هیکس» موضوع خود به خود حل شده بود. پرونده مختومه اعلام شد. دادگاه حق سرپرستی «توماس» را به «داگلاس» سپرد و خانم «هیکس» را نیز به خاطر ایجاد مزاحمت به پرداخت یک دلار جریمه محکوم کرد!

به این ترتیب «داگلاس» و خانواده‌اش، گربه عجیب و غریب خود را با خود به خانه بردند. حالا این گربه کمترین تفاوتی با دیگر همنوعان خود نداشت! در همان زمان شایع شد که احتمالاً افرادی با استفاده از فرصت گربه بالدار را ربوده و با گربه‌ای عیناً شبیه آن عوض کرده‌اند. آن بالهای پشمالو را نیز برای طبیعی جلوه دادن موضوع بر جای نهاده‌اند!

اما واقعیت هر چه بود از آن پس شهرت شگفت‌انگیز این گربه بالدار به پایان رسید. دیگر کسی برای دیدن آن اشتیاقی نشان نمی‌داد و «توماس» بقیه عمر خود را مانند گربه‌های معمولی سپری ساخت. خانواده «شلتون» نه تنها مشتریان خود را از دست دادند بلکه با یک مشکل جدید روبرو شدند. زیرا شهرت، سلیقه و توقع این گربه نازنازی را بالا برده بود. دیگر حاضر نبود غذاهای معمولی و ارزان قیمت بخورد! زیرا در دوران شهرت تنها به خوردن گوشت خام رغبت نشان می‌داد. آنهم گوشت لخم تازه‌ای که از آن خون چکه کند! همین موضوع سبب شده بود که برخی از جانورشناسان، آن را موجود فرضی بین گربه و خفاش به شمار آورند که نسل آن بسیار کمیاب بود!

در خاتمه بد نیست به این موضوع اشاره کنم که خداوند هیچ چیز را در عالم بدون حکمت نیافریده است. راستی هیچ فکر کرده‌اید که اگر گربه‌ها بال داشتند چه اتفاقی می‌افتاد؟ یک ضرب‌المثل قدیمی فارسی وجود دارد که می گوید: **«گربه مسکین اگر پر داشتی، تخم گنجشک از هوا برداشتی!»**

گربه‌ها اگر بال داشتند دیگر پرنده زنده‌ای بر جای نمی‌ماند! این مثل امروزه در باره انسانهای بدنهادی به کار می‌رود که اگر چاره می‌یافتند از هیچ تجاوز و ظلم و ستمی به مردمان، رویگردان نبودند!

شماره آینده: چند ماجرای فراموش نشدنی!

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

این طرف و آن طرف می‌رفت و دیگر هیچ قایق نجاتی هم باقی نمانده بود تا او را سوار کند. مایکل به وضوح گیج و بدون تعادل به نظر می‌رسید، اما از دور سرانجام قایقی را که الین سوار بر آن بود تشخیص داد. او با اشاره دست در تلاش بود تا با الین خداحافظی کند. اما الین با تمام قدرت جمله‌ای را فریاد می‌زد که مایکل در میان آن همه سر و صدا قادر به شنیدن آن نبود، و سرانجام همه کسانی که در قایق الین نشسته بودند با او همصدا شدند و برای اینکه مایکل معنای جمله الین را دریابد، همگی همزمان با الین فریاد زدند: «مایکل... شنا کن...»

و آن گاه همگی با حرکات دست خود سعی کردند تا ادای شنا را در آورند تا مایکل متوجه مفهوم مورد نظر آنها شود مایکل نگاهی به دریا انداخت، او می‌دانست که قادر به شنا آن هم برای بیشتر از دویست متر در امواج پر تلاطم اقیانوس اطلس نبود. ضمن آنکه قایق هم هر لحظه دورتر می‌شد. سرانجام قدرت عشق کار خود را کرد و مایکل کفش‌های خود را از پای خود بیرون آورد و روی لبه عرشه رفته و با شیرجه‌ای بلند به داخل آب جهید. همه قایق سواران همراه با الین این صحنه را مشاهده کردند و از متصدی قایق التماس کنان تقاضا کردند تا لحظه‌ای تأمل کند. چرا که قایق اکنون بیشتر از سیصد متر از کشتی دور شده بود و منطقی هم همین بود چرا که قایق نجات باید حتماً از کشتی در حال غرق شدن فاصله بگیرد تا همراه با جریان فرو رفتن کشتی قایق نجات هم غرق نشود. اما التماس‌ها کار خود را کرد و متصدی قایق به سرنشینان گفت که تنها برای پنج دقیقه توقف می‌کند و پس از آن هر اتفاقی هم رخ داده باشد، به حرکت خود ادامه می‌دهد و آنگاه سرنشینان شروع به تشویق مایکل کردند تا بیشتر تقلا کند. البته صدای آنها به مایکل نمی‌رسید اما همه آنها از جان و دل می‌خواستند مایکل خود را به قایق برساند. مایکل ابتدا یک صد متر را با قدرت شنا کرد. اما توان او به پایان رسیده بود و سرعت مایکل کم شد و سپس شنا با یک دست را ادامه داد. او یکصد متر دیگر را هم در همین حالت طی کرد. حالا دیگر صدای سرنشینان قایق را به وضوح می‌شنید که فریاد می‌زدند: «مایکل شنا کن... مایکل تو می‌توانی... مایکل نفس بگیر...» مایکل در حدود چند متر دیگر را هم شنا کرد و در حالی که تنها ۵۰ متر تا قایق مانده بود، دست و پای او در آب سرد اقیانوس اطلس آن هم در منطقه نیوفاندلند که معمولاً یخبندان است دیگر کاملاً بی‌حس شده بود و او توان حرکت دادن آنها را نداشت. سرانجام مایکل سرش را از شدت یأس و نومیدی تکان داد و فریاد زد: «الین تو برو و برای من و به جای من زنده بمان...» اما الین دست بردار نبود. در همین لحظات سکاندار که تا کنون اصرار بر حرکت هر چه زودتر داشت ناگهان با شیرجه از قایق به داخل آب پرید و متعاقب آن چند مرد دیگری که در قایق نجات بودند هم به داخل آب شیرجه رفتند. آنها همگی به دنبال نجات مایکل بودند، در این میان خانم‌ها هم در قایق سکان آن را محکم گرفته بودند تا از جای خود حرکت نکند. سرانجام جمع پنج نفری مردان خود را به مایکل که از شدت خستگی در حال رفتن به زیر آب بود رساند. و هر کدام یک طرف بدن او را احاطه کرده و به سوی قایق او را رهنمون شدند. دو دقیقه بعد همگی به قایق رسیده و در حالی که به شدت خسته بودند، خود را به داخل آن انداختند. الین هم لحظه‌ای بالین مایکل را ترک نکرد و سعی کرد تا به کمک پالتوی خودش پیکر خیس مایکل را گرم کند. پس از چند دقیقه که خستگی‌ها به در رفت، مایکل سر جای خود نشست و پس از سپاسگزاری از همه دست در جیب شلوار خود کرد و بسته‌ای کوچک اما زیبا که البته از آن آب می‌چکید را از جیب خود خارج کرده و آن گاه آن را باز کرد و انگشتری زیبایی از درون بسته به نمایش در آمد. مایکل آنگاه بسته را در برابر الین گرفت و گفت: «حالا که مرا نجات داده‌ای، چاره‌ای نداری به غیر از اینکه با من ازدواج کنی...» پس از آن همه وحشت فاجعه و غم و ناراحتی و اتفاقات عصبی کننده که سرنشینان قایق با آن مواجه بوده و یا شاهد آن شده بودند، انسانیت، عاطفه، عشق و امید به آینده‌ای که در سخنان رد و بدل شده میان مایکل و الین نهفته بود، لبخندی را بر لبان آنها جاری ساخت. از میان دو هزار و دویست مسافر تایتانیک تنها ۷۰۰ نفر که امکان استفاده از قایق‌های نجات را داشتند، زنده ماندند و یک هزار و پانصد نفر جان خود را از دست دادند. پس از سانحه تایتانیک بود که قانونی در کشتیرانی بین‌المللی به تصویب رسید که بر اساس آن ظرفیت قایق‌های نجات باید برابر با تمامی تعداد مسافران و خدمه کشتی باشد.

بعدها اتفاق افتاد

سالها بعد مایکل که خود به مقام مدیر اجرایی دانشگاه هاروارد رسید، چند اصل قانونی را به عنوان شروط برای فارغ‌التحصیل شدن از هاروارد برقرار کرد مانند میانگین نمرات خوب، و رد نشدن در هیچ کدام از دروس و غیره. اما حضور یکی از موارد همگان را به تعجب انداخت... مایکل اعلام کرد که هر فارغ‌التحصیل از هاروارد باید قادر باشد تا دویست متر را بدون توقف شنا کند. در پاسخ به منتقدان این شرط عجیب مایکل اعلام کرد که همین قانون در زمان لازم بسیاری را از کام مرگ نجات می‌دهد. مایکل و الین پس از ازدواج همان گونه که قرار گذاشته بودند صاحب دو فرزند پسر و دو فرزند دختر شدند. آنها نام یکی از پسرها را تایتان و دیگری را نیک گذاشتند!

خردمندی را به تنهایی جستن، غایت بی عقلی است

● لارشفوکو

پرهزینه‌ترین صحنه در تاریخ سینما



در تاریخ سینما، لحظات به یاد ماندنی در فیلم‌ها وجود دارد که نه تنها صحنه کلیدی و سرنوشت‌ساز در فیلم محسوب می‌شوند بلکه در میان هزینه‌برترین صحنه‌های فیلم هم قرار دارند. در این میان می‌توان از صحنه سفینه فضایی و کره مشتری در فیلمی به یاد ماندنی از استانلی کوبریک که تحت عنوان «اودیسه فضایی سال ۲۰۰۱» نام برد که در سال ۱۹۶۸ بیش از یک میلیون دلار هزینه در برداشت و یا صحنه آتش‌سوزی آتلانتا در فیلم عظیم بر باد رفته که در سال ۱۹۳۹ نزدیک چهارصد هزار دلار هزینه داشت، حتی می‌توان از صحنه نبرد میان ساکنان فضا و زمینی‌های مهاجم در اثر سنگین جیمز کامرون موسوم به «آواتار» گفت که در سال ۲۰۰۹، دوازده میلیون دلار خرج آن شد. اما در این بین و همان گونه که در تصویر هم نشان داده شده پرخرج‌ترین صحنه در تاریخ سینما همانا لحظه غرق شدن کشتی عظیم تایتانیک می‌باشد که به واقع شصت میلیون دلار هزینه در برداشته و کارگردان هم طبق معمول فیلم‌های پرخرج همانا جیمز کامرون مشهور می‌باشد.

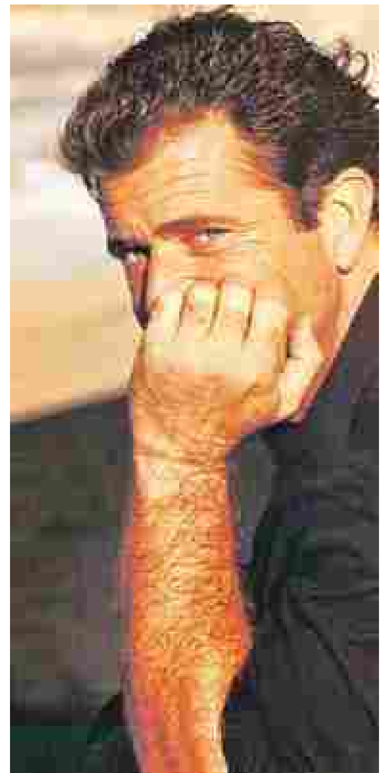
تصویری تکان دهنده از یک قحطی

زنی را که در تصویر مشاهده می‌کنید به هیچ بیماری خطرناکی مبتلا نیست اما مشکل او قحطی کشنده‌ای است که منطقه زندگی او را فرا گرفته و خودش یکی از قربانیان آن می‌باشد. او در حقیقت تنها گرسنه و تشنه است. او را که در منطقه‌ای واقع شده در فاصله ۴۰ کیلومتری از شهر کیسانگانی در کشور زئیر (کنگوی سابق) زندگی می‌کند، تعدادی از کارکنان صلیب سرخ بین‌المللی در برانکاردی که از بامبو ساخته شده قرار داده‌اند تا شاید با منتقل کردن او به بیمارستان موفق به نجات جان او بشوند. اما واقعیت این است که حال او بسیار وخیم است. این زن به همراه دویست و پنجاه هزار آواره دیگر از قوم هوتو، به خاطر قتل عامی که در کشور خودشان یعنی روآندا توسط توتسی‌ها روی آنها اعمال می‌شد، از روآندا گریخته و به زئیر پناه آورده بودند. غافل از اینکه زئیری‌ها برای غذای مردم خود دچار اشکال می‌باشند چه برسد به اینکه یک چهارم میلیون آواره گرسنه هم وارد مملکت آنها شود. مراجع بین‌المللی با سیاسی کاری، ماجرا را نادیده گرفته و در نتیجه قحطی وحشتناکی میان هوتوهای مهاجر افتاد که نشانه آن را در تصویر مشاهده می‌کنید.



یک سال فراموش شدنی برای مل گیبسون

طی همین یکی دو دهه پیشتر «مل گیبسون» در اوج آسمان‌ها سیر می‌کرد. او با کارگردانی اثری بزرگ و قدرتمند چون «شجاع دل» به دریافت جایزه اسکار نائل آمد و با چند اثر مشهور دیگر که طیف وسیعی از موضوعات جنجالی را در بر می‌گرفت خود را به عنوان کارگردان و ستاره مطرح روز تثبیت کرده بود. اما آن گاه رسید زمان‌هایی که سقوط مل گیبسون را در بر داشت. شرکت در دو، سه فیلم شکست خورده در گیشه و همچنین بیان مطالب جنجالی و حتی صحبت‌های نژادپرستانه و محکوم کننده بانوان و یکی دو درگیری و مرافعه در رستوران‌ها و اماکن عمومی سبب شد تا مل گیبسون از برج عاج خود فرو افتد. به ویژه سال گذشته سالی بود که تنها به گفته شخص مل گیبسون، فراموش کردن آن بهتر است.



درگیری‌های عاطفی مل گیبسون و مشکلاتی که با فرزندان خودش پیدا کرد، باعث شد تا مل گیبسون حتی از نظر مالی هم که هیچگاه مشکلی نداشت، در مخمصه قرار گیرد.

در هر حال او عزم خود را جزم کرده که از آغاز سال تغییر رویه دهد و این کار را با شرکت در یک اثر سینمایی ارزشمند آغاز کرده است. حال باید دید که آیا او موفق می‌شود تا به روزهای خوش گذشته‌اش باز گردد یا نه؟

کوروکودیل دندی واقعی را بشناسیم؟



نام او جرج داتفورد است و او هم مانند بزرگترین شکارچی تمساح و کوروکودیل در تاریخ یعنی کوروکودیل دندی، نام و آوازه‌ای برای خود به جای گذاشته است. اما یک تفاوت واقعی میان این دو وجود دارد. در حقیقت در حالی که دندی که اصلاً استرالیایی است تنها به دنبال شکار و فروش پوست و استخوان‌ها و حتی دندان‌های این حیوان البته در مناطق آزاد می‌باشد. جرج داتفورد همان گونه که در تصویر هم نشان داده شده، در پی نجات کوروکودیل‌ها و سوسمارهایی است که یا در نبردهای میان خود و یا اسب آبی مجروح شده‌اند و یا در دام‌های انسانی گرفتار آمده‌اند که پس از آزادی هم باید جراحات آنها مداوا شود.

او تاکنون به تنهایی صدها کوروکودیل را از مرگ حتمی نجات داده و به خاطر تلاش‌های او است که در چند منطقه، کوروکودیل از فهرست حیوانات در خطر انقراض نسل خارج شده است. داتفورد یکی از کسانی است که سال‌ها به دنبال ممنوعیت شکار کوروکودیل بوده و البته خودش می‌داند که اشکال عمده در این میان فقر مطلق مردم مناطق است که یک لاشه کوروکودیل می‌تواند مواد غذایی برای یک خانواده را در طول سال تأمین کند. او معتقد است که تا چنین فقری ریشه کن نشده، شکار بی‌رویه و غیرقانونی کوروکودیلها هم ادامه می‌یابد.

طراحی رنگ برای گلها

هلندی‌ها را در پرورش گل و سلیقه و علاقه‌ای که در آن به کار می‌گیرند در جهان بدون رقیب می‌شناسند و اصولاً یکی از نام‌های مستعار برای کشور هلند همانا سرزمین گل‌ها می‌باشد، اما اکنون همین هلندی‌ها که روزی تنها با رنگهای طبیعی و اصلی در گلها کار می‌کردند، به تکنیک تازه‌ای روی آوردند که به آن طراحی رنگ در گل گفته می‌شود.

در این تکنیک هلندی‌ها که همواره در امور مربوط به گل پیشتاز محسوب می‌شوند به ترکیب رنگهای مختلف و به وجود آوردن رنگ‌های تازه اقدام کرده‌اند که مثال‌های آن را در تصویر زیبای گلها مشاهده می‌کنید. در حقیقت هیچ کدام از رنگهایی که در گلهای تصویر مشاهده می‌کنید، اصلی و اوریجینال نمی‌باشند هر یک از ترکیب رنگهای مختلف در آزمایشگاه به وجود آمده‌اند. حتی در پاره‌ای از موارد هلندی‌ها به دنبال اسامی تازه‌ای هستند که رنگ‌های تلفیقی و تازه به وجود آمده را با آن اسامی شناسایی کنند.





مد لباس‌های پاره

یکی از عجیب‌ترین مدل‌های تازه لباس در غرب همانا مدل‌های لباس پاره می‌باشد که در تصویر هم نمونه آن و فروشگاهی که فروشنده اینگونه لباس می‌باشد، نشان داده شده است. البته معلوم نیست به چه دلیل، پارچه مرغوب و گرانقیمت را اینگونه مثله می‌کنند و نام آن را هم مد و مدل می‌گذارند! اما واقعیت این است که به ویژه در نوجوانان غربی این گونه لباس‌ها که دارای آستین‌ها یا سرزانوهای پاره می‌باشند. مورد توجه قرار گرفته است و اکنون به فرهنگ‌های دیگر در حال سرایت است. در این میان ما حتی دستکش‌های پاره را هم مشاهده می‌کنیم که اصولاً هدف از مصرف دستکش را که همانا پوشش دست می‌باشد، زیر سوال برده است. در واقع پاره بودن اینگونه لباس‌ها و اضافات آنها حرف اول را می‌زند. حتی در مورد شلوار و پیراهن جین هم این مدل که با نام سنگشور شناسایی شده مشاهده می‌شود که شخص استفاده کننده را قادر می‌سازد تا با دست و انگشت خود در زانوی شلوار و یا آستین پیراهن سوراخ و پارگی ایجاد کند این در حالی است که بسیاری از آفریقایی‌ها حتی از لباس پاره هم برای پوشاندن خود برخوردار نیستند. حال این تخریب یک پارچه و لباس و خطاب کردن آن به عنوان مد به واقع منطق و عقل را پس می‌زند. به ویژه آنکه دریابیم متأسفانه در کشور خودمان هم عده‌ای از این فرهنگ نابخردانه تبعیت می‌کنند.



روز کارنیست به کسی که بداند وقت خود را چگونه مصرف کند فوق‌العاده مهربان است

● ورد آیورودی

کریم ملکی

کودکی با قلب بیرون از سینه

چهار سال پیش زمانی که «رایان مار گیز» به دنیا آمد هیچ کس باور نمی کرد او با داشتن قلبی بیرون از سینه حتی یک روز زنده بماند.

شرایط این کودک زیبا طوری بود که پزشکان هیچ امیدی به زنده بودن او نداشتند. این نوزاد علاوه بر اینکه قلبش در جای خودش نبود، در طول دوران جنینی نیز به طور کامل رشد طبیعی نداشت و می توان گفت، او تنها نوزادی بود که علاوه بر نارسایی قلبی، از نظر فیزیکی نیز با مشکل بسیار بزرگی دست و پنجه نرم می کرد. با تمام این شرایط پدر و مادر «رایان» هیچ امیدی به زنده بودن او نداشتند و پیشاپیش مرگ او را پذیرفتند.

در این میان تمام امیدشان به خدا بود و به پزشکان اختیار تام دادند تا فرزندشان را به اتاق عمل ببرند. تا اینکه پس از چندین ساعت جراحی او به سلامت از اتاق عمل بیرون آمد. حالا «رایان» ۴ ساله است و از آن نارسایی قلبی وحشتناک و دردآور تنها اثر زخمی روی سینه اش باقی مانده است. قابل ذکر است پزشکان وقتی این کودک در ۳ ماهگی جنین بود دستور سقط او را توصیه کرده بودند، اما مادرش حاضر به این کار نشد. مادر «رایان» می گوید: ما نمی خواستیم مرتکب گناه شویم و در چرخه طبیعی حیات اختلال ایجاد کنیم. همه چیز زندگی خود و رایان را سپرده بودم به خدا که در این میان خداوند کمکمان کرد و با معجزه، رایان من حال زنده و در کنارم نفس می کشد. پزشکان رایان می گویند: او در حال حاضر می تواند به راحتی زندگی کند، اما در بزرگسالی نیاز به پیوند قلب دارد.





قتل خیابانی همسر صیغه‌ای

چندی پیش مردی در خیابان سرافرازان مشهد در حلقه محاصره مردم گرفتار شد و وقتی پلیس خود را در محل حادثه رساند، با جسد زن ۳۵ ساله‌ای روبرو شد که به طرز فجیعی با ضربه‌های چاقو به قتل رسیده بود.

بدین ترتیب یک تیم تحقیق دست به بررسی‌های میدانی زد و دریافت که زن جوان سوار بر خودروی آژانس در حال عبور از خیابان بوده که همسر صیغه‌ای‌اش راه خودروی آنها را با خودرویی بسته و با پیاده شدن از خودرو به سوی زن جوان می‌رود و با عصبانیت و شکستن شیشه اتومبیل آژانس چند ضربه چاقو به زن جوان می‌زند و سپس وی را از خودرو بیرون کشیده و بی‌رحمانه چند ضربه چاقو دیگر به او وارد کرده و او را نقش زمین می‌کند. براساس این گزارش، وقتی پلیس متوجه شد قاتل شوهر صیغه‌ای او بوده است او را دستگیر می‌کند. وی در بازجویی گفت: ۱۲ سال پیش با این زن آشنا شدم. پس از مدتی به هم علاقمند شدیم. وی از من خواست با هم ازدواج کنیم، اما من همسر و بچه داشتم و سرانجام بعد از چند ماه بدون اطلاع همسرم وی را به عقد موقت خود در آوردم و برایش خانه‌ای در مشهد اجاره کرده و در این مدت هزینه زندگی وی را به طور کامل تأمین کردم تا اینکه چندی پیش رفتار همسر صیغه‌ای‌ام به طرز عجیبی تغییر کرد و خیلی سرد شد و این رفتارش مرا خیلی اذیت می‌کرد به همین خاطر رفت و آمدهایش را زیر نظر گرفتم. تا اینکه پی بردم همسر صیغه‌ام با مرد جوانی آشنا شده و قصد دارد با او ازدواج دائم کند. ابتدا خواستم وی را از تصمیمش منصرف کنم. اما موفق نشدم، در اینجا بود که تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم و از ۱۲ سال زندگی شیرین زن و بچه‌ام گذشتم و صبح روز حادثه او را تعقیب کردم تا وی را در مسیر خانه به محل کارش به قتل برسانم و وقتی سوار خودروی آژانس شد پس از خارج شدن از محل نقشه‌ام را اجرا کردم. این زن با زندگی من بازی کرد و مرا به خاک سیاه نشاند و تنها انتقام می‌توانست مرا آرام کند.

بنابه این گزارش، با توجه به اعترافات تکان دهنده این مرد خشمگین وی پس از بازسازی صحنه جنایت روانه زندان شد.

پیک موتوری دروغین به دام افتاد

پیک موتوری که با جلب اعتماد مدیران پیک‌های موتوری وقتی محموله‌های میلیونی به تورش می‌خورد در چشم به هم زدنی ناپدید می‌شد، به دام افتاد.

ماه گذشته مدیر یک پیک موتوری منطقه آریاشهر با مراجعه به کلانتری به مأموران گفت: به یکی از پیک‌های موتوری شرکتم، به نام «افشین» ۴ لپ تاپ برای تحویل به شرکتی خصوصی تحویل دادم ولی آنها را سرقت کرده و گریخته است.

بدین ترتیب دادیار دستور داد تا تیمی از اداره آگاهی تهران وارد عمل شوند. کارآگاهان در نخستین اقدام مدیر پیک را تحت بازجویی قرار دادند و او گفت: افشین را از طریق آگهی استخدام کردم. در چندین نوبت سرویس‌های مهمی را برای تحویل بار در اختیارش قرار دادم و وی نیز به خوبی و در کم‌ترین زمان آنها را به مقصد رساند تا اینکه وی را برای تحویل چهار لپ تاپ اعزام کردم، اما دیگر از وی خبری نشد. با توجه به ادعاهای مدیر پیک، کارآگاهان با توجه به احتمال وقوع سرقت‌های دیگر به بررسی پرونده‌های مشابه پرداختند و دریافتند که سرقت‌های مشابه دیگری توسط پیک موتورسواری در محدوده مناطق غرب و شمال تهران صورت گرفته است. بدین ترتیب با تحقیقات و بررسی پرونده‌های شاکیان، مأموران اداره آگاهی دریافتند که وی در چند نقطه تهران به عنوان پیک موتوری با جعل مدارک شناسایی فعالیت داشته است. بنابراین کارآگاهان با بهره‌گیری از این اطلاعات موفق به شناسایی او شدند و در یک عملیات وی را در پاساژ تجاری حوالی میدان خراسان دستگیر کردند و همانجا از وی ۴ میلیون تومان پول برای دریافت بلیت هواپیما به دست آمد. او در بازجویی گفت: اسم اصلی من بهروز است من در مناطق شمال و غرب تهران (در محدوده آریاشهر، ستارخان، یوسف آباد، نارمک، خیابان آفریقا و جمهوری) پیک موتوری بودم و سرقت‌های زیادی داشتم و با استفاده از این پولها اقدام به خرید یک اتومبیل کرده‌ام. وی در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد.

یک دختر فراری تحویل پلیس شد

راننده یک اتوبوس مسافربری وقتی به حرکات یکی از مسافرانش که دختر نوجوانی بود ظنین شد، با احساس مسؤولیت و وظیفه‌شناسی موضوع را به پلیس اطلاع داد و دقایقی بعد او به افسران گشت کلانتری ۴۴ مشهد تحویل شد.

این دختر جوان که «میترا» نام دارد در بازجویی گفت: مادر مشهد زندگی می‌کنیم. من می‌خواستم خودم را به شهر دامغان برسانم تا شاید مادرم را پیدا کنم. من در اتوبوس فهمیده بودم راننده اتوبوس مرا زیر نظر دارد و سعی کردم با لبخندهایم او را خام کنم تا مشکلی برایم به وجود نیاید، ولی فکر نمی‌کردم راننده پس از آنکه متوجه شد فراری هستم مرا به پلیس تحویل دهد. من زندگی سختی دارم، سالها قبل وقتی نوزادی سه ماهه بودم پدر و مادرم به خاطر اختلافات خانوادگی از همدیگر جدا شدند. من از روزی که خودم را شناختم زیر دست نامادری بزرگ شدم البته نامادری‌ام واقعاً بی‌رحم و سنگدل بود، این زن به مواد مخدر اعتیاد دارد و پدرم را نیز معتاد کرده است او هر موقع عصبی و ناراحت می‌شود دستان مرا با قاشق داغ می‌سوزاند.

میترا در حالی که آثار سوختگی و زخم‌ها روی دستانش را نشان می‌دهد با گریه گفت: چند روز پیش او قصد داشت مرا به لانه فسادی ببرد من این موضوع را با پدرم در میان گذاشتم اما چه فایده او مدام می‌گوید: دخترم تو تنها یادگار مادرت برایم هستی من نمی‌خواهم تو مرا ترک کنی و تنهایم بگذاری. چند بار می‌خواستم دست به خودکشی بزنم اما به امید دیدار مادرم چنین کاری را نکردم. در اینجا بود که تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم و حالا به هیچ قیمتی حاضر نیستم به داخل آن خانه بروم. نامادری‌ام برای تهیه خرجی موادش می‌خواهد مرا به فساد بکشاند.

در پی اظهارات دختر نوجوان پلیس مشهد پس از انجام تحقیقات و اقدامات قانونی دختر نوجوان را با تشکیل پرونده و هماهنگی با مراجع قضایی تحویل سازمان بهزیستی خراسان داد.

حمیده اخوان

چاشنی‌ها و کاهش تاثیر منفی غذاها



نتایج یک آزمایش جدید تایید کرد چاشنی‌ها و ادویه‌هایی مثل زردچوبه و دارچین می‌توانند اثرات نامطلوب ناشی از خوردن غذاهای چرب را در بدن کاهش دهند.

متخصصان تغذیه دریافته اند وعده‌های غذایی غنی از این ادویه‌ها فعالیت آنتی‌اکسیدانی را در بدن تا ۱۳ درصد افزایش داده و واکنش انسولینی را تا حدود ۲۰ درصد کاهش می‌دهد. به طور طبیعی وقتی شما یک غذای پرچرب می‌خورید خونتان مملو از تری گلیسیرید می‌شود. تری گلیسیرید نوعی چربی خون است. اگر این اتفاق مکرر و به دفعات رخ دهد یا اگر سطح تری گلیسیرید در خون بیش از حد افزایش پیدا کند احتمال بروز بیماریهای قلبی افزایش پیدا می کند.

افزودن چاشنی‌ها و ادویه‌ها به وعده غذایی پرچرب موجب کاهش ۳۰ درصدی واکنش تری گلیسیرید می‌شود.

آنتی اکسیدانهایی مثل ادویه‌ها در کاهش فشار اکسیدیته نقش مهمی دارند و در نتیجه خطر ابتلا به بیماریهای مزمن را کاهش می‌دهند.

با نوشیدن نوشابه زود رنج می‌شود



یک محقق طب اسلامی گفت: در نوشابه‌های کولادار موادی به نام کافئین و تئوبرومین وجود دارد که موجب بروز یبوست، حساسیت و زودرنجی می‌شود، به دلیل اینکه این مواد فوق العاده محرک است.

سید علی ابوالحبیب اظهار داشت: صرف نوشابه موجب خرابی دریچه فم معده یا کاردینال معده می‌شود.

وی گفت: آسیب دریچه فم معده موجب بروز نارحتی در معده می‌شود و هنگام خواب محتویات معده وارد حلق می‌شود یا به عبارتی موجب بروز ریفلاکس گوارشی می‌شود.

این محقق طب اسلامی بیان داشت: یکی دیگر از عوارض ناگوار نوشابه تضعیف کارکرد معده و دستگاه گوارش است و مصرف آن موجب می‌شود تا آنزیم‌های گوارشی به اندازه کافی تولید نشود؛ در حقیقت هضم غذا به غلط به وسیله نوشابه انجام می‌شود. برخی از نوشابه‌ها مانند پپسی ۲ نوع آنزیم به نام‌های پپسین و تریپسین را دارا است که موجب هضم غذا شده و همین امر موجب می‌شود، افرادی که معده ضعیفی دارند، بر اثر نوشیدن نوشابه آنزیم‌های گوارشی در بدن آنها به اندازه کافی ترشح نشود و به مرور زمان دچار سوءهاضمه شوند.

سکنجبین دوست کبد ما

دکترای تخصصی طب سنتی دانشگاه علوم پزشکی تهران گفت: سکنجبین از عسل و سرکه ساخته می‌شود که مصرف آن نفوذ غذا به سلول‌های بدن از جمله سلول‌های کبد را افزایش می‌دهد.

خدادوست اظهار داشت:

بر اساس اصول طب سنتی ایران نوشیدن آب همراه با غذا موجب بروز مشکلات گوارشی می‌شود.

وی گفت: مصرف آب برای افراد گرم مزاج و کسانی که معده گرمی دارند مانند کودکان مفید است ولی کسانی که سرد مزاج هستند مصرف آب همراه با غذا موجب افزایش سردی معده آنها می‌شود.

وی افزود: مصرف زیاد آب همراه با غذا موجب افزایش سردی معده می‌شود و اگر این اصول رعایت نشود معده به تباهی کشیده می‌شود.

خدادوست اضافه کرد: باید ۲ ساعت قبل از غذا آب مصرف کرد تا در هضم غذا اختلالی ایجاد نشود.

سرد مزاجان نیز افرادی هستند که با مصرف مواد غذایی با طبیعت سرد مانند ماست، شیر، پرتقال، هندوانه و دوغ واکنش نشان می‌دهند و مصرف این مواد موجب بروز کرختی، ضعف، بی حالی و کاهش فشار خون آنها می‌شود.

جلوگیری از سرماخوردگی کودکان بدون دارو

والدین معمولا تمایل دارند هر کاری که می‌توانند انجام دهند تا علائم سرماخوردگی در کودکشان بهبود یابد اما پزشکان داروهای سرماخوردگی و ضدسرفه را هرگز برای خردسالان زیر ۴ سال توصیه نمی کنند.

آکادمی پزشکان خانواده در آمریکا چندین جایگزین مناسب را برای بهبود علائم سرماخوردگی در این گروه سنی ارائه کرده‌اند که باید به جای دارو استفاده شوند.

به گزارش سایت اینترنتی هلت دی نیوز، متخصصان این آکادمی توصیه می‌کنند:

- کودک خود را به استراحت زیاد تشویق کنید.
- مایعات زیاد به کودک خود بدهید.
- برای درمان گرفتگی بینی از قطره‌های محلول آب نمک برای کودک استفاده کنید.
- به هنگام شب در اتاق کودک یک دستگاه بخور سرد قرار دهید.
- شیر آب داغ را در حمام باز کنید به طوری که حمام بخار کند و سپس از کودک خود بخواهید در فضای بخار کرده حمام و خارج از وان بنشیند و بخار آب گرم را تنفس کند.

آفتابگردان منبع غنی آنتی اکسیدان



تخمه آفتابگردان منبع غنی اسیدهای چرب ضروری، مواد معدنی، ویتامین‌ها و آنتی اکسیدانهاست. این دانه حاوی اسید چرب اولوئیک بوده که نقش مهمی در کاهش کلسترول بد و افزایش کلسترول خوب دارد. همچنین دانه آفتابگردان حاوی اسید آمینه‌های ضروری برای رشد انسان است. این دانه با دارا بودن مواد آنتی اکسیدانی نقش مهمی نیز در خنثی سازی رادیکالهای آزاد دارد. علاوه بر ویتامین E این دانه یکی از مهمترین منابع تامین ویتامین ب کمپلکس نظیر نیاسین، اسید فولیک، تیامین، پیرودوکسین، اسید پنتوتنیک و ریبوفلاوین است. کلسیم، آهن، منگنز، روی، منیزیم، سلنیوم و مس نیز به وفور در تخمه آفتابگردان یافت می‌شود.

رژیم غذایی بر رفتار انسان تأثیر می گذارد



دانشمندان آمریکایی اعلام کردند، نوع رژیم غذایی همانطور که بر سایز کمر افراد تأثیر می گذارد بر حالات روحی و رفتاری آنها نیز تأثیر گزار است. آنها در آخرین تحقیقات خود که در دانشگاه کلمبیا دریافتند، رژیم غذایی سرشار از کالری، چربی و قند همانطور که موجب افزایش دور کمر افراد می‌شود موجب افسردگی و اختلالات روحی در آنها نیز می‌شود. این در حالیست که میوه، سبزیجات، روغن زیتون، غلات سبوس دار و عدم مصرف گوشت همانطور که موجب کاهش سایز کمر می‌شود موجب بهبود حالات روحی و رضایت خاطر انها از زندگی نیز می‌شود.

ماهیچ وقت وضع موجود را مطلوب تلقی نمی کنیم، وضع مطلوب همیشه در ذهن ما است

● دکتر مهر انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۲۲)

سلسله هخامنشیان

طوفانی به نام اسکندر

خلاصه شماره پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که اسکندر در چند جنگ خونین توانست شکست‌های سختی به دارا بدهد و او را وادار به فرار کند. در این جنگ‌ها بسیاری از سربازان ایرانی کشته شدند که یکی از دلایلش گریختن شاه بود زیرا جنگجویان ایرانی کاملا دلسرد شدند و دانستند بیهوده شمشیر می‌زنند. اسکندر هنگامی که سربازان دارا را اسیر کرد، جوانان آنها را به بازار برده فروشان فرستاد، بقیه را نیز گردن زد. در این جنگ غنیمت‌های بسیاری نصیب او شد که مهم‌ترین آنها افراد خانواده شاه بودند...

اینک تاریخ تاراج را بخوانید و از بقیه ماجراها باخبر شوید:

غنیمت قیمتی

هنگامی که اسکندر وارد خیمه مادر شاه و همسر و دختران او شد، آهسته به هفستیون گفت:

ـ این بزرگ‌ترین غنیمت ماست. ما می‌توانیم در برابر زنده تحویل دادن این گروگان‌ها از شاه ایران بخواهیم جای گنج شایگان را به ما نشان بدهد.

گنج شایگان، دفینه بسیار پرارزشی بود که می‌گفتند شاه ایران جایی پنهان کرده و افزون بر خودش کسی جایش را نمی‌داند. اگر این گنج افسانه‌ای به دست اسکندر می‌افتاد، می‌توانست سراسر گیتی را بخرد و آقای جهان شود. این بزرگ‌ترین خواسته او بود. می‌گویند روزی اسکندر به دیوژن خم‌نشین رسید و پرسید: چه کنم تا در جنگی که در پیش دارم، پیروز شوم؟ دیوژن گفت: پس از پیروزی چه خواهی کرد؟ اسکندر گفت سراسر آسیا را تسخیر خواهم کرد. حکیم پرسید و سپس چه خواهی کرد؟ سردار جوان گفت: سراسر آفریقا و آنگاه همه گیتی را تسخیر خواهم کرد. دیوژن پرسید: هنگامی که همه جا را تسخیر کردی، چه خواهی کرد؟ اسکندر گفت: خواهم آسود. حکیم گفت: تو که هدفت آسودن است، چرا از همینک نمی‌آسایی و برای آسودنت، این همه جنگ و کشتار می‌کنی؟ اسکندر دمی خاموش ماند سپس فرمود: از من چیزی بخواه! دیوژن گفت: جلو تابش آفتاب را گرفته‌ای. از اینجا برو تا آفتاب مرا دریابد!

باری..! مادر و همسر و دختران دارا در آن خیمه بودند و بسیار ترسیده بودند. سی‌سی گامبیس، مادر شاه به اسکندر گفت:

ـ ای شاه جوان! در سرزمین من آیین است که زنان و دختران را اسیر نمی‌کنند. در همه جنگ‌های ایران و یونان، هیچ پادشاهی از کوروش و داریوش و خشایارشا گرفته تا اردشیرهای اول تا سوم و داریوش‌های دوم و سوم، دختران و زنان را به کنیزی نمی‌بردند تو نیز جوانمرد باش و فرمان بده ما را آزاد کنند.

اسکندر لبخند زد و گفت:

ـ من مانند خودم رفتار می‌کنم. به کوروش و داریوش و اردشیر شما نیز کاری ندارم. آیین من این است که مردان را می‌کشم، زنان و دختران و پسران جوان و زیبا را اسیر می‌کنم. ارزنده‌ترین‌شان را برای خودم و سردارانم برمی‌دارم، بقیه را نیز در بازار برده فروشان به سکه‌های زرین تبدیل می‌کنم.

هفستیون گفت: با این همه برده‌ای که ما روانه بازار برده‌فروشان کرده‌ایم، افسوس که بهای برده بسیار پایین آمده. شنیده‌ام بهای برده‌ای که تا دو سال پیش صد سکه بود، امروز به ده سکه نقره رسیده است.

استاتیرا روی در هم کشید و گفت:

ـ آیا به راستی تو همان اسکندری هستی که استادان بزرگی چون ارسطو داشته‌ای؟ گمان نمی‌کنم ارسطوی بزرگ به تو آموخته باشد که به انسان‌های آزاد به چشم برده بنگری. افسوس بر ما که دارا به جای زدن گردن تو، گریخت و ما را اسیر تو کرد.

اسکندر چیزی نگفت و از آنجا رفت. هفستیون گفت: دختران دارا بسیار زیبا و فریبا هستند. آیا نمی‌خواهی آنها را به همسری برگزینی؟

ـ همسر آری اما نه اکنون. استاتیرا و دخترانش از زیباترین و محترم‌ترین زنان جهان هستند. من در جشن عروسی باشکوهی آنها را عقد خواهم کرد تا همه ببینند چه شکوهی دارم!

هفستیون درودی نثار کرد و گفت: حال به دیدن گنجینه‌ای برویم که دارا آن را گذاشت و گریخت.

آنها به خیمه‌ای بزرگ رفتند و از دیدن صندوق‌های بزرگی که آنجا بود، شگفت‌زده شدند. یکی از آنها پر از گوهرهای درخشان و قیمتی بود. دو صندوق پر از سکه‌های طلا، چهار صندوق پر از سکه‌های نقره، هشت صندوق پر از جامه‌های زربفت و پرنیان، یک صندوق پر از نشان‌ها و شمشیرهای و دشنه‌های زرین و یک صندوق نیز پر از عطرهای نایاب بود. هفستیون گفت:

ـ باورم نمی‌شود. تا کنون ثروتی حتی به اندازه یکی از صندوق‌های نقره ندیده‌ام چه برسد به چنین گنجی... چرا داریوش سوم اینها را با خود آورده است.

اسکندر گفت: من نیز هرگز چنین گنجینه‌ای ندیده‌ام اما می‌دانم که این همه ثروت دارا نیست. او این مقدار را که کمی از دارایی‌های اوست، با خود آورده تا خرج کند. جامه‌ها و عطرها را نیز برای فروش و تجارت نیاورده. اینها چیزهایی است که دارا و خانواده‌اش هر روز استفاده می‌کردند و هر لحظه جامه‌ای می‌پوشیدند و گوهری بر خود می‌آویختند.

هفستیون گفت:

ـ طلاهایی که اینجاست بیش از صد تالان است (۲۷۰۰ کیلو). اگر این گوشه‌ای از ثروت او باشد، ببین ثروت اصلی او چند تالان خواهد شد.

اسکندر لبخندی زد و گفت:

ـ فردا به سوی شوش می‌رویم و دنبال گنج شایگان می‌گردیم.

هفستیون کمی اندیشید و گفت: قبلا نیز به تو گفته‌ام که اگر از مسیر خشکی برویم با عشایر ایرانی روبه‌رو خواهیم شد. آیا هنوز نمی‌خواهی با کشتی برویم؟

ـ نه! چند دسته قراول تعیین کن که جلوتر از سپاه حرکت کنند تا همین که اثری از عشایر دیدند، خبرمان کنند تا راه خود را تغییر دهیم. هفستیون گرامی! به خیمه‌ات برو و امشب را خوش باش. از فردا روزها و شب‌های سختی در پیش داریم. تائیس را نیز پیش من بفرست. از وقتی که بطلمیوس آن سربازان سیاه‌پوست را با خود آورده، تا امروز تائیس را ندیده‌ام. امشب می‌خواهم به جنگ و سیاست فکر نکنم و کمی بیاسایم زیرا از فردا راه دور و درازی در پیش داریم و تا داریوش سوم را اسیر نکنم، نباید به خوشگذرانی فکر کنم.

سرانجام داریوش سوم

داریوش همراه ده سرباز کاست، شکسته و خسته به سوی شهر اربیل رفت. هنگامی که داریوش بر اسبی جهید و گریخت، این ده سرباز نیز دنبالش رفتند تا شاه تنها نماند. گفته بودم که کاست‌ها مردانی درشت اندام و دلیر بودند که در این جنگ با تبر می‌جنگیدند و توانسته بودند تعداد زیادی از هوپلیت‌های اسکندر را بکشند. در مسیر دارا به اربیل، چند بار برخی از راهزنان به طمع جامه‌های فاخر دارا و گوهرهایی که به خود آویخته بود، به آنها حمله کردند ولی هر بار کاست‌ها آنها را کشته یا رانده بودند. هنگامی که دارا به اربیل رسید، گروهی از بزرگان شهر به پیشوازش آمدند و فرمودند در شهر کوس و کرنای شادی بزنند و مردم مقدم او را گرامی بدارند. شاه از دیدن مردمی که بیشترشان کودک و دختر و زن و افراد کهن‌سال بودند، روی در هم کشید و پرسید مردها کجایند؟ گفتند هیچ مردی نمانده و همه به فرمان خودت که بسیج عمومی داده بودی، به سپاه تو پیوستند. دارا دانست نمی‌تواند به نیروی نظامی اربیل تکیه کند زیرا همان گونه که گفته بودند، افزون بر پنجاه جوان کشاورز کسی در اربیل نبود که توانایی جنگیدن داشته باشد. دارا فرمود همان پنجاه نفر را مسلح کنند و با او همراه سازند.

دارا چند روز در اربیل ماند سپس به سوی سرزمین پارت‌ها رفت زیرا امیدوار بود در آنجا بتواند لشکر نسبتا خوبی فراهم کند. یکی از کسانی که در این سفر با داریوش سوم همراه شد، هاخماگ نام داشت که با هخامنشیان و شاهزادگانش نسبت دوری داشت. هاخماگ به شاه پیشنهاد کرد نخست به هگمتانه برود و هرچه می‌تواند سربازگیری کند سپس به قلمرو پارت‌ها برود زیرا اگر شاه بخواهد با همین شصت

نفری که با خود دارد نزد پارتی‌ها برود، شکوهش به باد خواهد رفت. شاه پیشنهاد او را پذیرفت و به او گفت همیشه کنارش باشد و اگر نظری داشت، آن را به شاه بگوید. پیشنهاد هاخماگ سودمند بود زیرا در هگمتانه توانست هفت هزار نفر گرد آورد و تا وقتی هم که به خراسان و پارت نزدیک شود، پنج هزار نفر دیگر به او پیوستند. مردم دامغان که خبر داشتند دارا در حال گردآوری سپاه است، همه جا جار زدند که هر کس مهری به میهن و زوری در بازو دارد، به دامغان بیاید تا همراه شاه به جنگ اسکندر گُجَستَک برود. گجستک یعنی ملعون. ایرانی‌ها پس از باخبر شدن از جنایت‌های اسکندر به او لقب گجستک دادند.

حاکم دامغان به پیشواز دارا رفت و به او خبر داد که تا چند روز دیگر ده هزار نفر به دامغان می‌آیند تا شاه را همراهی کنند. شاه بسی خرسند شد و منتظر رسیدن سربازان شد تا سپس به باختر برود.

آن روز چون به شب رسید، هاخماگ به دارا گفت خوب است در دامغان بمانیم و به همه جا پیک گُسیل کنیم تا سربازان خود را اینجا بفرستند زیرا اینک دامغان خودبه‌خود مرکز سربازگیری شده است. شاه نپذیرفت و گفت باید به باختر برود زیرا آنجا شهر بزرگی است که اگر دامغان را به باختر ترجیح دهم، حاکمش، بسوس که از دوستان قدیم من است، خواهد رنجید. هاخماگ گفت شنیده‌ام اسکندر جار زده که هر کس تو را زنده یا مرده به او بدهد، هر چه که بخواهد، رواست. دارا فرمود:

ـ سال‌ها پیش، هنگامی که هنوز شاه نبودم، بسوس از کسانی بود که اردشیر سوم او را آزرده بود. به من پناه آورد. روزی که شاه شدم، او را حاکم باختر کردم. من و او در یک روز متولد شده‌ایم. هر دو شصت سال است که زندگی می‌کنیم.

دارا به سخنان هاخماگ اهمیتی نداد و با حاکم دامغان و دیگر بزرگان به شادخواری نشست. بامداد دومین روز خبر آوردند که لشکری بی‌شمار به سوی شهر می‌آید. شاه و حاکم دامغان به بام رفتند و دیدند از دور سیاهی لشکری بزرگ به چشم می‌خورد. همه بسیار هیجان‌زده شدند زیرا با این که چشم به‌راه رسیدن نیروی کمکی بودند، انتظار چنین لشکری را نمی‌کشیدند. آنها می‌دانستند دارا با چنان لشکری می‌تواند به جنگ اسکندر برود و پیروز شود.

شاه و حاکم دامغان و چند تن از بزرگان همراه با هزار سرباز قراول و یساول از شهر بیرون رفتند تا آن لشکر را تحویل بگیرند. مردم در شهر پایکوبی می‌کردند و از بلندی‌ها به شاه و حاکم دامغان و هزار نفرش می‌نگریستند که در برابر عظمت سپاهی که به یاری آنها آمده بودند، چون نقطه‌ای بود مقابل جوهری ریخته بر کاغذ.

شادی مردم بیش از نیم پاس دوام نیاورد زیرا هنگامی که شاه به آن لشکر رسید، ناگهان آنها به شاه و حاکم دامغان و سربازان آنها تاختند و جنگی غیرمنتظره روی داد. کسی سر درنمی‌آورد چه شده است اما هنگامی که داریوش سوم را که زخمی شده بود، دستگیر کردند و با خود بردند، با واقعیت تلخی روبه‌رو شدند: آنها نیروهای کمکی نبودند. سربازان باختر بودند که به فرماندهی حاکم خود، بسوس به شاه تاختند و دستگیرش کردند تا او را به اسکندر تحویل دهند.

بسوس پس از کشتن حاکم دامغان و اسیر کردن دارا، با این که می‌توانست دامغان را تسخیر و ویران کند، از جنگ دست کشید و به باختر برگشت. دارا دو زخم برداشته بود و از شانه راست و بازوی چپش خون می‌آمد. بسوس نه به دیدن او رفت نه برای درمان زخم‌هایش فرمانی داد. در باختر داریوش سوم را به زندان انداختند. بی‌دارویی و مراقبتی. از نگهبانان شنیده بود که بسوس با دستگیر کردن دارا به مردم باختر خدمت بزرگی کرده است زیرا خواه ناخواه اسکندر خواهد آمد. او مردی گُجَستَک است و تا کنون هر جا که رفته، مردمش را قتل‌عام کرده است. اکنون که بسوس می‌خواهد داریوش سوم را به اسکندر هدیه کند، او از کشتن و ویران کردن باختر خودداری خواهد کرد.

دارا از شنیدن چنین سخنانی افسوس می‌خورد و از خود می‌پرسید چرا پادشاه بزرگ‌ترین دودمان پادشاهی چنین خوار شده که مردمش او را به دشمن می‌دهند تا کشته نشوند؟ باز با خود می‌گفت:



ـ من چه پادشاه سعادتمندی هستم زیرا خونبهایم، زنده ماندن مردم من است.

دارا تاب نداشت در زندان بماند تا اسکندرِ گجستک از راه برسد و بسوس خائن او را به دشمن تسلیم کند. روزی از یکی از زندانبانان خواست برایش شوکران بیاورد. زندانبان نپذیرفت. دارا برایش توضیح داد که ایرانی کسی است که به شاهش وفادار باشد. خیانت کردن به شاه گناهی نابخشودنی است. فرمان مرا که پادشاه تو هستم، در گوش گیر و برایم شوکران بیاور! دشمن نباید به زنده من دست یابد. زندانبان گفت من از بسوس فرمان می‌گیرم نه از تو. از تو چیزی می‌پرسم. راستش را بگو چه شد که هخامنشیان باشکوه به دست جوانی مقدونی به باد رفت؟ دارا کمی اندیشید و گفت:

ـ کارهای خُرد را به افراد بزرگ، و کارهای بزرگ را به افراد خُرد سپردم. بزرگان به کارهای خُرد دل نمی‌دادند، کارهای بزرگ نیز از توان افراد خُرد بیشتر بود. ناچار مُلک به باد رفت.

سرباز از شنیدن آن سخن دمی به او خیره شد سپس گفت: با این که هنوز همان خطا را می‌کنی، برایت شوکران می‌آورم. و چون شاه سخن او را درنیافت، سرباز جوان ادامه داد: آوردن شوکران به زندان و دادن آن به تو، کاری بس بزرگ است که تو آن را از من که سربازی خُردم، می‌خواهی. هنوز از عادت دیرینت دست برنداشته‌ای.

دو روز دیگر سرباز شوکران را به شاه رساند. شاه بی‌درنگ آن را نوشید و به سلسله شکوهمندی که امپراتور جهان بود، نقطه پایان گذاشت. بسوس از شنیدن خبر خودکشی دارا خشمگین شد زیرا دوست داشت داریوش سوم را زنده به اسکندر هدیه کند. باری... اکنون که شاه مرده بود، بسوس چاره‌ای نداشت و به همان جنازه زخم‌خورده‌ای که خون بر آن خشکیده بود، دل‌خوش کرد. او پس از مرگ دارا، تاج بر سر گذاشت و خود را اردشیر چهارم خواند. پیش از این که تاریخ تاراج را در مسیر خودش نقل کنم، خوب است داستان پاداش اسکندر را به بسوس بگویم.

بسوس جنازه شاه را به اسکندر داد و کرنشی کرد و با لبخندی بر لب و دست‌به‌سینه، کناری ایستاد. اسکندر نیم نگاهی به جنازه انداخت و گفت:

ـ ای بسوس! از این که توانستی شاه خودت را دستگیر کنی و به زندان بیندازی و آن را به من که دشمن او بودم، نثار کنی، چه پاداشی می‌خواهی؟

بسوس به اسکندر نگریست و گفت:

ـ من مردی شصت ساله‌ام و روا نیست پاداش بزرگی بخواهم اما چون خودت گفته‌ای هر کس داریوش سوم را به تو بدهد، هر چه که بخواهد، رواست، از تو می‌خواهم که خودت پاداش مرا تعیین کنی.

اسکندر بی‌درنگ گفت:

ـ مرگ!... پاداش تو مرگ است.

رنگ از رخسار بسوس گریخت و لرزه بر اندامش افتاد زیرا شنیده بود هر فرمانی که اسکندر می‌دهد، باید اجرا شود حتی اگر همه بدانند آن فرمان را به‌اشتباه به زبان رانده است. بسوس آب دهانش را به‌سختی بلعید و گفت: ای اسکندر تو چنان باشکوهی که حتی شوخی‌هایت جان را از تن شنونده بیرون می‌کشاند.

اسکندر گفت: می‌بینم که جان از تن تو بیرون نیامده است پس چیزی را که گفتم، شوخی نیست. پاداش تو مرگ است. کسی که به آسانی بتواند به پادشاهش خیانت کند، به من نیز خیانت خواهد کرد.

هفستیون سخن اسکندر را ادامه داد و گفت:

ـ شنیده‌ام که این مرد خائن، سال‌هاست که به فرمان پادشاهش به باختر حکومت کرده و دارایی و جلالش را مدیون داریوش سوم است که ضمنا دوست او نیز بوده است.

اسکندر گفت: ناچار خیانت این مرد چند چندان می‌شود. یکی خیانت به پادشاهش، دیگری خیانت به ولی‌نعمتش، سوم خیانت به دوستش، چهارم در پاسخ خوبی، بدی کرده است. بسوس خائن را ببرید و در میدان باختر به چهار بار مرگ فجیع محکوم کنید!

همان‌طور که اسکندر گفته بود، در میدان باختر جار زدند که این است پاداش کسی که خائن است! سپس او را به مرگی فجیع مبتلا کردند و کشتند.

ادامه دارد

عده‌ای معتقدند که چون فکر می کنند بنابراین صاحب وجدان و فکر منطقی هستند

● مادام استاهل

تذکر به خویشتن



پرسیدم: بارالهی چه عملی از بندگانت بیش از همه تو را به تعجب وا می‌دارد؟

پاسخ آمد: اینکه شما تمام کودکی خود را در آرزوی بزرگ شدن به سر می‌برید و دوران پس از آن را نیز در حسرت بازگشت به کودکی می‌گذرانید.

این که شما سلامتی خود را فدای مال‌اندوزی می‌کنید و سپس تمام دارایی خود را صرف بازیابی سلامتی می‌نمایید.

این که شما به قدری نگران آینده‌اید که حال را فراموش می‌کنید، در حالی که نه حال را دارید و نه آینده را.

این که شما طوری زندگی می‌کنید که گویی هرگز نخواهید مرد و چنان گورهای شما را گرد و غبار فراموشی در بر می‌گیرد که گویی هرگز زنده نبوده‌اید.

سکوت کردم و اندیشیدم،

در خانه چنین گشوده، چه می‌طلبیدم؟ بلی، آموختن ...

پرسیدم: چه بیاموزم؟

پاسخ آمد: بیاموزید که مجروح کردن قلب دیگران بیش از دقایقی طول نمی‌کشد ولی برای التیام بخشیدن آن به سالها وقت نیاز است.

بیاموزید که هرگز نمی‌توانید کسی را مجبور نمایید تا شما را دوست داشته باشد، زیرا عشق و علاقه دیگران نسبت به شما آینه‌ای از کردار و اخلاق خود شماست.

بیاموزید که هرگز خود را با دیگران مقایسه نکنید، از آنجایی که هر یک از شما به تنهایی و بر حسب شایستگی‌های خود مورد قضاوت و داوری ما قرار می‌گیرد.

بیاموزید که دوستان واقعی شما کسانی هستند که با ضعف‌ها و نقصان‌های شما آشنایند ولیکن شما را همانگونه که هستید دوست دارند.

بیاموزید که داشتن چیزهای قیمتی و نفیس به زندگی شما بها نمی‌دهد، بلکه آنچه باارزش است بودن افراد بیشتر در زندگی شماست.

بیاموزید که دیگران را در برابر خطا و بی‌مهری که نسبت به شما روا می‌دارند مورد بخشش خود قرار دهید و این عمل را با ممارست در خود تقویت نمایید.

بیاموزید که دو نفر می‌توانند به چیزی یکسان نگاه کنند ولی برداشت آن دو هیچگاه یکسان نخواهد بود.

بیاموزید که در برابر خطای خود فقط به عفو و بخشش دیگران بسنده نکنید، بلکه تنها هنگامی که مورد آمرزش وجدان خود قرار گرفتید، راضی و خشنود باشید.

بیاموزید که توانگر کسی نیست که بیشتر دارد بلکه آنکه خواسته‌های کمتری دارد از همه توانگرتر است.

به خاطر داشته باشید که مردم گفته‌های شما را فراموش می‌کنند و همین مردم اعمال شما را نیز از یاد خواهند برد ولی، هرگز احساس شما نسبت به خویش را از خاطر نخواهند زدود. ■

بیماری نشستن

این درست که جهان را ما به درون خانه‌های خود آورده‌ایم و به کمک شبکه‌های تلویزیونی، ماهواره، اینترنت و شبکه‌های دیگر همه چیز را در درون چهاردیواری خود مورد بررسی قرار می‌دهیم و از همه چیز آگاه می‌شویم و در واقع ارتباط ما با دنیا بسیار ساده‌تر شده است. اما همه این امکانات یک مشکل اساسی برای آدمی ایجاد کرده است که حتی در حد یک بیماری جلوه کرده که به آن بیماری نشستن می‌گویند.

در واقع انسان بیش از حد تحرک خود را از دست داده است و از آنجا که تمام امکانات در دست او قرار دارد نیازی هم به این تحرک احساس نمی‌کند. حال این بخش ساده ماجرا است مشکل زمانی آغاز می‌شود که این فقدان تحرک باعث بالا رفتن غلظت خون، میزان افزایش رسوب در استخوان‌ها و همچنین افزایش چربی در عضلات می‌شود و در واقع انسان به سادگی سلامت خود را از دست می‌دهد. بسیاری از کارشناسان و پژوهشگران بر این اعتقادند که همانگونه که در تصویرها هم مشاهده می‌کنید انسان در هر سن و هر شرایطی باید تحرک خود را باز یابد. تفاوتی هم در وضعیت آب و هوا نمی‌کند چه در سرما و چه در گرما انسان باید متحرک شود و از این تحرک خودش هم لذت ببرد.



حتی بسیاری توصیه کرده‌اند که حرکت و بازی در برف حتی برای بزرگسالان هم یکی از عواملی است که سلامت را به آدمی باز می‌گرداند و ضمن اینکه تحرک را به جسم آدمی باز می‌گرداند، برای سالم‌سازی روح و روان انسان هم بسیار مفید واقع می‌شود. زمانی که انسان حتی برای نیم ساعت در برف راهپیمایی می‌کند احساس تازگی غیر قابل وصفی به او دست می‌دهد که آن را هم روی پوست خود و در اعماق وجود خود احساس می‌کند و آنگاه زمانی که به درون خانه باز می‌گردد هم انگیزه بیشتری برای کار و فراگیری دارد، و هم رفتار بهتری نسبت به خودش و دیگران نشان می‌دهد و این باید آینده آدمی باشد. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

البته پدرم سه سال بعد آزاد شد و بعد از چند سال دوباره خودش را جمع کرد و موفق شد سرپا بشه... اما همیشه کینه شما رو به دل داشت و در همه این سال‌ها، هزار بار قسم خورد که کینه‌اش رو سرت خالی می کنه! تا اینکه چند ماه قبل این نقشه رو کشید و منو که یک کارمند ساده هستم، با شناسنامه جعلی و چند تا کارت ویزیت، به عنوان دکتر وارد زندگی شما کرد... یعنی او این نمایش رو ترتیب داد تا من با فرناز آشنا بشم و چون روحیات شما را می‌شناخت، مثل یک معلم به من درس داد که چطوری اعتماد شما را جلب کنم... اما آخر این قصه قرار بود طور دیگری باشه... یعنی قرار بود در غیاب پدر من، خطبه خونده بشه و موقعی که عاقد از من سوال می کنه که آیا حاضرم با فرناز ازدواج کنم؟ بگم نه و بلافاصله پدرم، که داخل یک ماشین جلوی خانه نشسته بود ـ داخل خونه بشه و در حضور همه مهمانها بگه:«نمی گذارم پسرم با دختر یک کلاهبردار ازدواج کنه...» پدرم می گفت اینطوری دلش خنک می‌شه، منم قبول کرده بودم این نقش رو تا آخر ادامه بدهم،اما پدرم فقط فکر یک جا رو فکر نکرده بود... اینکه شاید من واقعاً عاشق دختر شما بشم! همین اتفاق هم افتاد... یعنی من بدون اینکه بخوام عاشق فرناز شدم و فقط برای اینکه آبروی فرناز نره، در آخرین لحظه تصمیم رو عوض کردم و واسه همین بود که پدرم بهم زنگ زد و... ولی او باور نمی کرد که من واقعاً عاشق فرناز شدم و...

پدر نگذاشت حرفش تمام شود و سیلی محکمی توی صورت اردشیر کوبید و فریاد زد:«اسم دختر منو نیار آشغال... تو هم مثل پدرت یک ولگرد حرومزاده‌ای... از خونه من برو بیرون...» اردشیر لبخند تلخی زد و قبل از اینکه خارج شود رو به من کرد و گفت:«بهت که گفته بودم من و تو دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم!» و بعد خداحافظی کرد و رفت... اما اردشیر اشتباه می کرد...

***

تا یک هفته زندگی من جهنم بود. دو روز بعد از روز عروسی (که خدا می‌داند در آن ۴۸ ساعت چقدر فکر کردم) رو به پدرم کردم و گفتم:«من به مناسبات شما و «فیروز» کاری ندارم... ظاهراً شما یک بار کلاه او را برداشتی و او هم تلافی کرده... ولی مشکل شما به من و پسر فیروز ربطی نداره... درسته که اردشیر دکتر نیست و یک کارمند ساده است،اما من تا آخر دنیا هم بگردم، مردی رو نمی‌تونم پیدا کنم که مثل اردشیر عاشق باشه و حاضر باشه مقابل خانواده‌اش وایسه و شما هم او نو دزد و ولگرد معرفی کنی، اما او فقط به خاطر حفظ آبروی من، همه اینهارو تحمل کنه... من می‌خوام با اردشیر ازدواج کنم و اگر شما موافقت نکنین، باز هم این کار رو انجام می‌دم!

پدرم دیوانه شده بود. عربده می کشید و به طرفم حمله می کرد، اما مادرم و عموهایم مانعش می‌شدند و... تا بالاخره وقتی دید حریف من نمی‌شود گفت:«اگه می‌تونی با یک کارمند حقوق‌بگیر ازدواج کنی و خوشبخت باشی من حرفی ندارم، ولی روی کمک‌های من حساب نکن... ضمناً یادت باشه با کاری که اردشیر در حق پدرش کرد، از طرف اون مرتیکه هم حمایت نمی‌شین!

این آخرین حرفهایی بود که از زبان پدرم شنیدم، چرا که دوساعت بعد وقتی به اردشیر SMS دادم که «اگر هنوز هم عاشق من هستی بیا» او نه با ماشین مدل بالای پدرش، که با یک پراید معمولی جلوی پایم ترمز کرد و خندید و گفت:«شنیدی میگن طرف دو سر باخت شد؟ حالا حکایت من و توئه!»

***

سه ماه از ازدواج من و اردشیر می گذرد. ما معنی و مفهوم خوشبختی را کاملاً درک می کنیم، او روزی سیزده ساعت کار می کنه و من هم صبح‌ها در شرکت یکی از دوستان عمویم مشغول به کار هستم، سفره ما حتی از سفره نوکر خانه پدرم کم رونق‌تر است، اما چون عاشق هم هستیم، خوشبختی را درک می کنیم.

در طول این مدت تنها کسی که به ما سر زده «آقا فضل‌الله» است، کسی که روز اول با دیدن «اردشیر» که مانند پدرش از تکیه کلام «اتفاقاً» استفاده می کرد، حس کرده بود او را می‌شناسد! آری، من و اردشیر واقعاً خوشبختیم، فقط خدا کند خانواده‌هایمان خوشبختی مان را خراب نکنند!

نمایشگاه لباس‌های عروسی ملکه انگلیس





ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

بعد از چندی که از عروسی نوه ملکه انگلیس ویلیام و کاترین گذشت، مسؤولان دربار انگلستان یک نمایشگاه عمومی از لباس‌های کاترین عروس جدید و همسر پرنس ویلیام را در کاخ باکینگهام ترتیب دادند. ملکه انگلیس که با همسر نوه‌اش رفتاری غیرمتعارف و بسیار صمیمی دارد و تا به حال چنین رفتار دوستانه‌ای با نزدیکترین اعضای فامیل خود هم نداشت وقتی که با کاترین تازه عروس به دیدن نمایشگاه رفت، گفت:«چه عجیب و وحشتناک است. کاترین تو این طور فکر نمی کنی؟ چرا تو در لباس عروسی صورت و کله نداری؟

اما واقعیت این بود عروسکی که لباس عمومی کاترین را بر تن او کرده بودند سر نداشت!؟ در واقع ملکه که خود فردی کاملاً رسمی است از مسائل مدرن نمایشگاهی و تحولات جدید هنرمندان خیلی سر در نمی آورد و البته علاقه‌ای هم به این گونه مسایل ندارد، ولی به خاطر همدلی با عروس جدید که خیلی‌ها او را آینده انگلستان و ملکه می‌دانند به این نمایشگاه پا گذاشت و رفتار او به گونه‌ای است که یکی از نوه‌های دختری ملکه می گوید: مادربزرگ دیوانه کاترین است...

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

تاسپیده

چون شمع نیمه جان، به هوای تو سوختیم
با گریه ساختیم و به پای تو سوختیم
اشکی که ریختیم، به یاد تو ریختیم
عمری که سوختیم، برای تو سوختیم
پروانه سوخت یک شب و آسود جان او
ما عمرها زداغ جفای تو سوختیم
دیشب که یار، انجمن افروز غیر بود
ای شمع تا سپیده به جای تو سوختیم
کوتاه کن حکایت شبهای غم، رهی!
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

رهی معیری

درد فراق

داره دل به بی تو بودن دیگه عادت می کنه
ترک عشق و عاشقی تا به قیامت می کنه
دل آینه‌ای ام رو دل سنگ تو شکست
دیگه بسه چرا هی باهام لجاجت می کنه
بین ما فاصله هاس، اما هنوزم می‌دونی
تو دلم باز یاد تو داره قیامت می کنه
داری روز خم دلم نمک تو می‌پاشی ولی
دل تبدارم داره بهت محبت می کنه
دلم از درد جدایی داره فریاد می کشه
پیش هر کی می‌رسه از تو شکایت می کنه
بس که از عشق تو گفتم به همه مردم شهر
دل دیوونه ببین منو نصیحت می کنه
دلت از سنگه واسه اینه نمی‌دونه اینو:
که چها با دل من درد فراقت می کنه

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

نمونه شعر نو

حرف آخر

هزار خواهش و آیا
هزار پرسش و امّا
هزار چون و هزاران چرای بی زیرا
هزار بود و نبود
هزار شاید و باید
هزار باد و مباد
هزار کار نکرده
هزار کاش و اگر
هزار بار نبرده
هزار بوک و مگر
هزار حرف نگفته
هزار راه نرفته
هزار بار همیشه
هزار بار هنوز
مگر توای همه هرگز!
مگر توای همه هیچ!
مگر تو نقطهٔ پایان
بر این هزار خط ناتمام بگذاری!
مگر توای دم آخر
در این میانه تو
سنگ تمام بگذاری!

قیصر امین پور

زندگی پنج حرف است

زندگی پنج حرفی غریبی ست
روی صندلی‌هایمان می‌نشینیم
چای می‌خوریم
و به زندگی عادت می کنیم
و در یک ظهر آفتابی
کنار دریاچه‌ای آرام
زیر یک سایبان بزرگ
به خواب می‌رویم

علیرضا لبش

بهار خاطره

بهار خاطرهٔ ما همیشه طوفانی ست
و تا کنار محبّت چه راه طولانی ست
قسم به تیرگی دلنشین شبهایم
که با خیال تو هر شب، عشای ربانی ست
غزل برای تو یک گوشه از نیاز من است
ولی چه سود؟ که تکرار دل پریشانی ست
دلم گرفته ز هستی و حیف، چشمانت
تمام هستی ما بوده است و حالا نیست
بریده‌ای مگر از ما؟ چنین قرار نبود
بریدن از تو ـ خدایا ـ خیال شیطانی ست
«هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند»
گمان کنم که به توصیف توست، آیا نیست؟
به زیر چتر نگاهت مرا پناه بده
هوای خانهٔ چشمم هنوز بارانی ست

سید محّمدرضا واحدی

چه کسی خواهد بود؟

از من آشفته تر اینجا چه کسی خواهد بود؟
تشنه لب بر لب دریا چه کسی خواهد بود؟
در دل این همه آتش که برافروخته عشق
نخل سرسبز و شکوفا چه کسی خواهد بود؟
گرچه این شهر پر از مدعی مجنون ست
مثل من عاشق لیلا چه کسی خواهد بود؟
ما به دلگرمی این پنجره دیوار شدیم
پشت این پنجره فردا چه کسی خواهد بود؟
دل به هر کس که سپردم دلم آرام نشد
آخرین یوسف زیبا چه کسی خواهد بود؟

روشن سلیمانی

چهار دوبیتی از غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

مرگ
چقدر امروز و فردا می کنی مرگ
چقدر این پا و آن پا می کنی مرگ
بیا جان را بگیر و راحتم کن
چرا داری تماشا می کنی مرگ؟!

تنهاترین
دلم تنهاترین تنهای عالم
دلم، رسواترین رسوای عالم
چه کردی با دلِ فرهادی من
تو ای شیرین ترین رویای عالم؟!

بی‌طاقتی
چرا این روزها شوری نداریم؟
به سر شوقی، به دل نوری نداریم؟
چرا این روزها، اصلاً به کلّی
من و تو، طاقت دوری نداریم؟

ردِعشق
به کلّی ریشه‌ام را آب برده است
پُلِ اندیشه‌ام را آب برده است
چنان بر بیستون بارید باران
که ردّ تیشه‌ام را آب برده است



مرخصی
باید از درختها باشی
که این گونه پاییز را
به موهایت آورده‌ای
واز رودها
که ماهیان آبی و قرمز
در صدایت شنا می کنند
گاهی چنان از غم حرف می‌زنی
که عروسک‌هایت زنده می‌شوند
تا خودکشی کنند
و گاهی که چشم می‌بندی
تمام جهان
خوابی‌ست که می‌بینیم
بارها
برف را دیده‌ام
که بر پنجره می‌بارد
تا رفتنت را زیباتر کند
و ابر را
که بر بام خانه نشسته است
که تصویر انتظار مرا کامل تر...
و تنها
مگر برای نشستن بر لبهٔ ماه
این پروانه از پیراهن تو برخیزد
***
فقط پنج دقیقه
از خاکریزها پایین آمدم
با بمبهای شیمیایی سرفه نکردم
و راست و چپم را
مثل سه سالگی از یاد بردم
فقط پنج دقیقه
از تاریکی مرخصی گرفتم
تا برایت شعری عاشقانه بنویسم

گروس عبدالملکیان

آستین شعر
و بعد هستند
کسانی که
در من می‌زنند زیر آواز
و هستند کسانی که
راه به راه
چای می‌نوشند و
سیگار می کشند
و فکر می کنند به خدا
قبل از اینکه
اتفاق بیفتد آسمان
به‌فرشته‌هایی‌می‌اندیشند
که از آستین شعر
می‌زنند بیرون
***
به دختران
زنده به گوری که
در من
این گونه می‌رقصند و
هیچ گاه عاشق
نمی‌شوند

محمد تقی جنّت امانی

جوانه های ادبی

*** بزرگمهر شریفی ـ تهران**

پرویز ناتل خانلری سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده است و محمد علی سپانلو در قید حیات است و تا آنجایی که من می‌دانم ساکن تهران است.

*** محمد وفایی ـ آبادان**

اگر سروده‌ای خالی از عناصری چون خیال و آهنگ باشد به یک نثر معمولی و روزنامه‌ای شباهت پیدا می کند. آیا شما به این سطرها شعر می گویید؟

اگر فرصتی باشد
صبحانه‌ام را
خواهم خورد
و برای تو
نامه‌ای خواهم نوشت
و آن را
پست خواهم کرد

حال اگر همین سطرها را کمی دستکاری کنیم به شعر نزدیک می‌شود:

اگر فرصتی باشد
صبحانه‌ام را
با دختر خورشید
خواهم خورد
و برای تو
نامه‌ای خواهم نوشت
و به دست باد
خواهم سپرد
تا به تو برساند

*** پروانه ملک پور ـ کرج**

نوید با کلماتی چون سعید، عید و شهید قافیه می‌شود

*** نازدانه امینی ـ تهران**

بخشی از سروده‌تان را به امید پیشرفت شما در عرصهٔ شعر و شاعری می‌خوانیم:

کبوترها را پر می‌دهم
تا به تو خبر دهم
که عشق
چقدر بزرگ است
آن قدر بزرگ
که من و تو در آن
غرق می‌شویم
و کسی ما را نمی‌بیند

....

هدیه
شهر را
سمت نگاهم آورده‌ام
سمت شعرهایم
و سمت خوابهایی که دیده‌ام
و چیزهایی که تو
همیشه به یادشان بودی
و خیابانها
و ماه و ستاره
و آسمانی که
زندگی را به من و تو
هدیه داده است

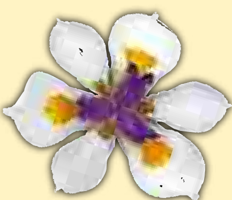
منوچهر آتشک ـ رشت

شب
شب
مقدمه صبح است
مقدمهٔ نگاه تو
که به دست آسمان
روشن می‌شود

حمید اکبریان ـ شیراز

دشت تو را می‌خواند
در آن دشت که می‌بارد
بارانی ز خوشبختی
خانه‌ای خواهم ساخت
و در خانه‌ی خود
باغچه‌ای از گل عشق
حوضی به رنگ رود
ناودانی از مهر
پنجره‌ای از نور
می‌سازم
راستی عشق را
در چه گلی شکوفا بکنم؟
شقایق؟
نرگس؟
یا یاس سفید؟
آسمان را
به چه رنگی معنا بکنم؟
آبی یا رنگ غروب؟
یا همان نیلی رنگ؟
پروانه را
به کدام شمع دلاویز کنم؟
دشت تو را می‌خواند
خانه را ساخته‌ام
در درونت بنگر
شمع ها روشنند
همه جا آفتابیست
درختها سبزند
دریا رویاییست
رود این خوشبختی
در من و تو، جاری‌ست

لیلا میثمی ـ تهران



بنا به درخواست شما گفت و گویی با خواننده مورد علاقه‌شما داشته‌ایم که در شماره مخصوص آن را می‌خوانید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

خواهی که تو را دولت ابرار رسد، مپسند که از تو به کس آزار رسد!
کرامت بیگلری

*حباب‌ها همیشه قربانی هوای درونشان می‌شوند، نه فشار بیرون!
سجاد امیری

*شاعر پس کوچه‌های زندگی، عابر راه قشنگ بندگی، عازم پرواز تا عرش خدا، دستهایت بال پرواز دعا، بر سر سجاده مهتابیت، در نیایش‌های پاک و آبیت، کن دعایم مهربان آشنا، چون اجابت می کند از تو خدا
افسون یوسفی

*کوروش: چه ساختن‌هایی که مرا سوخت و چه سوختن‌هایی که مرا ساخت، خدای من، مرا فهمی عطا کن، که از مقصد سوختم، ساختنی آباد از من به جا ماند!
یانا

*دکتر شریعتی: خدایا، مرا به ابتذال آرامش و خوشبختی مکشان، اضطراب‌های بزرگ، غم‌های ارجمند و حیرت‌های عظیم را به روحام عطا کن، لذت‌ها را به بندگان حقیرت بخش و دردهای عزیز بر جان‌ام ریز
فرزانه

*هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی، کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را
مهتاب خط خطی

*گاه این نازک دلم یاد رویت می کند / گاه با دیدار گل، یاد بویت می کند / گاه با دلواپسی، در کنار پنجره، از هزاران قاصدک پرس و جویت می کند
زهرا مترجمی

*عشق یعنی سخن دل گفتن / به اشاره به کنایه به نیاز / عشق یعنی تو مرا می‌رانی / من به صد حوصله می آیم باز
لاوین

*آنچه در اطراف توست، همانی است که هر روز سفارش می‌دهی
رانی

*لویی پاستور: هر پاسخی که زندگی به تلاش‌هایمان بدهد یا ندهد هنگامی که به پایان تلاش‌هایمان نزدیک می‌شویم، هر کدام‌مان باید حق داشته باشیم که فریاد بزنیم: من آنچه در توان داشتم انجام داده‌ام
مهری خدادادی ـ صوفیان

*کاش تا دل می گرفت و می شکست، عشق می آمد کنارش می‌نشست، قلب من از قلب تو آکنده است، دوستیمان تا ابد پاینده است
مریم

*در فلسفه‌ی وفا چنین آمده است، دل وقف شکستن است، بیهوده مرنج
بارون مهربونی

*درون دل که پیدا نیست، پر از زندان و زندانیست، تو را محکوم دل کردم، نمی‌دانم دلیلش چیست؟ سبب شاید همین باشد، بدون تو نباید زیست
پل شکسته

*دریاچه، دل پاک و نجیبی دارد / چندیست که حالات عجیبی دارد / این موج که سر به صخره‌ها می کوبد / با من چه شباهت عجیبی دارد
معصومه کاظم‌پور ـ تبریز

*از بس که مهر دوست به دل جا گرفته است، جایی برای کینه دشمن نمانده است
حسن باقری دارانی ـ شاهین‌شهر

*من با تو چقدر ساده رفتم بر باد / تو نام مرا چه زود بردی از یاد / من حبه قند کوچکی بودم که / از دست تو در پیاله چای افتاد
مصطفی رییسی ـ شاهین شهر

*پیش از اینها فکر می کردم خدا... خانه‌ای دارد، میان ابرها، حکم می‌راند به تلخی رو به ما! سخت می گیرد، به ما بعد از دعا! دیر فهمیدم خدا در قلب ما، خانه‌ایی دارد به شکل ابرها، اشک می‌ریزد ز دلتنگی ما، می‌نوازد دیده‌ی گریان ما
بی‌هم نفس

*عاشقی چیزی برای هدیه نیست / طرح دریا و غروب و گریه نیست / عاشقی یک کلبه ویرانه نیست / صحبت از شمع و گل و پروانه نیست / عاشقی تنهای تنها یک تب است / بی‌تو مردن در سکوت یک شب است
رز آبی

*شیشه نازک احساس مرا دست نزن، چندشم می‌شود از لکه انگشت دروغ
مارال مولایی

*عاقلان را در حریم عشق هرگز راه نیست، راه مجنون را گزیند هر که لیلا را شناخت
مهر

*شاخه با ریشه‌ی خود حس غریبی دارد، باغ امسال چه پاییز عجیبی دارد، غنچه شوقی به شکوفا شدنش نیست که نیست، باخبر گشته که دنیا چه فریبی دارد، سیب هر سال در این فصل شکوفا می‌شد، باغبان کرده فراموش که سیبی دارد
فرجی

*هرگاه کودکانه دست کسی را گرفتم، گم شدم، آنقدر در من هراس از گرفتن دستی هست که در گم شدن نیست
یاس شیشه‌ایی

*دلم برای دیدنت گریست، بگذار بگرید، تا بداند، هر آنچه خواست، همیشه نیست
فینگیلی

*امروز برایت اینگونه دعا کردم، خدایا به جز خودت به دیگری واگذارش مکن، تویی پروردگار او، پس قرار ده بی‌نیازی در نفسش، یقین در دلش، اخلاص در کردارش، روشنی در دیده‌اش، بصیرت در قلبش و روزی پر برکت در زندگیش
مینا شاهرخ

*یاد سهراب بخیر، آن سپهری که تا لحظه خاموشی گفت: تو مرا یاد کنی یا نکنی من به یادت هستم. آرزویم همه سرسبزی توست
مهسا اکبری

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مریم صالحی (لبخند تو را چند صباحیست) لاوین (از فریب وعده فردا تسلی) رضا (همیشه مثل باران باش اما) شبکده (۲) (آدمی اگر فقط بخواهد خوشبخت شود) مریم ملک‌لی (۲) (کاش دلها آنقدر پاک بود که) جواد (۲) (لحظه‌هایی هست که دلم برات تنگ می‌شه) پرسپولیس (ما و خداوند هر روز فراموش) محبت بیکران (شمع من که از دو سو می‌سوزد) دختر زیبا (سبو بشکست و دل بشکست و) یلمان (الهی با خاطری خسته) مرتضی زوار تربتی (خالق من بهشتی دارد نزدیک) مهری خدادادی (با دسته گلی که فردا بر مزارم) حسن باقری دارانی (۲) (من از عهد آدم تو را دوست دارم) شیوا احسان (نگران نبودنت نباش نفرینت نمی کنم) گل سرخ (مرداب برای به دست آوردن نیلوفر) مرتضی (بعضی وقت‌ها باید کم باشی) سینا (برای آنانکه مفهوم پرواز را نمی‌فهمند) ممل ۲ (آخرین تماشایت را پلک) پل شکسته (بچه که بودیم دل دردها را به یک زبان) آرشین تنها (میدونی بزرگترین دلتنگی) مصطفی رییسی (۳) (نفسم می گیرد در هوایی) آزاده انواری (روی خاکیم یادمان نمی کنند) رضا (میل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم) زهرا مجنون (قرآن به جز وصف علی) دریای طوفانی (نخست خدا، پایان خدا و دیگر هیچ) مروارید (عشق راه رفتن زیر باران نیست) باهره همیشه بهار (پشت هر کوه بلند سبزه‌زاریست) گولی (آنگاه که انسانی دروغ) یدونه فروغ (نقاش خوبی نبودم) برباد رفته (شیشه پنجره را باران شست) راحله (وحشت از عشق که نه) سمی ۶۷ (دل کندن اگر آسان بود) تاجر مسیج (۴) (خدایا به تشخیص خویش) آتش (۲) (خاطرات چوبهای خیسی هستند)

پاسخ به پیغام ها

حسین از آمل متأسفانه هنوز پیام تو رو ندیدم، در ضمن از لطف و محبت تو بی‌نهایت سپاسگزارم! شب تاریک «وقتی تنها ماندم، دریافتم، قصه مادربزرگم راست بود، همیشه یکی بود، یکی نبود» دریافت شد! بغض سفالی، هنوز هستم، هستم و با تمام نامهربونی‌ها و عشق‌ها و محبت‌ها می سازم تو صفحه رو کنار گذاشتی، من خودم و خیلی چیزهای دیگر و!! مرتضی جون، یا **نازنین‌های دیگه که می‌خوان به نحوی اسم خودشون یا اسم عشقشون رو مطرح کنن، یک بار برای همیشه خواهش می کنم این کار رو نکنین به قول حافظ «رنج خود می‌بری و زحمت ما می‌داری»!** نوشین باران، باور کن هیچ علتی جز زیاد بودن پیامک‌ها نداره و البته شرمنده بودن همیشگی من، اما بدون بی‌نهایت دوستتدارم! **نازنینی که توجه دوستت به تو کم شده و قسم دادی که پاسخ بگیری، اول: خواهش می کنم سر موارد بی‌ارزش اسم خدا رو قسم ندیم دوماً: دوستی که توجهش کم شده مثل چای سرد شده می‌مونه، هر چقدر هم که توی اون آب جوش بریزی و دوباره گرمش کنی مزه چای تازه رو نمی‌ده، امیدوارم متوجه شده باشی!** مرضیه زیر بارون خیلی خوشحال شدم که تو هم به جمع ما اومدی اما بقیه پیامت من رو به شدت ناراحت کرد...! فائزه مهربون، من رو ببخش، اونقدر دیر پیامت رو باز کردم که دیگه کاری جز عذرخواهی از من بر نمی‌یاده! پل شکسته، چون پیامت قابل استفاده نبود، مجبور شدم، امیدوارم متوجه منظور من شده باشی! بی‌هم نفس «از گل واشده در دورترین بوته خاک، به توای دوست سلام، حالت آیا خوبست؟ روزگارت آبیست؟ همه اینجا خوبند، نی لبک می خواهند، قاصدک می رقصد، باد عاشق شده است، فکر من باش که من فکر توأم» رسید گلم اما تکراری و قشنگ بود! داود اسلامیان نازنین از بناب، تصدق دختر زیبای ۱۲ ساله و سینای ۴ ساله‌ی تو خیلی ممنونم که اینقدر صمیمی پیام فرستادی و دستت را می‌بوسم، در ضمن «گفتند رفیق چند بخشه، گفتم کار از بخش و شهر و کشور گذشته، رفیق یه دنیاست» رسید! بنتی خوبم «تنهایی‌هایتان را پیش فروش نکنید، فصل‌اش که برسد به قیمت می‌خرند» دریافت شد! ماهونیا، ممنون! سیم سیم «نه چتر با خودت داشتی، نه چمدان، عاشقت شدم، از کجا باید می‌فهمیدم مسافری» رسید اما تکراری بود! در ضمن دلم تنگ تو شده بود، ممنون که گفتی هنوز تکراریها رو چاپ می کنم! ساحل خوبم من خیلی عمو تو نمی‌بینم، خوش باشی! آسمان سنگی، ۱ـ حتماً از این به بعد لااقل اسمت رو ته پیامت بگذار تا بعد از دو ماه من شرمنده نشم ۲ـ متوجه سوالت نشدم ۳ـ شعرت وزن نداشت اما به اجبار... در ضمن حست درست گفته، اما اشتباه کردی ولی دوستدارم! نازنینی که گفتی امیدواری سرمای زمستون تو هیچ قلبی اثر نکرده باشه، گل من اونی که یک هفته بعد بازی آبی و قرمز جواب گرفت اصلاً پیام نداده بود اما از اونجا که من می‌دونستم رنگیه بهش جواب دادم و یقین بدون نوبت رعایت می‌شه و اگه تو جواب نگرفتی حتماً به خاطر اینه که اسمت رو ننوشتی چون همین حالا هم بدون اسم فرستادی پس تعجب نکن! رایکا جانم، بارها گفتم، مینا کجا، سنگ کجا، باور کن توی عمرم حتی یه رمان ۲هزار صفحه‌ای ننوشتم خوب اگه مینا بودم می گفتم من اینم و خلاص، اما وقتی سنگم بگم گلبرگم!؟

جـدول‌متقـاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۹۸

۱-متقاطع: حسین شاهسون-اراک
۲-شرح در متن: علی کریمی-سمنان
۳-سودوکو: مهشید اصحابی-کرمانشاه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

هر کس تاوان راهی را می دهد که خود بر گزیده است

افقی:

۱- قانون و مقررات دعاوی کیفری و حقوقی ـ نجیب‌زاده معروف فرنگی در قرون وسطی **۲-** فرش کوچک ـ آتش‌افروز آشپزخانه ـ برادر شیرازی در تداول عامه **۳-** عیب و عار ـ پول قدیم آلمان ـ اندازه گرمی یا سردی یک جسم یا هوا ـ روپوش خانم‌ها **۴-** خراسان قدیم ـ واحد بوکس ـ گونه‌ای مرغابی ـ درجه‌ای در بعضی از ورزشهای رزمی **۵-** زندگانی ـ سریعترین قطار مغناطیسی جهان ـ الهه شکار **۶-** کشور ـ واسطه میان رشوه گیرنده و رشوه دهنده ـ درخت بی‌ثمر ـ شهر ریشه **۷-** اسب بارکش ـ سخن ـ هیزم **۸-** نیمه دیوانه ـ مقابل پایین ـ مخترع تایر خودرو ـ پیشوا **۹-** نشانه ـ بخشی در بیمارستان ـ جایز **۱۰-** سرباز دریایی ـ نویسنده و شاعر مشهور آلمانی خالق کتاب تاریخ جنگ سی‌ساله ـ کوهان شتر ـ حیوان وحشی **۱۱-** کرجی، بلم ـ پاچه شلوار ـ نوعی نمایشنامه **۱۲-** نرخ ـ عدد مبهم بین سه تا نه ـ مخلوق ـ هرج و مرج **۱۳-** وسیله جویدن ـ قرقاول ـ آهو به زبان کردی **۱۴-** سود پول ـ هم سخن ـ صیاد ـ آلوده، آغشته **۱۵-** لقبی برای نظامیان آمریکایی ـ جانوری موذی ـ مقصود ـ یک ذرع هندی **۱۶-** پدر ـ بزرگ طایفه ـ به من کمک کن **۱۷-** از گیاهان دارویی خوشبو ـ مشهورترین رمان بوریس پاسترناک.

عمودی:

۱- بنیانگذار سلسله قاجاریه ـ از ولایات افغانستان **۲-** نوعی کبوتر ـ شب‌ها ـ نان‌آور خانه **۳-** پهلوان ـ حاکم ـ میوه‌ای شیرین و آبدار ـ رودی در اروپا **۴-** نصف ـ از توابع آذربایجان غربی ـ یک یک ـ حرف هفدهم انگلیسی **۵-** مبتلا ـ اصل، نژاد ـ کمی **۶-** ثلاثه‌اش را در مصر بجویید ـ از شاهان اشکانی ـ عقاب ـ میوه خوب **۷-** گیاه خورشتی لنگر انداختنی ـ دانای علم و ادب ـ آجر نصفه **۸-** حرف صریح ـ کیسه کش حمام ـ طولانی‌ترین شب ـ تولید کننده **۹-** ظرفی ساخته شده از الیاف گیاهی ـ نویسنده شهیر کتاب تاریخ تمدن ـ ضربه یا تکان شدید **۱۰-** اثری معروف از فدریکو گارسیا لورکا ـ نوعی طرح لباس و زیورآلات زنانه ـ نام پسر کاوه آهنگر ـ یک ورق کاغذ **۱۱-** واحدی در طول ـ صفتی برای گربه‌های ایرانی ـ ستاره‌شناس **۱۲-** پراکندگی ـ مذهب ـ گیاهی خودرو و خوشبو و خوراکی مانند اسفناج ـ جای خودرو **۱۳-** بازاری سالیانه با شرکت کشورهای مختلف ـ ای خدا ـ خوشحالی **۱۴-** رودی در اورال روسیه ـ از فرشتگان پرسنده در قبر ـ کشور تب‌دار ـ بریدن ساقه‌های گندم و برنج **۱۵-** حرف یازدهم الفبای یونانی ـ ماه محبت ـ آشکار کننده ـ ویتامین انعقادی **۱۶-** تنها ـ سلامت ـ مرغ سحر **۱۷-** از مقام‌های روحانی آیین زردشت ـ پرتوزا.

حل جدولهای شماره ۳۴۹۸

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

شخصیت نافذ یک رهبر
مرکز تایلند
ک
دفاع فوتبالی
حقه‌باز
پرنده پابلند
قورباغه درختی
کوه خروشان گدازه‌های سوزان
کجاست
پیری
دیوانگی
خاندان
نادیده گرفتن خطا در ورزش
پول کانادا

از ورزشهای رزمی
نوعی پشم

مهره‌ای در شطرنج
میوه سالاد
قالب
نشان مفعولی
مفصل درب
چهره

ماده خوشبوی اموات
غیرمذهبی
قوت لایموت
نام نوایی از موسیقی

آب صاف
گله احشام
نوعی تفنگ شش تیر
از گازها
برهنه
انتقال بیماری

ابوی
آزاده دشت کربلا
گوشت آذری
سودای ناله
کافی
خط کش مهندسی
آرزو

قدرت و نفوذ مادی یا معنوی
جانور
پرحرفی
شمارگان یک نشریه
جمع دایره

ا
پول عراق
از دیدنی های شهر استانبول
رحلت کردن

زمین آذری
صید
ویتامین انعقاد خون
رودی در اروپا
درخت انگور
خانم تعجب کرده می گوید
اشاره
انسان ماده

تازه ساخته شده
سرخوش
ساز تیره
خط ویژه روشندلان

لوله گوارشی
کالا
رییس قوه مجریه
اجنبی درهم
من و شما
الفبای ساز و آواز
ذات

مرکز ایتالیا
حرف فاصله
مروارید درشت
خفاش
صف ورده
رمق آخر
مکان

از میوه‌های خوشمزه
دیدن
عالم غیب
نوعی هنر رزمی ژاپنی

خزانه کل مملکت
تیر پیکان‌دار

مانند
تجهیز شده
نوعی لگد
حرف آخر انگلیسی

پیسی
جنبش

دوستی
حیرت
خدای دراویش
اسب رستم

آب شرعی
تصدیق روسی
نت منفی

شهری در غرب کشور
از بخش‌های بیمارستانی

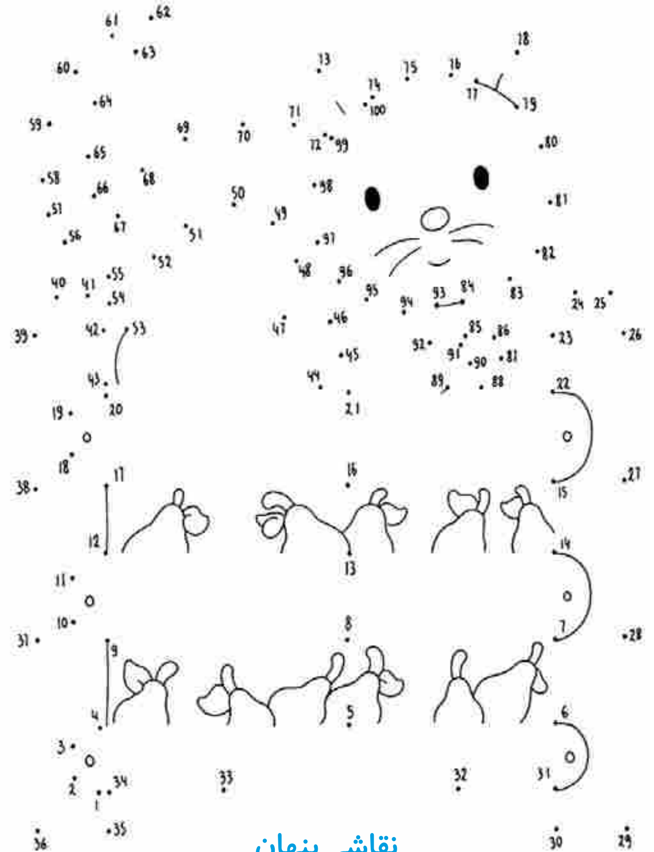
جدول سودوکو ۳۵۰۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۷	۸						
			۳		۸	۹	۵	
۵			۱					۸
		۲	۹					
	۱	۳	۶			۲	۴	۵
۷	۵			۴				
						۶		
	۳	۱	۷	۹				
۲					۶		۳	۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.





چهارده اختلاف در تصاویر مشابه

در این دو تصویر که در نظر اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند چهارده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید.



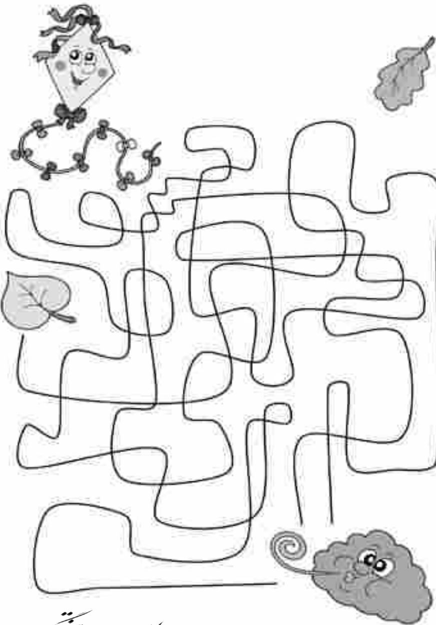


شکلهای پنهان در تصویر درخت کریسمس

بچه‌ها برای انجام مراسم سال نو یک درخت کاج را خریده و آن را بر روی برفها می‌کشند تا در خانه تزیین کنند. اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که برای راهنمایی شما این شکلها را به همراه اسامی‌شان آورده‌ایم و حال می‌خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

یک روز طوفانی

در یک روز طوفانی، باد شدیدی وزید اما فقط این باد به یکی از سه جسمی که در تصویر می‌بینید برخورد کرد. حال شما بگویید باد به کدامیک از آنها برخورد کرده است؟ برگ دراز یا برگ گرد و یا بادبادک.



پاسخها در صفحه ۵۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

پایان هوس!



«کی مرام» و همسرش بالاخره از هم جدا شدند! بعد از شنیدن این خبر از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجم! حتم دارم همه اطرافیانش مرا «خانه خراب کن» می دانند و نفرینم می کنند، حتم دارم کی مرام آنقدر شهامت نداشته که حقیقت را بگوید! من اما خوشحالم، خوشحالی‌ام نه بابت ویران شدن کاخ خوشبختی پوشالی همسر کی مرام و دختر ک هفت ساله‌اش است، بلکه بابت به لجن کشیده شدن کی مرام است. او زندگی مرا تباه کرد. دلم می خواست او را بکشم اما بعد پشیمان شدم. مرگ نمی توانست تقاص روح ویران شده مرا از او بگیرد، او باید روزی هزار بار آرزوی مرگ کند؛ همانطور که من روزی هزار بار از خدا می خواهم مرگم را برساند.

قصدم از فرستادن سرگذشت زندگی‌ام برای شما دو چیز است: اول اینکه دختران جوان احمق و چشم و گوش بسته‌ای چون من، بخوانند تا برایشان درس عبرت شود و گرگانی انسان نما چون کی مرام (که کم هم نیستند) را بشناسند و اسیر وعده‌های پوچ و دروغینشان نشوند و دوم اینکه کسی جز من و کی مرام و همسرش از آنچه بین من و کی مرام گذشت با خبر نیست. من سرگذشت زندگی‌ام را برایتان می‌فرستم تا شاید در دل تک تک خوانندگان مجله محبوبم (اطلاعات هفتگی) تبرئه شوم!

***

من آخرین فرزند یک خانواده هشت نفره بودم. از وقتی چشم باز کردم و خودم را شناختم بدبختی و بیچارگی دیدم. ما خانواده پر جمعیتی بودیم که در خانه کوچک موروثی پدربزرگ زندگی می کردیم. خانه‌مان دو اتاق کوچک بیشتر نداشت و ما شش تا بچه همیشه سر کمبود جا با هم جر و بحث می کردیم. وضع مالی ما خوب نبود. پدرم سمساری کوچکی داشت و درآمد ناچیزش خرج تریاک می‌شد و نان بخور و نمیری برای ما. از وقتی یادم می آید بین پدر و مادرم جر و بحث و دعوا بود. پدر مرد بی خیالی بود که به خواب و تریاکش بیشتر از زن و فرزندانش اهمیت می‌داد و مادر به خاطر بی عرضه گی‌اش مدام او را سرزنش می کرد و او را مایه بدبختی‌اش می دانست. پدر بود و نبودش در خانه فرقی نمی کرد. صم بکم گوشه‌ای می‌نشست و به کار هیچ کدامان کاری نداشت. مادر اما تا جایی که می‌توانست سر تک تک مان غر می‌زد و زندگی را هر روز به کاممان زهرتر می کرد. البته مادر پسر دوست بود و کاری به دو برادرم نداشت اما روزگار من و خواهرانم را در می آورد. خواهرانم که هر دو به خاطر وضع مالی و اعتیاد پدر خواستگار درست و حسابی نداشتند هر روز باید از مادر می شنیدند که: «خاک بر سرتون، هر دوتون بیست سال‌رو رد کردید اما یه آدم درست و حسابی نیومده سراغتون. این شانس من بدبخته به خدا، اون از شوهرم اینم از دخترام که همه شون تپیدن تو خونه و باید ترشی بندازمشون!» خواهرانم دلشان از حرفهای مادر می شکست و گریه می کردند اما مادر عین خیالش نبود. من هم که آن روزها دوازده سال بیشتر نداشتم از نیش و کنایه‌های مادر در امان نبودم. او فقط دو پسر آس و پاس و گردن کلفتش را دوست داشت و ما سه دختر انگار بچه‌هایش نبودیم. روزها و ماهها و سالها پشت سر هم می گذشتند و زندگی ناخوشبخت ما همانطور ادامه داشت. بیچاره خواهرانم از ترس زبان تند و تیز مادر به خواستگارانی که همسطح خودمان و حتی از ما پائین تر بودند، جواب مثبت دادند و زندگی مشترکشان را شروع کردند. بابا که عین خیالش نبود، مادر هم با هزار غر و منت و جنگ اعصاب راه انداختن به چند نفر از خیرین محل‌رو انداخت و توانست اندک جهیزیه‌ای برایشان فراهم کند. برادرهایم به سربازی رفتند و سپس در جایی مشغول به کار شدند و هر کدام با دختر مورد علاقه شان ازدواج کردند و سر خانه و زندگی‌شان رفتند. آنها آنقدر بی معرفت و بی وجدان بودند که حتی نمی آمدند حال مادر را بپرسند آن هم مادری که به خاطر آنها همیشه دخترانش را ضایع می کرد. زندگی مان خیلی سخت می گذشت. پدر اندک درآمدش را صرف خرید تریاک می کرد و گاهی من و مادر حتی نان خالی برای خوردن نداشتیم. مادرم می گفت: «فکر می کردم پسرام بزرگ می‌شن و عصای دستم می‌شن اما چه می‌دونستم هر کدومشون می‌رن پی زندگی شون و حتی نمیان تف تو صورت مادرشون بندازن!» شاید مادر و بابا به آن زندگی عادت کرده بودند اما من دیگر خسته شده بودم. دیپلمم را که گرفتم دنبال کار گشتم. نیازمندیهای روزنامه‌ها را می گرفتم و به هر جا که آگهی استخدام می‌دیدم، سر می‌زدم. بابا که در حال چرت زدن بود و مادر هم مثل همیشه در حال نق زدن که: «چندرغاز پولی که برای خرید دو، سه تا نون با التماس از اون بابای خیر ندیده ت می گیرم رو باید بدم به جنابعالی که بری روزنامه بخری و بگردی دنبال کار. آخه کی به تو کار میده؟ نه سواد درست و حسابی داری، نه قیافه داری، اونم که از وضع باباته. کار کردن تورو هم نخواستیم. گوشه خونه وردل خودم بشینی بهتره. تو هم مثل خواهرات منتظر بشین تا یه خری از راه برسه و تورو بندازم رو کولش و از دست خلاص شم!» مادر با این حرف‌هایش دلم را می سوزاند و نمک به زخمم می پاشید. او راست می گفت، من دختر قشنگی نبودم.

به هر بدبختی و مصیبتی بود از یکی از خواهرانم پول قرض گرفتم و آنقدر نیازمندی‌های روزنامه‌ها را خریدم و آنقدر برای پیدا کردن کار به این در و آن در زدم تا بالاخره شرکتی را پیدا کردم که منشی می‌خواستند. آن روز از شدت استرس دست و پایم را گم کرده بودم و دعا می کردم صاحب شرکت مرا بپذیرد. «کی مرام» صاحب شرکت مردی چهل ساله بود که با پرسیدن چند سوال گفت: «شما نه تحصیلات دارید، نه زبان بلدید و نه به کامپیوتر آشنایی دارید. شما به درد کار ما نمی خورید!» با شنیدن حرف‌های کی مرام وارفتم. واقعا مستاصل و درمانده بودم و بی آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم شروع به گریه کردم. کی مرام با تعجب خیره شده بود به من. برایم یک لیوان آب آورد و پرسید: «چرا گریه می کنی دخترجان؟ مگه قراره اولین جایی که برای کار میری فوری استخدام بشی؟» جرعه‌ای آب نوشیدم و همانطور با گریه گفتم: «دیگه خسته شدم بس که برای کار این ور و اون ور رفتم. با خودم عهد کرده بودم اگه اینجا هم نشد خودمو بکشم و از این زندگی لعنتی خلاص بشم!» من همچنان بی‌امان اشک می‌ریختم و کی مرام حسابی جا خورده بود. گوشی تلفن را برداشت و به منشی‌اش گفت: «خانم هیچ تلفنی‌رو وصل نکنید. اگر کسی اومد بگید جلسه داره.» و سپس از روی صندلی پشت میزش بلند شد و روی مبل روبروی من نشست و گفت: «گریه نکن. جیگرم کباب شد. اگه همه مشکلاتت با کار کردن تو شرکت من حل

می‌شه، باشه من همین جا استخدامت می‌کنم اما تو هم بگو چرا این همه داغونی؟» و من که برای اولین بار در عمرم کسی را دیده بودم که چنین مهربان با من حرف می‌زد، سفره دلم را نزدش گشودم و از آنچه در این سالها تحمل کرده بودم برایش گفتم. کی مرام دلش برایم سوخت. این از طرز نگاه و لحن حرف زدنش کاملا پیدا بود. سیگاری روشن کرد و دوباره پشت میزش برگشت و گفت: «بسیار خوب، هر چند کاری بلد نیستی اما همین جا بمون و مشغول شو. از منشی می‌خوام قبل از رفتنش همه کارا رو بهت یاد بده!» و من که حتی فکرش را هم نمی‌کردم آنجا، جایی ست که سرنوشتم در آن رقم خواهد خورد در میان گریه خندیدم و گفتم: «خدا خیرتون بده. قول میدم خیلی زود همه چیز رو یاد بگیرم. قول میدم از اینکه بهم کار دادید هیچ وقت پشیمون نشید!»

آنقدر کارم را دوست داشتم که در عرض چند روز کارهایی که لازم بود من انجام بدهم را یاد گرفتم. به درخواست کی مرام یک دوره فشرده کلاس کامپیوتر رفتم و زیر و بم کار با آن را آموختم. اولین حقوقم را که گرفتم کلی برای خانه گوشت و مرغ و خرت و پرت‌های دیگر خریدم. از همان موقع بود که رفتار مادرم کلا با من فرق کرد. حالا از نظر او من دختری زرنگ و مهربان بودم که قرار بود عصای پیری پدر و مادرم باشم و آنها را از فلاکت نجات دهم. کارم در شرکت کی مرام را دوست داشتم و به چیزی جز درست انجام دادن وظایفم فکر نمی‌کردم. کی مرام از کارم راضی بود و علاوه بر حقوقم، به هر بهانه‌ای پاداش‌های قابل توجهی به من می‌داد و من برای جبران لطف‌هایش کارم را به بهترین نحو انجام می‌دادم.

به مرور زمان رابطه من و کی مرام با هم صمیمی‌تر شد. او از مشکلاتی که گاهی در خانه برایش بوجود می‌آمد می‌گفت و من سعی می‌کردم شنونده خوبی برای حرف‌هایش باشم و گاهی راه چاره‌ای جلوی پایش می‌گذاشتم. تقریبا یکسال و اندی از حضورم در شرکت کی مرام می‌گذشت. حالا من بعد از او همه کاره شرکت شده بودم و او انجام همه امورش را در نبودش به من سپرده بود. با حقوق خوبی که می‌گرفتم دستی به سر و روی خانه کشیدم و مادر هر جا می‌نشست با افتخار می‌گفت: «خدا رو شکر که این دختره وقت پیری به دادمون رسید. از اون یکی بچه‌ها که هیچ بخاری بلند نشد!» و من خوشحال بودم از اینکه بالاخره توانستم روی پای خودم بایستم و درآمدی داشته باشم. با گذشت زمان، صداقتم در کار بیش از پیش به کی مرام ثابت شد. من حالا مشاور او در شرکت بودم و اعتراف می‌کنم یک جورایی به کی مرام علاقه مند شده بودم. همیشه در رویاهایم با خودم می‌گفتم‌ای کاش من به جای همسر او بودم اما هیچ وقت حتی کوچکترین حرفی درباره حسی که به او داشتم بر زبان نیاوردم. سه سال از حضورم در شرکت کی مرام می‌گذشت و این خود او بود که برای اولین بار پا پیش گذاشت و از حس قلبی‌اش با من سخن گفت.

ـ می‌دونی «نادیا» من تو این مدت حسابی به تو عادت کردم. اگه یه روز نبینمت حس می‌کنم یه چیزی کم دارم. مهر تو حسابی به دلم نشسته. تو کمک شایان توجهی به من کردی و می‌کنی. من خیلی دوستت دارم نادیا...

باید اعتراف کنم که من هم دوست داشتم رابطه‌ام با کی مرام نزدیکتر و صمیمی‌تر شود. او می‌گفت: «فکر می‌کنم تو این مدت اونقدر منو شناختی که بهم اعتماد کامل داشته باشی و می‌دونی که من آدمی نیستم که زیر قولم بزنم. من پیشنهاد می‌کنم یه مدت با هم باشیم و تو یه فرصت مناسب عقدت می‌کنم و بی‌اونکه کسی بفهمه برات یه خونه می‌خرم و با هم زندگی می‌کنیم. می‌دونی نادیا، من همسر اولم رو دوست دارم و عاشق دخترم هستم. اما من دوست دارم هم با تو باشم و هم با همسرم. دلم نمی‌خواد بین من و اون مشکلی بوجود بیاد. علاوه بر علاقه‌ای که به زنم دارم، مهریه‌ش خیلی بالاست و پدر زنم مرد با نفوذیه که اگر بفهمه به دخترش خیانت کردم روزگارمو سیاه می‌کنه. پس خوب حواستو جمع کن، تنها شرط با هم بودن مون اینه که کسی از این رابطه خبردار نشه. اگه کسی بویی ببره زندگی من به هم می‌ریزه و اونوقته که من تو رو نابود می‌کنم!» و من آنقدر دلبسته کی مرام و محبت‌هایش شده بودم که فقط به با او بودم فکر می‌کردم. ما رابطه صمیمانه‌مان را بی‌آنکه کسی (حتی خانواده خودم) با خبر شود آغاز کردیم. من عزیز کی مرام بودم و او تقریباً هر روز بعدازظهر وقتش را با من می‌گذراند. در بیشتر سفرهای کاری با هم بودیم و حسابی خوش می‌گذراندیم. کی مرام پول خوبی به من می‌داد و من توانسته بودم برای خودم خانه‌ای رهن کنم و ماشین بخرم و حسابی به خانواده‌ام برسم. دو سال از با هم بودنمان می‌گذشت؛ یکی، دوبار جریان عقد و همسر دوم شدنم را به کی مرام یادآوری کردم اما او هر بار می‌گفت: «دیر نشده، عجله نکن عزیزم. ما که با هم حسابی خوش می‌گذرونیم، عقد نکردیم هم نکردیم!» و من از آنجایی که او را می‌پرستیدم و دلم نمی‌خواست از دستش بدهم، چیزی نمی‌گفتم. من اعتراضی نمی‌کردم اما حسم می‌گفت کی مرام به محض اینکه از من سیر شود، مرا کنار خواهد گذاشت. حس می‌کردم جریان عقد و... دروغ و برای دلخوشی من بوده. پس برای اینکه نگذارم کی مرام مرا روزی از زندگیش بیرون کند، دست به انجام کارهایی زدم. هر باری که با من تماس می‌گرفت صدایش را ضبط می‌کردم، پیام‌های عاشقانه‌اش را نگه می‌داشتم و چند بار بی‌آنکه متوجه شود از رابطه خصوصی‌مان فیلم گرفتم. من حالا مدارک مهمی داشتم و کی مرام از ترس فاش شدن رازمان باید همیشه با من می‌ماند. همه آن اسناد را نگه داشتم برای روز مبادا. همانطور که حدس می‌زدم، رفته رفته رفتار کی مرام با من سرد و سردتر شد. دیگر مثل سابق دوست نداشت مرا ببیند، حتی در شرکت هم از من دوری می‌کرد و وقتی علتش را می‌پرسیدم می‌گفت: «زنم شک کرده، فعلا یه مدتی زیاد با هم رابطه نداشته باشیم بهتره!» می‌دانستم دروغ می‌گوید. من از چشمش افتاده بودم و او مدام از کارم ایراد می‌گرفت و تهدیدم می‌کرد که اگر دقت کافی در کارم نداشته باشم اخراجم خواهد کرد. بی‌تفاوتی‌های کی مرام آزارم می‌داد. من جسم و روح و قلبم را به او باخته بودم و تصور جدا شدن از او دیوانه‌ام می‌کرد. فاصله‌ای که بین مان افتاده بود، روز به روز بیشتر می‌شد تا اینکه آن اتفاق روی دیگر کی مرام را نشانم داد.

ـ کی مرام من حامله‌ام، امروز صبح جواب آزمایشم رو گرفتم!

کی مرام با شنیدن این خبر که البته به دروغ گفته بودم قیامت به پا کرد. مرا به باد ناسزا گرفت و گفت: «از کجا معلوم این بچه مال من باشه؟! تو که خیلی راحت و بی‌هیچ قید و بندی با من بودی از کجا معلوم با خیلیای دیگه نباشی؟ بابا و ننه درست و حسابی هم که بالای سرت نبوده. هر کاری که دلت می‌خواد کردی و می‌کنی!

این حرفها را کی مرام تحویلم داد و من در پاسخ سیلی محکمی به گوشش نواختم و گفتم: «خیلی پستی کی مرام! اما عیبی نداره. من میرم شکایت می‌کنم، اون موقع معلوم می‌شه این بچه مال کیه؟!» این را که گفتم کی مرام آرام شد و روی صندلی‌اش نشست و گفت: «من عصبانی شدم یه حرفی زدم تو جدی نگیر. خودت می‌دونی که من به نجابت تو شکی ندارم!» و من بی‌توجه به حرفهایش کیفم را برداشتم و از شرکت بیرون رفتم.

یک هفته‌ای طول کشید تا دوباره رام دروغ‌های کی مرام شدم. او می‌گفت: «تا یکی دو هفته دیگه حتما عقدت می‌کنم. دیگه فوقش اینه که زنم می‌فهمه. کار خلاف شرع نکردم که، دوباره زن گرفتم!» از آنجایی که کی مرام را دوست داشتم و جدایی از او برایم حکم مرگ را داشت، چاره‌ای جز باور کردن حرف‌هایش نداشتم. وعده‌های پوچش را باور کردم اما همچنان آن اسناد را نگه داشتم برای روز مبادا.

ـ عزیزم، به بچه‌ها سپردم کارای شرکت رو انجام بدن. می‌خوام یه چند روزی بریم شمال و آب و هوا عوض کنیم. به محض اینکه از سفر برگشتیم میریم عقد می‌کنیم. نظرت چیه؟

با پیشنهادش موافقت کردم اما حس می‌کردم طوفانی در راه است، طوفانی بس سهمگین! چند روزی را در ویلای بزرگ و زیبای کی مرام ماندیم. روز آخری که آنجا بودیم کی مرام پیشنهاد داد قایق سوار شویم. او قایقی را برای یکساعت اجاره کرد و من اصلا نمی‌دانستم در سرش چه می‌گذرد؟ با هم سوار قایق شدیم و او قایق، با سرعت تمام پهنه دریا را می‌شکافت و هر چه می‌گفتم: «کی مرام من می‌ترسم، آرومتر برو!» توجهی نمی‌کرد. دقیقا نمی‌دانم چه شد فقط یک لحظه دستان نیرومند کی مرام را روی تخت سینه‌ام حس کردم، او با تمام توانش مرا هل داد و من کنترلم را از دست دادم و داخل آب افتادم... لحظات بدی بود، دست و پا می‌زدم

بقیه در صفحه ۵۷

از این نهراسید که زندگی‌تان پایان می‌پذیرد، از آن بترسید که مبادا زندگی‌تان را آغاز نکرده باشید • گریس هنسن

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد



کیومرث پوراحمد: اسکار، سرنوشت فرهادی و سینمای ایران را تغییر می دهد

به جای مقدمه تنها باید بگویم زمانی که شما این مصاحبه را می‌خوانید، برندگان جایزه اسکار معرفی شده‌اند و خوشبختانه فیلم قابل تحسین اصغر فرهادی توانست برای اولین بار در سینمای ایران وحتی خاورمیانه جایزه اسکار را نصیب سینمای شرق کند. اما این گفتگو مدتی قبل از اعلام اسامی برندگان تهیه شده است. پس اگر در جای جای مصاحبه حرف از برنده شدن احتمالی فیلم «جدایی نادر از سیمین» می‌شنوید، چندان تعجب نکنید!

***مراسم اعطای جوایز گلدن گلوب را دیدید؟ وقتی اصغر فرهادی جایزه را برد، چه احساسی داشتید؟**

**خانه ما خانه ۳۵ سال ساخت است. شوفاژهای خانه خراب شده و خانه سرد است. سرد سرد! توی این سرما دیروقت شب جلوی تلویزیون نشسته بودم و منتظر شروع پخش مراسم گلدن گلوب بودم. شروع شد و دیدم. دیدن چهره‌هایی که آنها را دوست داریم. بازیگرانی مثل مورگان فریمن که در فیلم درخشانی از کلینت ایستوود، نقش نلسون ماندلا را بازی کرد و یا آنجلینا جولی با آن پس زمینه کارهای انسانی‌اش یا آل پاچینو، براد پیت، یا سیدنی پواتیه یا جرج کلونی دوست داشتنی و اسکورسیزی بزرگ (رئیس) و استیون اسپیلبرگ که به راستی در حد هیچکاک و فورد تاریخ ساز سینماست. و دی کاپریو. یعنی همه کسانی که برای ما رویا می‌سازند و بهترین فیلم‌های جهان را از آن‌ها می‌بینیم، در مراسم گلدن گلوب حضور داشتند. در چنین جمع پرستاره‌ای، نام اصغر فرهادی را اعلام می‌کند و جایزه را به او می‌دهد. اصغر فرهادی هم آمد و خیلی مختصر اما درجه یک و عالی حرف زد. یک جمله کوتاه گفت و در همان یک جمله خیلی حرف‌ها را زد، گفت که مردم ایران واقعاً صلح طلب هستند. در چنین شرایطی، یعنی در یک شب سرد زمستانی، جایزه‌ای که اصغر فرهادی برد، این زمستان را برای من بهار کرد. جدایی نادر از سیمین طی کمتر از یک سال ۵۳ جایزه گرفته و من فکر می کنم که جایزه اسکار را هم ببرد و بالاخره ما می‌توانیم طعم خوش اسکار را هم بچشیم. بدون تردید اسکار مهمترین جایزه سینمایی جهان است زیرا کسی که حتی فقط کاندیدای دریافت این جایزه هم می‌شود، تحولی اساسی در زندگی‌اش رخ می‌دهد. اسکار تنها جایزه‌ای است که زندگی برنده‌اش را از زیر و رو می کند.

***اسکار احتمالی جدایی نادر از سیمین مهم تر است یا نخل طلای طعم گیلاس کیارستمی؟**

**اسکار مهمتر است. جوایز جهانی هیچ تاثیری در سینمای ایران و زندگی برندگان شان ندارند. فقط جوایز جشنواره‌های کن، ونیز و برلین ممکن است در زندگی فیلمسازان تاثیر گذار باشد؛ تأکید می کنم:«ممکن است.» تازه باید ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار باشند تا نخل طلای کن یا شیر طلایی ونیز در زندگی یک فیلمساز تاثیر ویژه‌ای بگذارد؛ اما اسکار تأثیرش «رد خور» ندارد. اسکار جایزه‌ای است که سرنوشت یک سینماگر را تغییر می‌دهد.

***شما قبل از موفقیت جهانی «جدایی نادر از سیمین» هم معتقد بودید اصغر فرهادی، جزو بزرگان تاریخ سینمای ایران است.**

**بله، من حتی قبل از «چهارشبه سوری» چنین حرفی زدم. بعد از اینکه دو تا فیلم اول فرهادی را دیدم، یعنی رقص در غبار و شهر زیبا، به این نتیجه رسیدم که فرهادی فیلمساز بزرگی است و با گذشت زمان هم معلوم شد که او نه تنها فیلمساز بزرگی است بلکه بزرگی‌اش روز به روز بیشتر شده و کارش تکامل یافته. فرهادی چه در نوشتن فیلمنامه و چه در ساختن فیلمش، روز به روز به کمال بیشتری رسیده و خوشا به حالش که در میانه سالی به چنین جایگاهی رسید. من شخصاً به او خیلی افتخار می کنم و اگر «جدایی نادر از سیمین» اسکار را ببرد، دیگر بهاری همیشه بهار از راه می‌رسد! اگر تا پیش از این، کسانی بودند که مخالف جایگاه رفیع فرهادی در سینمای ایران بودند، از این به بعد دیگر همه به بزرگی او اعتراف خواهند کرد.

***بین «درباره الی» و «جدایی نادر از سیمین» اگر بخواهید یکی را انتخاب کنید، کدام را فیلم بهتری می‌دانید؟**

**جدایی نادر از سیمین، فیلم تاثیر گذارتر و جذابتری است. البته همه فیلم‌های فرهادی تا به امروز خوب بوده‌اند. من همین چند روز پیش دوباره «شهر زیبا» را دیدم. واقعاً فیلم جذاب، هنرمندانه و تاثیر گذاری است.

***به نظر شما، چرا موفقیت این فیلم با استقبال سرد برخی رسانه‌ها مواجه شد؟**

** شما در طول این بیست و چند سال گذشته تا به امروز، که سینمای ایران این همه جوایز بین المللی را برده و تعداد این جوایز مدت‌هاست از مرز هزار گذشته است چند رسانه دولتی را دیده اید که از موفقیت فیلمسازان ایرانی خوشحال شود و جشنی بگیرد و شادباشی بگویند؟ شاید دوست ندارند. زور که نیست، دوست ندارند. «جدایی نادر از سیمین» مثل خیلی از فیلم‌های دیگر ربطی به دولت ندارد. البته خوشبختانه برای اولین بار، من دیدم که آقای شمقدری از «جدایی نادر از سیمین» دفاع کرد و پیامی‌هم داد و اظهار امیدواری کرد که این فیلم جایزه اسکار را هم ببرد اما اصولاً این جور فیلم‌ها با استقبال مواجه نمی‌شود. وقتی می گویم دولتی، منظورم این نیست که بودجه فیلم را دولت داده یا نه. منظورم این است که فیلم به سفارش دولت ساخته شده باشد. «اتوبوس شب» یا «خانه دوست» عباس کیارستمی هم به یک معنا دولتی بودند؛ چون هزینه ساخت آن‌ها از سوی سیمافیلم و کانون پرورش فکری کودکان تامین شد. دولت سرمایه این فیلم‌ها را داد ولی آن قدر سعه صدر داشت که در محتوای آن دخالتی نکند. ولی کدام فیلمی بوده که به سفارش دولت ساخته شود و توانسته باشد در جهان موفقیتی کسب کند؟

***ارزیابی تان از موضع ابراهیم حاتمی کیا درباره**

کیومرث پوراحمد: شاید دوست ندارند، زور که نیست!

«جدایی نادر از سیمین» چیست؟

**حاتمی کیا زمانی فیلمساز محبوب من بود ولی الان برای من نه تنها محبوب نیست بلکه نامحبوب هم هست. به غیر از حاتمی کیا، شنیدم که مسعود فراستی هم افاضاتی فرموده اند. فیلمی با این وسعت در جهان دیده شده و جهان را تحت تاثیر قرار داده است، بگذار دو نفر هم هر چه می‌خواهند بگویند. اصغر فرهادی آدمی نبوده که فیلم ساخته باشد تا به فلان جشنواره برود. او فیلمی درباره دغدغه‌های شخصی خودش ساخته است. من این حرف را درباره آن یکی آقا می گویم که فکر می کند اگر دو برنده جایزه اسکار را وارد فیلمش کند، فیلمش اسکاری می‌شود. چقدر این رویکرد کوته بینانه است.

منظورتان از «آن یکی آقا» کیست؟

**آن یکی آقا، آن یکی آقا است که امروز سبز است و فردا قرمز و پس فردا آبی و روز بعدش بنفش! با هر بادی که می‌وزد، رنگ عوض می کند. ما زمان شاه هم این تجربه را داشتیم که میلیارد میلیارد خرج کردیم، کل هالیوود را و آنتونی کوئین را برداشتیم آوردیم ایران که فیلم جهانی بسازیم. آن فیلم‌ها نه در زمان خودش و نه حالا در هیچ جا، مطلقا هیچ جا حتی اسمی‌از شان نیست. فیلم‌ها با تولید و پروداکشن گُنده، گنده نمی‌شوند.

برخی از فیلمسازان قبلاً می گفتند فیلم‌های کیارستمی تصویری بدوی از جامعه ایران نشان می‌دهند و به همین دلیل با استقبال غربی‌ها مواجه می‌شوند. اما فرهادی در فیلم‌هایش تصویر بدوی از جامعه ایران ترسیم نمی کند.

**دقیقاً! فضا و شخصیت‌ها و رابطه‌های «جدایی نادر از سیمین» کجایش بدوی است؟ آدم‌ها در آپارتمان زندگی می کنند و اتومبیل و ماشین رختشویی و سایر امکانات مدرنی را دارند که در همه جوامع مدرن وجود دارد. هیچ بدویتی در این فیلم نبود. اگر ترسیم بدویت دلیل جایزه گرفتن فیلم‌های کیارستمی بود، پس چرا «جدایی نادر از سیمین» جایزه گرفت؟ دلیل این جایزه گرفتن‌ها، نه پرداختن به بدویت که پرداختن به انسانیت است. پرداختن به عاطفه و جدایی است. دلیلش نشان دادن بچه‌ای است که نمی‌داند پدرش را انتخاب کند یا مادرش را. دلیلش نشان دادن آن پدری است که بیماری آلزایمر دارد و پسرش می گوید: «اون نمی‌دونه من پسرشم، من که می‌دونم اون پدرمه.» این چیزهاست که بر مردم جهان تاثیر می گذارد. عباس کیارستمی بیش از چهل سال پیش، «نان و کوچه» را ساخت که اولین فیلمش بود. کیارستمی «نان و کوچه» را با نگرش کاملاً متفاوتی نسبت به همه فیلمسازان جهان ساخت. اصلاً بینش ویژه عباس کیارستمی موجب موفقیت‌های او در دنیا شد، نه ترسیم تصویر بدوی از جامعه ایران. کیارستمی البته پیشرفت و تکامل داشته اما پایه بینش کیارستمی به عالم و آدم، از ابتدا همین بینش ویژه بوده است.

کمی از حال و هوای فرهادی خارج شویم. به نظر می‌رسد در سال‌های اخیر از فضای فیلم سازی برای کودکان فاصله گرفته اید آیا محدودیتی برای کارتان وجود دارد؟

**اتفاقا زمانی که برای کودکان فیلم می‌سازیم با محدودیت‌های کمتری روبه رو هستیم. من هنوز هم روحیات کودکانه دارم. شاید کودکی بی حوصله شده ام و کم انگیزه. شاید هم بزرگ شدم! به هر حال این فاصله گرفتن از سینمای کودک چندان توضیح پذیر نیست.

بسیاری از جوانان امروز خاطرات بسیار شیرینی از «قصه‌های مجید» دارند، شما به عنوان سازنده، چه ارتباطی با اثر دارید؟

**بعضی از قسمت‌ها را خودم هم بسیار دوست دارم و هر چند وقت یک بار هم می‌بینم مانند «صبح روز بعد» اما بعضی از قسمت‌ها را زیاد دوست ندارم. اصولا تمام کارهای من اینگونه هستند. بعضی از آنها را به شدت دوست دارم و بعضی هم مثل بچه‌های ناخلف هستند و تمایلی به چندباره دیدنشان ندارم.

خاطره‌ای از ساخت «صبح روز بعد» دارید؟

**در «صبح روز بعد» آقای «حسینی» معلم ادبیات «مجید» است و «جهانبخش سلطانی»، «میاندار» و «جمشید صدری» هم بازی می کنند که هر سه از هنرپیشه‌های قدیمی و با سابقه تئاتر اصفهان هستند. یک روز سر فیلمبرداری آقای «حسینی» که خودش معلم بود حالش خیلی بد شد و با ناراحتی گفت: «از بقیه هنرپیشه‌ها چند بار فیلمبرداری می کنید ولی از من یک برداشت می گیرید!» من برایش توضیح دادم ما داریم نگاتیو مصرف می کنیم و وقت برایمان مهم است و اگر پلان‌های شما را با یک برداشت می گیریم این از خوب بودن کار شماست نه بی توجهی ما.. و این یکی از خاطرات جالب در «صبح روز بعد» بود.

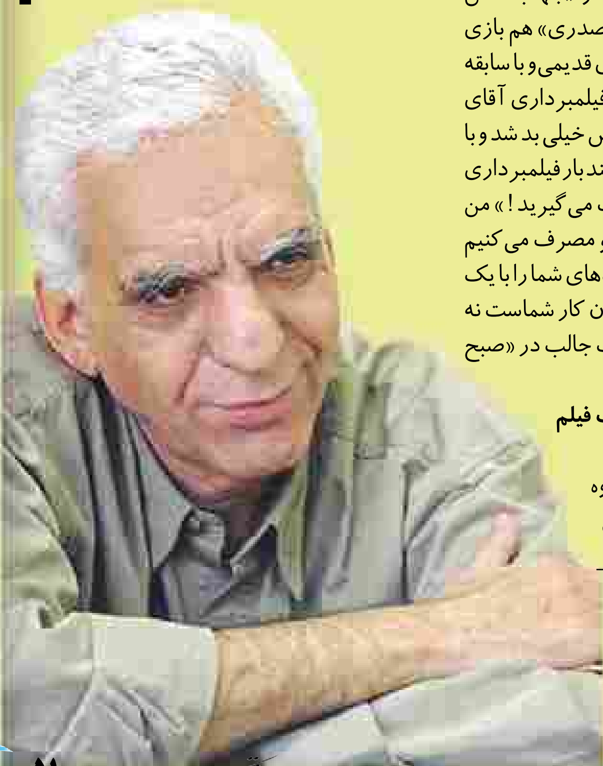
هدف شما از ساختن یک فیلم جنگی به نام اتوبوس شب چه بود؟

**در اوایل جنگ با یک گروه کوچک از کارمندان کانون پرورش فکری کودکان ۱۰ تا ۱۵ روزی به جبهه رفتیم و فیلم گرفتیم و فیلم‌هایی که آوردیم قرار شد برای کارمندان آنجا به نمایش بگذاریم. وقتی این فیلم‌ها را به نمایش گذاشتیم یکی از حاضرین جلسه را به هم ریخت و گفت: «شما حق ندارید درباره‌ی فلاکت‌ها و آوارگی‌ها حرف بزنید، باید درباره سلحشوری‌ها حرف بزنید.» ما هم فکر کردیم بله درست است در دوره‌ی جنگ باید در مورد سلحشوری‌ها حرف زد؛ این بود که دفتر فیلم‌سازی جنگ را بستم ـ گرچه در آن سال‌ها فیلم «باران» را ساختم که در حاشیه جنگ می گذشت و به‌نوعی احترام و تجلیل رزمندگان بود ـ تا این که سینمای جنگ بچه‌های خودش را تربیت کرد و فیلم‌سازان خوبی مثل ابراهیم حاتمی کیا، احمدرضا درویش، رسول ملاقلی‌پور آمدند و فیلم‌های خوبی هم ساختند و ما هم از صرافت ساخت فیلم جنگی افتادیم. اما بعد از سالها قصه‌ی حبیب احمدزاده مرا مشتاق کرد و به دنبال خودش کشاند. دغدغه‌ام را تازه کرد که سرانجام «اتوبوس شب» ساخته شد.

گویا برای تماشای فیلمهای خود چندان به سینما نمی‌روید...

**بله! معمولاً برای تماشای فیلم‌های خودم به سینما نمی‌روم. حتی برای تماشای فیلم‌های دیگران هم که می‌روم خیلی سخت است. توی سینما یکی با موبایلش حرف می‌زند، یکی چیپس می‌خورد و به‌خاطره صدا و تصویری که معمولا خوب نیست، ترجیح می‌دهم که به سینما نروم اما فیلم را در جشنواره و دانشگاه‌ها با مخاطب و مردم دیده‌ام.

■



من هنوز هم روحیات کودکانه دارم. شاید کودکی بی‌حوصله شده ام و کم انگیزه. شاید هم بزرگ شدم! به هر حال این فاصله گرفتن از سینمای کودک چندان توضیح پذیر نیست.

در شماره آینده گفت و گو با یکی از ستاره‌های قهوه تلخ را از دست ندهید

مهدی یاورمنش

در اختتامیه جشنواره موسیقی فجر چه گذشت؟

تعارف‌هایی که تکه و پاره شدند

شامگاه یکشنبه هفته گذشته بیست و هفتمین جشنواره موسیقی فجر با معرفی برگزیدگان بخش رقابتی و تجلیل از چهار چهره پیشکسوت هنری به پایان رسید. اختتامیه این جشنواره که با حضور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، معاون هنری وزیر و هنرمندان این حوزه برگزار شد، سه ساعت به درازا کشید و به دلیل نداشتن یک کارگردانی مناسب، به مراسمی کسل کننده و کلیشه‌ای تبدیل شد که اندک بخش‌های جذاب آن هم نتوانست تا پایان فضای یخ زده تالار وحدت را بشکند.

مسؤولان جشنواره موسیقی فجر برای آنکه الگویی بیابند و مراسم پایانی خود را به شیوه‌های سنتی و از مد افتاده برگزار نکنند، لازم نبود تا از روی دست رویدادهای مشابه جهانی بنویسند، بلکه کافی بود تا نیم نگاهی به جشنواره سی‌ام تئاتر فجر بیندازند که اختتامیه‌اش همین ۲۲ بهمن، بسیار جمع و جور، ساده و مفرح برگزار شد.

مشک آن است که خود ببوید، نه آنکه عطار بگوید

اگر مسؤولان و مدیران دولتی در همه عرصه‌ها، ضرب المثل «مشک آن است که خود ببوید، نه آنکه عطار بگوید» را ملکه ذهن و سخن خود کنند، شاید ما هم چندان در مقام جواب بر نیاییم و خیلی از انتقادات ما فروکش کند.

در مراسم پایانی جشنواره موسیقی فجر، بیشتر سخنرانی‌ها، گزارش‌ها و بیانیه‌ها به تعریف و تمجید از دستاوردهای این رویداد هنری و تعارفهایی که تکه پاره شدند، از جمله صحبت های ریاحی دبیر جشنواره که پر از تعریف و آفرین و احسنت بود محدود شد.

بیانیه هیأت داوران هم که توسط محمد سریر خوانده شد، بیشتر شامل تعریف و تمجید پیشرفت‌ها بود و کمتر در آن از نقص‌ها، کاستی‌ها و نیازها حرفی به میان آمد. چه بهتر بود در کنار تاکید بر توانایی‌های هنرمندان جوان، بر موانع، مشکلات و کمبودهای پیش روی آنان نیز انگشت گذاشته می‌شد.

اجرای بیش از حد موسیقی

یکی دیگر از برنامه‌ریزی‌های اشتباه در مراسم اختتامیه جشنواره بیست و هفتم فجر، گنجاندن تعداد زیادی برنامه موسیقی در دل آن بود. ابتدا ارکستر سمفونیک با رهبری نادر مرتضی‌پور روی صحنه آمد و سه قطعه نواخت که دوتای آن‌ها با کلام و همراه با خوانندگی عبدالحسین مختاباد و امیر تاجیک بود.

در ادامه نوبت به گروه «آوازی تهران» به سرپرستی میلاد عمرانلو رسید که اگر چه سه قطعه اجرا شده از سوی آن‌ها برای مخاطب جذاب بود، اما می‌توانست به یکی محدود شود.

وقتی بزرگان تشویق می‌شوند

بهترین بخش و برنامه اختتامیه جشنواره موسیقی فجر امسال، تجلیل از بزرگان و چهره‌های پیشکسوت موسیقی کشور بود. تجلیل از چهار چهره موسیقی سنتی، کلاسیک، عرصه آموزش و نوازندگی ساز غربی، انتخاب بسیار مناسبی بود که تشویق تماشاگران را نیز به همراه آورد.

ابتدا از همه، استاد جلال ذوالفنون روی صحنه آمد. این آهنگساز و سه‌تار نواز چیره دست، هدیه و لوح یادبود خود را از دست وزیر ارشاد گرفت. چهره دوم، وارطان ساهاکیان بود که مورد تشویق بسیاری از حاضران در سالن که روزی شاگردی او را کرده بودند، قرار گرفت. علی بیگلری پور، سومین هنرمندی بود که روی صحنه آمد. بیگلری‌پور، ترومپت را به سبک و شیوه‌ای شخصی می‌نوازد که بسیار ایرانی بوده و در جهان به نام او شناخته می‌شود. بخش تجلیل‌های مراسم اختتامیه جشنواره موسیقی فجر، یک غافلگیری داشت؛ زمانی که مجری برنامه از زنده یاد استاد حشمت سنجری نام برد. مرحوم حشمت سنجری از آهنگسازان بزرگ ایرانی به شمار می‌آید که آثاری در سطح جهانی آفریده است. این هنرمند که حق بزرگی بر گردن ارکستر سمفونیک تهران نیز دارد، همزمان از سوی انجمن ملی مفاخر ایران و جشنواره موسیقی فجر تجلیل شد.

حاشیه‌های جذاب‌تر از متن

چوب رهبری ارکستر سمفونیک در دست که بود؟: در ابتدای مراسم اختتامیه جشنواره موسیقی فجر، زمانی که نادر مرتضی‌پور روی صحنه آمد، چوب رهبری ارکستر سمفونیک را از دستان زنی سالخورده گرفت که در پایان مراسم معلوم شد همسر زنده یاد حشمت سنجری است. این کار در واقع نمادی بود تا نقش مرحوم سنجری در شکل گیری و رشد ارکستر سمفونیک را نشان دهد. موریکونه باید این اجرا را می‌دید: یکی از بخش‌های مفرح اختتامیه جشنواره موسیقی فجر که بسیار مورد استقبال تماشاگران قرار گرفت، اجرای موسیقی متن فیلم «خوب، بد، زشت» با کارگردانی سرجیو لئونه از سوی گروه آوازی تهران بود. گروه آوازی تهران مثل دیگر کارهایشان، بدون آنکه از سازی استفاده کنند و تنها با بهره گیری از آواهای صوتی و صداهایی که با دست و پایشان در می‌آوردند، این اثر انیو موریکونه را به بهترین شکل اجرا کردند. بی‌شک اگر موریکونه این قطعه آوازی را می‌شنید یا می‌دید، آن را خیلی می‌پسندید. ■

اکبر عبدی: گفتم من عمه همسر آقای عبدی هستم!



اکبر عبدی با بازی درخشانی که در اولین ساخته سینمایی رضا عطاران یعنی «خوابم می‌آد» از خود به نمایش گذاشت هیات داوران بخش سینمای ایران این دوره از جشنواره را مجاب کرد که بدون هیچ شک و تردیدی سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش مکمل مرد را به او اهدا کنند، سیمرغی که به گفته عبدی حکم زنگوله پای تابوت را برایش دارد. اکبر عبدی در گفت‌وگویی اعلام کرده که این سیمرغ را به همراه جایزه مالی جشنواره به تنها فرزندش المیرا، اهدا کرده است.

عمه همسر آقای عبدی

از ابتدا هم قدرت ریسک بالایی که رضا عطاران داشت باعث شد این اتفاق بیافتد. روزی که رضا به خانه ما آمد به من گفت که می‌خواهم بشوی مادر من! دوست دارم طوری نقش را در بیاوری که اگر اسمت را به عنوان بازیگر این نقش نزنیم، تماشاگر متوجه نشود یک مرد نقش مادرم را بازی کرده است. ما رفتیم و آقای امیدواری و دوستانشان خیلی زحمت کشیدند و تست گریم من را اجرا کردند. من آن روز با همان چادر نمازی که در فیلم دیدید و گریم ایام امیدواری به خیابان آمدم و هیچکس حتی شک هم نکرد که من زن نباشم. با همان لباس و گریم به منزلم رفتم و نگهبان ساختمان از من پرسید با کی کار دارید؟ گفتم با آقای عبدی، گفت شما؟ گفتم من عمه همسر آقای عبدی هستم اما نمی‌دانم منزل ایشان کدام طبقه است. نگهبان ساختمان من را تا دم در خانه همراهی کرد (خنده) به نظر من رضا خیلی خوب استانداردهای کمدی را می‌شناسد.

گیتی جاه کارمند بانک بود و من در بازار شاگرد

من اینقدر که با جایزه گرفتن ایشان (گیتی جاه) خوشحال شدم برای خودم شاد نشدم. آقای گیتی جاه بیش از سی سال کارمند بانک بودند. آن زمان من در بازار تهران شاگردی می‌کردم و سریال مراد برقی هم پخش می‌شد و ناصر یکی از نقش‌های محوری آن را به عهده داشت. من آن ایام هر روز به بانک سپه می‌رفتم و ایشان را از دور نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم خدایا یعنی می‌شود من هم مثل ایشان روزی در تلویزیون باشم.

وقایع نگاری مرضیه برومند از برخورد بد با «شهر موشها»



مرضیه برومند کارگردان خوش ذوق ایرانی که ساخت آثار خاطره انگیزی نظیر «مدرسه موشها»، «آرایشگاه زیبا» و «خودرو تهران ۱۱» را در کارنامه خود دارد، مدتها است از فضای سینما کنار گرفته و بیشتر فعالیتش را در تلویزیون متمرکز کرده است. وی به تازگی در مصاحبه ای به برخی از مشکلاتی که مانع از ادامه همکاری وی با جریان سینما شده است پرداخته است.

نماینده فارابی روی میز کوبید و...

یک آدم لمپن را که وظیفه اش جمع آوری پولهای فارابی از سالن های سینما بود، زمان میکس کردن فیلم «شهر موشها» همراه ما فرستاده بودند. شاهد بنده نیز آقای مسعود کرامتی و آقای عقیلی هستند. آن شخص به من می گوید که باید چگونه فیلم را میکس کنم. می گویم آقا اجازه بدهید ما کارمان را بکنیم. طرف روی میز می کوبد و می گوید من اجازه نمی دهم کارتان را ادامه دهید. همان موقع به فارابی زنگ زدم و قضیه را گفتم و دوستان در جواب گفتند ایشان هر چه می گوید درست است و این آقا نماینده ماست.

بهشتی تلویحا عذرخواهی کرد

من رفتم و یک دعوای مفصل با آقای بهشتی انجام دادم. بعد از آن قهر کردم و جالب اینجا بود که باقی کار را بدون توجه به این اتفاق انجام دادند و حتی در زمان اکران من به همراه بچه های سازنده فیلم مجبور شدیم در صف سینما بایستیم و برای فیلمی که خودمان ساخته بودیم بلیط بخریم و تازه بعد آن خیلی ها پیغام دادند که بیایید «شهر موش های ۲» را بسازید و هیچ کس هم نرفت. دو سه سال بعد هم آقای بهشتی آمد و تلویحا از آن اتفاق عذر خواهی کرد.

حق «الو الو من جوجوام» را هم خوردند

دقیقا ده سال بعد دوباره یک مدل بساط دیگر در زمان آقای حسین حقیقی و سر فیلم «الو الو، من جوجوام» برایمان درست کردند زمانی که فیلم در اوج فروش بود مافیای سینما آن را از روی پرده سینما برداشت، می دانم چه کسانی بودند، ولی نمی خواهم اسمشان را ببرم. چه بلایی سر «مربای شیرین» آوردند؟ پنج سال اکران نشد و شرکت وراهنر را به ورشکستگی کشاند. شانس آوردیم که آقای رضاداد به نحوی فیلم را از دست طلبکاران نجات داد، این فیلم را با هیچی مونتاژ کردم، چون راش هایمان گم شده بود. نحوه اکرانش هم نور علی نور بود.

به راحتی سر فیلم را بریدند

مگر سینما فرهنگ سینمای ویژه کودک نبود؟ مالک سینما، بنیاد فارابی بود و اولویت اصلی و اولیه اش هم پخش فیلم های کودک بود، ولی فیلم «الو الو، من جوجوام» را در اوج فروش از روی پرده برداشتند و به جایش «روز فرشته» را اکران کردند. خیلی مسخره است بدشانسی ما بود که پخش کننده ما آقای احمدی درست دو روز قبل از اکران فوت کرد و خب هیچ کس نبود که به دنبال مسائل فیلم باشد و به همین راحتی که می گویم سر فیلم را بریدند.

ام آی ۵ و اف بی آی چارلی چاپلین را زیر نظر داشتند



بر اساس اسناد محرمانه‌ای که اخیرا در بریتانیا منتشر شده است، اداره امنیت داخلی این کشور، ام آی ۵، به درخواست پلیس فدرال آمریکا، اف بی آی، برای دوره‌ای طولانی چارلی چاپلین، یکی از مشهورترین کمدین‌های دنیا، و فعالیت‌های وی را تحت نظر گرفته بود.

پلیس فدرال آمریکا در درخواست خود از مقامات امنیتی بریتانیا نوشته بود که چارلی چاپلین از «کمونیست‌های پرطرفدار و محبوب هالیوود» است.

این اسناد نشان می‌دهد که پلیس فدرال آمریکا از اداره امنیت داخلی بریتانیا خواسته بود اطلاعاتی را در مورد این هنرمند سرشناس سینما جمع آوری کند تا با اتکا به آن بتوانند ورود او را به آمریکا و فعالیتش را در این کشور ممنوع کنند.

در بخشی از این اسناد از قول یک مامور اداره امنیت داخلی بریتانیا که در شهر واشنگتن مستقر بوده در سال ۱۹۵۲ نوشته شده است: «چارلی چاپلین به سازمان‌های مرتبط با حزب کمونیست کمک مالی کرده و در چند مورد سقط جنین نیز دخالت داشته است.»

به نوشته روزنامه گاردین، پلیس فدرال آمریکا حدود ۲۰ هزار صفحه گزارش اطلاعاتی در مورد چارلی چاپلین جمع آوری کرده و از اداره امنیت بریتانیا خواسته بود تا ملاقات‌های وی را با افراد سرشناس و صاحب نفوذ در لندن زیر نظر گرفته و مشخص کند که آیا او با حزب کمونیست در ارتباط است یا خیر.

در سال ۱۹۵۳ مقامات دولت آمریکا مانع بازگشت چارلی چاپلین به این کشور شدند. او همواره تاکید کرد که هیچ گاه کمونیست نبوده، ولی تصمیم گرفت که به جای به چالش کشیدن تصمیم مقامات آمریکا از سفر به آن کشور خودداری کرده و در کشور سوئیس زندگی کند.

اجرای تئاتر در پشت بام



امسال اجرای تئاترهای محیطی در فضاهای عمومی مجموعه تئاتر شهر که شروع شد، کمتر کسی فکر می کرد این طرح موفق به پشت بام این ساختمان استوانه‌ای شکل نیز برسد.

اجرای تئاتر محیطی بر بام تئاتر شهر با گرم شدن هوا از اردیبهشت سال آینده با نمایش «تابوت عهد» کار مژده ساعی آغاز خواهد شد، اما تا پیش از فرا رسیدن بهار، دور جدید اجراهای تئاتر محیطی با سه اثر نمایشی در کافه تریای تالار چهارسو، کارگاه دکور و لابی تالار اصلی تئاتر شهر در اسفند دنبال می‌شود.

دردسر جایزه دلاری جشنواره فجر برای برندگان حمیدرضا آذرنگ که در سی‌امین جشنواره تئاتر فجر جایزه نمایشنامه‌نویسی بخش مسابقه بین‌الملل را دریافت کرده است، گفت: «هیچ جا به ما اسکناس دلار نمی‌دهند! ای کاش جشنواره تئاتر فجر جایزه ریالی به ما می‌دادند تا این همه دردسر نکشیم چون در حال حاضر هر جا چک‌های دلاری را می‌بریم، اسکناس دلار به ما نمی‌دهند و می گویند بروید بانک و ریال بگیرید! این جایزه اسمش دلار است اما رسماً ریال است اما ای کاش به جای دلار، ریال می‌دادند که این همه دردسر نداشته باشیم.»

حمیدرضا آذرنگ برای اجرای این نمایش جایزه بهترین نمایشنامه‌نویسی بخش مسابقه بین‌الملل و برای بازی در نمایش «خون رقصه» جایزه بهترین بازیگر مردم بخش مسابقه ایران را گرفت.



یک اتفاق نادر

هوا که کاملاً تاریک شد، «وب» از پشت درختانی که در قسمت عقبی آن خانه بزرگ قرار داشت خارج شد و به سرعت خود را به یکی از بالکن‌های طبقه دوم رساند و کیف دستی را که همراه آورده بود زمین گذاشت و تصمیم گرفت یکی از پنجره‌های اتاقی را که به طرف بالکن بود، باز کند.

به این خاطر با آچارهایی که در کیف خود داشت به پنجره فشار آورد و با کمی فشار آن را باز کرد و وارد خانه شد.

خانه کاملاً تاریک بود و سر و صدایی از داخل آن به گوش نمی‌رسید.

آقا و خانم «آندرس» برای اسکی به خارج از شهر رفته بودند «وب» همیشه عادت داشت که دزدیها و دستبردهای خود را بدون سر و صدا و حتی الامکان بدون خشونت انجام دهد. خصوصاً از به کاربردن اسلحه خودداری می‌کرد و به همین خاطر برای دزدی به خانه کسانی می‌رفت که در سفر بودند و به این ترتیب بدون آنکه با کسی برخورد داشته باشد کار خود را انجام می‌داد.



وب با احتیاط تمام وارد خانه شد و خوب گوش داد، وقتی هیچ صدایی به گوشش نرسید و آرامش کامل را در داخل خانه حس کرد چراغ جیبی‌اش را در آورد و روشن کرد و داخل اتاق را نگاه کرد، ظاهراً آنجا اتاق نشیمن بود که با مبل و اثاثیه گران قیمتی تزئین شده بود، در کنار دیوار ویترین‌هایی دیده می‌شد که داخل آن اشیاء قدیمی و آنتیک می‌درخشید، روی دیوار اتاق هم تابلوهای نقاشی و صفحات حکاکی شده روی فلز و چوب دیده می‌شد. اما هیچ کدام از این اشیاء عتیقه و نفیس مورد توجه «وب» نبودند اصولاً او از اشیاء عتیقه نفرت داشت چرا که می‌دانست مجبور است اشیاء عتیقه را هنگام فروش به یک چهارم قیمت بفروشد و امکان اینکه هنگام فروش گیر بیفتد هم زیاد بود. اما برعکس او به زینت آلات و جواهر آلات علاقه زیادی داشت، چون آنها را به آسانی می‌توانست بفروشد حتی می‌توانست نگین‌های جواهر را از روی حلقه‌های انگشتر یا گردنبند پیاده کند و بعد بفروشد!

جواهرات خانم اندرسون در قفسه کوچکی در دیوار اتاق خواب قرار داشت. این اطلاعات را او از کلفت دهن‌لق آنها به دست آورده بود. او فقط در مقابل چند دلار اطلاعات کاملی به «وب» داده بود و حالا او باید می‌گشت تا اتاق خواب را پیدا کند، در همین هنگام ناگهان صدایی به گوش او رسید. مشخص نبود صدا از کجاست ولی شک نداشت که صدا از داخل خانه به گوش می‌رسد. خوب گوش داد و متوجه شد که صدا از پله‌ها و سرسرای ساختمان می‌آید.

«وب» نفس را در سینه خود حبس کرد و گوش کرد. صدای پای یک نفر بود. بنابراین او در خانه تنها نبود. اما این شخص چه کسی می‌توانست باشد آقا و خانم اندرسون که به «کورنوال» رفته بودند و آنجا بودند.

کلفت آنها هم معمولاً روزهای تعطیل خانه نمی‌ماند و نزد اقوام خود در «ناتینگهام» می‌رفت پس این صدای پا!

ناگهان در این موقع فکر دیگری به سر «وب» افتاد. مبادا سالی این کلفت دهن‌لق به کس دیگری هم گفته باشد که خانم و آقای اندرسون مسافرت رفته‌اند و حالا او هم از فرصت استفاده کرده و به قصد دزدی وارد خانه آنها شده است.

در این موقع ناگهان در اتاق باز شد و یک نفر کلید برق را زد و چراغ اتاق روشن شد. در نور چراغ‌های لوستر وب مرد بلند قد چهارشانه‌ای را که لباس شیک و برازنده‌ای به تن داشت را دید که چمدانی در دست دارد. آن مرد تا وب را در گوشه اتاق دید چمدانش از دستش به زمین افتاد، مرد پس از چند ثانیه که با بهت و حیرت وب را نگاه کرد، به حرف آمد و گفت:

ـ سلام آقا...

و بعد با اشاره به کیف دستی وب که آچار و لوازم دزدی در آن وجود داشت ادامه داد:

ـ به طوری که می‌بینم شما هم با من همکار هستید و به قصد دزدی وارد اینجا شده‌اید؟

وب که چند لحظه‌ای مات و مبهوت شده بود، به خود آمد نگاهی به چمدان آن مرد کرد و گفت:

ـ بله، متوجه شدم که تو هم دزد هستی، خب ببینم تا به حال خیلی وسایل برداشتی؟ راستی تو به چه چیزهای این خانه علاقمند هستی و کدام را بیشتر دوست داری؟

آن مرد با دست اشاره‌ای به دیوار اتاق کرد و گفت:

ـ من به تابلوی نقاشی علاقه دارم و در آب کردن آثار هنری ورزیده هستم...

بعد آن مرد لبخندی زد و ادامه داد:

ـ ظاهراً چند تابلوی خوب و گرانبها هم به دیوارهای این اتاق هست که ارزش دزدی دارد. خب «سالی» حق داشت و درست گفته بود.

وب با خود گفت: «عجیب است» پس من درست فهمیدم سالی به او هم اطلاعات داده! بعد با صدای بلند گفت:

ـ اما من از تابلو و عتیقه‌جات سر در نمی‌آورم. من فقط دنبال پول و جواهرات هستم، ظاهراً در گاوصندوق طبقه بالا مقدار زیادی پول و جواهرات وجود دارد.

بعد هم لبخندی زد و گفت:

ـ پس ما با هم اختلاف نداریم. تو اشیاء مورد علاقه خودت را بردار و من هم به سراغ پول‌ها و جواهرات می‌روم. راستی اسم من «دولاند» است و دوستانم به من «دونی» می‌گویند، اسم تو چیست؟

دزد تازه وارد پس از لحظاتی تأمل جواب داد:

«ادوارد» اما دوستانم «ادی تابلو» صدایم می‌کنند چون به تابلو نقاشی علاقه دارم...

بعد آن مرد چمدانی را که با خود آورده بود برداشت و روی میز گذاشت و در آن را باز کرد و گفت:

خب، لابد اعتراض نداری که من شروع کنم و تابلوها را بردارم؟ وب جواب داد:

ـ نه «ادی» تو مشغول شو، من هم به اتاق خواب می‌روم تا گاوصندوق را باز کنم.

«ادی» در این میان دو تابلو را از دیوار برداشت و آنها را روی چمدان گذاشت و پرسید:

ـ تو باز کردن گاوصندوق را بلد هستی؟
وب جواب داد:
ـ بله! با همین وسایلی که دارم می‌توانم...
ادی سری تکان داد و گفت:
ـ تصور نمی‌کنم با این وسایل بتوانی قفل گاوصندوق را باز کنی. اما من در این زمینه تخصص دارم و می‌توانم به تو کمک کنم.
آنها به اتاق از پله‌ها بالا رفتند و بعد از کمی جستجو اتاق خواب مورد نظر را پیدا کردند و با احتیاط در را باز کردند.
ادی پرسید:
ـ خب این گاوصندوق کجای دیوار قرار دارد؟
وب جواب داد:
ـ تصور می‌کنم زیر تابلویی باشد که به دیوار سمت راست زده‌اند باید برویم آن را بر داریم تا گاوصندوق معلوم شود.
ادی و وب به سمت تابلو رفتند و آن را از دیوار برداشتند و پایین آوردند. وب با خوشحالی گفت:
ـ این هم در گاوصندوق!
ادی گفت:
ـ خب حالا اجازه بده من رمز قفل آن را پیدا کنم و در آن را باز کنم. تو کاملاً ساکت باش تا من با شنیدن صدای چرخ‌دنده‌ها رمز را پیدا کنم.
وب روی صندلی گوشه اتاق ساکت و آرام نشست و با دقت ادی را تحت نظر گرفت. ادی گوش خود را به در گاوصندوق چسبانده بود و با دستهایش آرام و آهسته قفل را می‌چرخاند. سکوت کامل در اتاق خواب حکمفرما شده بود. ادی و وب حرف نمی‌زدند و کاملاً ساکت بودند و فقط صدای نفس آن دو در اتاق شنیده می‌شد.
دو سه دقیقه گذشت... اما قفل هنوز باز نشده بود، حدود پانزده دقیقه بعد، وب کاملاً خسته شده بود و می‌خواست اعتراض کند که ناگهان صدایی از قفل برخاست و به دنبال آن دست ادی حرکت کرد و گاوصندوق باز شد.
وب از جای خود پرید و فریادی از خوشحالی کشید و گفت:
باز شد، باز شد... شانس آوردیم. حالا من به راحتی می‌توانم پولها و جواهرات را بردارم...
وب به سرعت به طرف گاوصندوق رفت و دستهای خود را داخل کرد و جواهرات و طلاها را از آن بیرون کشید و گفت:
ـ متشکرم ادی که این کار را کردی...
ولی هنوز جمله او تمام نشده بود که لوله یک تپانچه را پشت سر خود حس کرد. با تعجب جواهرات و طلاها را رها کرد و به سمت ادی برگشت. ادی در حالی که تپانچه‌اش را متوجه او کرده بود به تندی گفت:
ـ دستها بالا! زود باش دستهایت را بالا ببر و از کوچکترین حرکتی خودداری کن!
وب که مات و مبهوت شده بود با تعجب ادی را نگاه می‌کرد.
چون تهدید او را جدی دید با ناراحتی زیاد دستهای خود را بالا برد و گفت:
ـ نمی‌فهمم معنای این کار چیست؟ توچه می‌خواهی؟ می‌خواهی پولها و طلاها را هم تو برداری؟
ادی لبخندی زد و گفت:
ـ احتیاج به این کار نیست احمق! چون این جواهرات مال من و همسرم است...
وب در حالی که نزدیک بود چشمانش از تعجب از حدقه در بیاید گفت:
ـ پس تو؟! معذرت می‌خواهم شما می‌خواهید بگویید که آقای «اندرسون» هستید؟
اما شما که با خانمتان به «کورنوال» رفته بودید پس چطور شد اینجا هستید؟ نه این نمی‌تواند درست باشد؟
ـ بله، درست فهمیدی. من اندرسون هستم و همراه همسرم برای اسکی به کورنوال رفته بودیم اما چون ناگهان هوا سرد شد و چون لباس گرم با خود نبرده بودیم همسرم از من خواست که به خانه بیایم و مقداری لباس گرم بردارم و در یک چمدان بگذارم و با خود به آنجا ببرم... اما وقتی وارد خانه شدم و با تو روبرو شدم، حالا که می‌بینی بدشانسی بزرگی آورده‌ای؟
ـ بدشانسی؟ نه این یک اتفاق عجیب و نادر بود که شما درست همان موقع که من وارد خانه شدم به اینجا آمدید...
آندرسون در حالی که می‌خندید گفت: وشما هم باید بدانید که همیشه اتفاق بزرگترین دشمن دزدها و بهترین دوستان و کمک پلیس هستند!
آندرسون در حالی که تپانچه را در دست داشت به سمت تلفن رفت و شماره اداره پلیس را گرفت!
■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷


شکلهای پنهان در تصویر درخت کریسمس


چهارده اختلاف در تصاویر مشابه

یک روز طوفانی
باد به برگ گرد برخورد کرده است.

در جهان سیاست

بقیه از صفحه ۷

ایران و آذربایجان؛ برادران ناراضی

دوستان و شرکای خوبی برای یکدیگر شوند. چشم انداز همکاری‌های دو کشور می‌تواند عرصه وسیعی مانند حوزه‌های کشاورزی، انرژی، حمل ونقل، مبارزه با مواد مخدر و تروریسم و حتی همکاری‌های نظامی را شامل شود. آذربایجان می‌تواند به صورت سرپلی ایران را به اروپا متصل کند و در عوض ایران می‌تواند امکانات بنادر خود در خلیج فارس را در اختیار آذربایجان قرار دهد. متأسفانه به دلیل سیاستگزاری‌های نامناسب و وجود تنش، دو کشور همسایه از به حداکثر رساندن ظرفیتهای همکاری خود دور مانده اند.
در حالیکه آذربایجان به سمت دوستی عمیق با غرب حرکت می‌کند، کشمکش‌های اخیر موجب تیره‌تر شدن روابط دو طرف گردیده است. از سوی دیگر، مناسبات ایران با جامعه‌ی جهانی نیز به سمت تنش بیشتر می‌رود و به همین دلیل جا دارد که وزارت خارجه ایران نیز با بازنگری در سیاستهای خود روابط خود با آذربایجان را بازسازی کند. باید به یاد داشته باشیم که آذربایجان عضو شورای امنیت است و دوستی با آن می‌تواند برای ایران فرصت ساز باشد.
شاید یک مذاکره رودررو و در سطوح عالی بتواند از حساسیتهای موجود بکاهد اما یک رابطه پایدار و سازنده در صورتی بوجود می‌آید که سیاستمداران هر دو کشور بویژه مسوولان آذربایجانی از بعضی ادعاهای بی پایه و سخنان غیرمسؤولانه از قبیل طرح آذربایجان شمالی ـ جنوبی و یا پیوستن جمهوری آذربایجان به مام میهن بپرهیزند. مسؤولان دو کشور باید حساسیتهای یکدیگر را درک کنند و اختلافاتی که در نحوه اداره کشورهای شان وجود دارد را با صمیمیت بپذیرند و به رسمیت بشناسند.
خویشتن داری طرفین در زمانی که مشکلاتی در رابطه با دو کشور وجود دارد سبب می‌شود تا ایران و آذربایجان بتوانند در فضایی به دور از جار و جنجال رسانه‌ای اختلافهای خود را رفع کنند. مسائلی مانند کشته شدن یکی از مرزبانان ایرانی توسط مرزبانی آذربایجان در پاییز امسال یا توقف کامیونهای ایرانی در این کشور در بهمن ماه را می‌توان با پیگیری‌های دیپلماتیک حل و فصل کرد تا از افزایش دامنه برخوردها جلوگیری شود. شاید بهتر باشد که هر دو کشور یک سیاست تنش زدایی کلان را سرلوحه کار خود قرار دهند. چنین سیاستی به نفع مردم هر دو کشور خواهد بود.
■

زندگی از ما توقع ندارد که همیشه بهترین باشیم، کافی است به بهترین نحو تلاش کنیم
● اچ جکسون براون «پسر»

اسکار برای یک «جدایی»!

در هشتاد و چهارمین مراسم اسکار که روز یکشنبه ۷ اسفند برگزار شد، اصغر فرهادی، کارگردان ایرانی، اسکار بهترین فیلم غیر انگلیسی زبان را برای فیلم «جدایی نادر از سیمین» دریافت کرد. این جایزه از سوی ساندرا بولاک به اصغر فرهادی اهدا شد. این برای نخستین بار است که فیلمی از ایران برنده جایزه اسکار می‌شود. سارینا فرهادی، پیمان معادی و لیلا حاتمی، بازیگران این فیلم در این مراسم حضور دارند.



اصغر فرهادی در پیام تشکر خود این جایزه را به مردم ایران تقدیم کرد و گفت: «هم اینک بسیاری از ایرانیان در سراسر جهان ما را تماشا می کنند و می توانم تصور کنم که بسیار شاد هستند. در زمانی که جنگ، ارعاب و تهدید میان سیاستمداران رد و بدل می‌شود، نام کشورمان، ایران، اینجا به واسطه فرهنگ غنی، پرشکوه و کهنی به میان می آید که در زیر غبار سنگین سیاست مخفی شده است.»

فرهادی همچنین افزود: «من با غرور این جایزه را به مردم کشورم اهدا می کنم؛ مردمی که به تمامی فرهنگ‌ها و تمدن‌ها احترام می گذارند و با دشمنی و خشونت مخالف هستند.»

فرهادی همچنین در شاخه بهترین فیلمنامه تألیفی نیز نامزد دریافت جایزه اسکار شده بود. در این بخش جایزه اسکار به وودی آلن برای فیلم «نیمه شب در پاریس» تعلق گرفت.

نخستین اسکار سینمای ایران

«جدایی نادر از سیمین» از افتخار آورترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران در عرصه بین‌المللی بوده است. جایزه خرس طلایی جشنواره سینمایی برلیناله در سال ۲۰۱۱ آغازگر موج موفقیت این فیلم در خارج از کشور بود و پس از آن داستان این جدایی در بیشتر جشنواره‌های خارجی نگاه‌های تحسین گر منتقدان را نصیب خود ساخت.

فیلم اصغر فرهادی در حالی برای دریافت جایزه اسکار در شاخه «بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان» نامزد شده بود که پیش از آن توانسته بود جایزه معتبر گلدن گلوب را در همین شاخه برای کارگردانش به ارمغان آورد و به این ترتیب به عنوان نخستین فیلم تاریخ سینمای ایران که موفق به دریافت این گوی طلایی شده، لقب بگیرد.

در حالی که بیشتر منتقدان سینمایی نامزد شدن این فیلم را برای دریافت اسکار بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان از پیش محتمل می دانستند، آکادمی اسکار در اقدامی غیر قابل پیش بینی نام اصغر فرهادی را همچنین در بخش «بهترین فیلم نامه تألیفی» در کنار نام‌های پرآوازه‌ی دیگری همچون وودی آلن و میشل هازاناویسیوس قرار داد.

ستاره اقبال این جدایی تا چند روز مانده به برگزاری اسکار همچنان پرفروغ بود. جایزه بهترین فیلم خارجی جشنواره فیلم‌های مستقل آمریکا و همچنین جشنواره سینمایی «سزار» در فرانسه آخرین جوایزی بودند که اصغر فرهادی را پیش از مراسم اسکار به روی صحنه فرا خواندند.

فهرست کامل برندگان اسکار

نخستین اسکار: تام هنکس بر روی صحنه می آید و نام رابرت ریچاردسون، فیلمبردار هوگو را به عنوان برنده اسکار بهترین فیلمبرداری اعلام می کند.

اسکار دوم: تام هنکس نام برنده دومین اسکار امشب را اعلام می کند: هوگو برنده بهترین کارگردان هنری.

اسکار سوم: کامرون دیاز و جنیفر لوپز برنده اسکار بهترین طراحی لباس را معرفی کردند: مارک بریجز برای آرتیست. این نخستین اسکاری است که او دریافت می کند.

اسکار چهارم: این دو بازیگر نام برندگان اسکار بهترین چهره پردازی را هم اعلام کردند؛ مارک کولیر و جی روی هلاند برای فیلم بانوی آهنین.

اسکار پنجم: جدایی نادر از سیمین برنده اسکار شد. اصغر فرهادی اسکار خود را ساندرا بولاک دریافت کرد.

اسکار ششم: جایزه بهترین بازیگر نقش مکمل زن به اکتاویا اسپنسر برای فیلم خدمتکاران رسید. این جایزه کریستین بیل اعطا کرد.

اسکار هفتم: کرک بکستر و اگنس وال تدوینگران دختری با خالکوبی اژدها جایزه بهترین تدوین را می گیرند.

اسکار هشتم: فیلیپ اتاکستون و یوجین گرتی جایزه بهترین صدابرداری را برای هوگو می گیرند.

اسکار نهم: بهترین تدوین صدا: این جایزه به هم به هوگو رسید.

اسکار دهم: او همراه گوینت پالترو فیلم شکست ناپذیر را به عنوان برنده اسکار بهترین مستند اعلام می کنند.

اسکار یازدهم: کریس راک، بازیگر و کمدین آمریکایی برای اعلام برنده اسکار بهترین انیمشن بلند بر روی صحنه می رود. رنگو برنده این جایزه می شود.

اسکار دوازدهم: اسکار بهترین جلوه‌های ویژه به فیلم هوگو رسید. تا کنون هوگو با پنج اسکار در صدر فهرست برندگان امسال است.

اسکار سیزدهم: جایزه بهترین بازیگر نقش مکمل مرد. کریستوفر پلامر برای فیلم تازه واردها برنده این جایزه شد.

اسکار چهاردهم: جایزه لودویس بورس اسکار بهترین موسیقی اریژینال را از اوون ویلسن و پنه لوپه کروز برای فیلم آرتیست گرفت.

اسکار پانزدهم: بهترین آهنگ اریژینال به فیلم مرد و ماپت رسید.

اسکار شانزدهم: نویسندگان فیلم اولاد به عنوان برندگان بهترین فیلمنامه اقتباسی معرفی شدند.

اسکار هفدهم: وودی آلن اسکار بهترین فیلمنامه اریژینال یا غیر اقتباسی شد. وودی آلن برای گرفتن جایزه در سالن حضور نداشت. اصغر فرهادی نیز به برای فیلمنامه جدایی نادر از سیمین نامزد دریافت این جایزه اسکار بود.

اسکار هجدهم: اسکار بهترین فیلم کوتاه به فیلم ساحل اهدا شد.

اسکار نوزدهم: جایزه بهترین انیمیشن کوتاه به «کتاب‌های پرنده آقای موریس لسمور» رسید.

اسکار بیستم: میشل آزاناویسیوس کارگردان فیلم آرتیست جایزه بهترین کارگردانی را گرفت.

اسکار بیست و یکم: ژان دوژردن بازیگر فیلم صامت آرتیست برنده بهترین بازیگر نقش اول مرد شد.

اسکار بیست و دوم: کالین فرث نام، مریل استریپ به عنوان برنده اسکار بهترین بازیگر نقش اول زن اعلام کرد. این سومین بار است که مریل استریپ به اسکار دست می یابد. او آخرین بار ۳۰ سال پیش این جایزه را برده بود.

اسکار بیست سوم و آخر: آرتیست به عنوان بهترین فیلم هشتاد و چهارمین دوره اسکار معرفی شد.

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

و برای لحظاتی سرم را از آب بیرون می آوردم و کمک می خواستم. کی مرام در حالیکه می خندید از من دور می شد و من برای زنده ماندن تقلا می کردم. نمی توانم آن لحظات را توصیف کنم. ترس وجودم را در بر گرفته بود و آب دور و برم را. می دانستم دیر یا زود طعمه موج های سهمگین خواهم شد اما با این وجود تند و تند دست و پا می زدم تا شاید برای لحظاتی بتوانم مرگم را به تاخیر بیندازم. دیگر چیزی به غرق شدنم نمانده بود. ماهیچه های بدنم گرفته بود و هر چند دقیقه یکبار سرم را از آب بیرون می آوردم و نفسی تازه می کردم و دوباره زیر آب می رفتم. دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شده بود، دیگر نمی توانستم تقلایی بکنم و داشتم تسلیم مرگ می شدم که ناگهان... ناگهان دستانی قوی مرا از آب بیرون کشید و جسم نیمه جانم را با شدت بر کف قایق کوبید و من دیگر چیزی نفهمیدم... چشمانم را که باز کردم زنی جوان را دیدم که کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. تمام بدنم درد می کرد. انگار که تمام استخوان هایم را در هاونی بزرگ کوبیده بودند. زن جوان به محض اینکه چشمانم را گشودم گفت: «خدارو شکر، بالاخره به هوش اومدی!» و سرم را با دست بالاتر آورد و لیوان آب را بر روی لب هایم گذاشت و گفت: «یه کم آب بخور.» دو، سه جرعه ی آب خوردم و دوباره سرم را روی بالش گذاشتم. هنوز نمی دانستم کجا هستم و چه بر سرم آمده. زن جوان با لهجه غلیظ شمالی صحبت می کرد و می گفت: «شوهرم یه قایق داره که باهاش می ره ماهیگیری. اون روز خدا باهات بود که شوهرم تورو دیده و نجاتت داده بود. آخه یه زن جوون وسط دریا چیکار می کنه؟ رفته بودی شنا کنی؟ تنها اومدی شمال؟ یه شماره از خانواده ات بده بهشون زنگ بزنیم تا بیان دنبالت. حتما خیلی نگرانت شدن...» زن جوان همچنان حرف می زد اما من فکرم جای دیگری بود. داشتم به جنایتی که کی مرام در حقم کرده بود فکر می کردم. او حتما با خودش فکر می کرد که من غرق خواهم شد و برای همیشه از شر من خلاص می شود. نمی توانستم حقیقت را به آن زن بگویم، به دروغ گفتم همه افراد خانواده ام خارج از کشور زندگی می کنند و من آن روز برای شنا کردن، به آب زده بودم. آن زن و مرد شمالی نزدیک به سه هفته مرا در بیمارستان همراهی کردند، تا حالم بهتر شود. وجودم پر از نفرت و کینه بود و خدارو شکر می کردم بابت اینکه آن مرد را برای نجات من فرستاد. من حالا حالاها با کی مرام کار داشتم...!

بعد از سه هفته بی آنکه به کسی اطلاع بدهم به تهران باز گشتم و یکراست به سمت خانه مان رفتم اما سر کوچه که رسیدم دلم شور عجیبی زد اما به هر زحمتی بود. در خانه را که زدم، مادرم در را باز کرد و با دیدن من از حال رفت. خواهرها و زن داداش هایم آنجا بودند، حتما آمده بودند به خاطر گم شدن من مادر را دلداری بدهند! بی توجه به جیغ و دادهایشان به اتاقم رفتم و مادر برایم گفت که کی مرام به مادرم گفته من گم شده ام و خبر گم شدن مو به پلیس هم داده اند اما هیچ سرنخی از من پیدا نشده است، پس من هم با خشم آنچه را که برای روز مبادا در صندوقچه چوبی ام مخفی کرده بودم، برداشتم و راه افتادم؛ مسیرم مشخص بود، شرکت کی مرام! چهره کارمندان شرکت که وقتی مرا می دیدند از ترس رنگشان می پرید، تماشایی بود! به صدای جیغ یکی از کارمندان زن، کی مرام از اتاقش بیرون آمد و با دیدن من همچون برق گرفته ها سر جایش خشکش زد! رنگ صورتش شده بود همرنگ گچ دیوار! روبرویش ایستادم و گفتم: «فکر می کردی من مردم ولی حالا می بینی سر و مرو گنده روبروت ایستادم!» کی مرام به واقع می لرزید و به من و من افتاده بود. به سمت اتاقش رفتم و گفتم: «بیا آقای رئیس، می خوام خصوصی باهات حرف بزنم!» کی مرام پشت سرم به اتاق آمد و در را بست. روی صندلی چرخ دار پشت میزش نشستم و با تمسخر گفتم: «بابت دروغی که به خانواده ام گفتی ازت ممنونم کی مرام خان! اما من زنده ام، تو منو انداختی تو دریا و خوشحال بودی از اینکه می میرم اما غافل بودی از این که یکی دیگه منو نجات داد و به خونه ش برد. من حالا برگشتم کی مرام، برگشتم که ازت انتقام بگیرم!» و سپس فلش را به کامپیوتر زدم. کی مرام صداها را که شنید و فیلم ها را که دید، وا رفت. حتی قدرت حرف زدن نداشت. همچون صیادی فاتح بالای سرش ایستادم و گفتم: «من زندگی مو باختم، چرا تو هم مثل من بازنده نباشی؟ یادمه خیلی نگران بودی که زنت از رابطه ما با خبر نشه اما من الان دارم می رم خونه ت. فکر کنم برای زنت دیدن صحنه های خیانت شوهرش جالب باشه!» و فلش را داخل جیبم گذاشتم و به سمت در راه افتادم که کی مرام نالید: «خواهش می کنم نادیا، با من این کارو نکن!» به سمتش برگشتم و گفتم: «دلم می خواد تف کنم تو صورتت اما حیف صورتت ارزش تف کردن هم نداره! وقتی منو هل دادی وسط دریا تا بمیرم باید فکر اینجارو هم می کردی!» کی مرام گیج و پریشان بود. این را از چهره و حرکاتش می شد فهمید. اضطراب در صدایش موج می زد. بار دیگر نالید: «هر کاری بگی می کنم. تورو خدا زندگی مو نابود نکن!» یک برگ از تقویم روی میزش کندم و شماره حسابم را روی آن نوشتم و گفتم: «معامله خوبیه، تا پایان کار بانک باید صد میلیون به حسابم ریخته باشی. بعد هم من دیگه باهات کاری ندارم!» این را گفتم و از شرکت بیرون آمدم. ساعت دو بعداز ظهر حسابم را که چک کردم، صد میلیون واریز شده بود. خیالم از بابت پول که راحت شد، یکراست به سمت خانه کی مرام راه افتادم. همسر کی مرام که چند بار مرا در شرکت دیده بود و حتما خبر گم شدن مرا از شوهرش شنیده بود هم همچون دیگران از دیدنم جا خورد. کی مرام هنوز از شرکت باز نگشته بود. دلم فقط با گرفتن انتقام آرام می شد. همسر کی مرام که زن مهربانی بود به خانه دعوتم کرد و با دقت به حرف هایم گوش داد. در تمام مدت اشک از چشمانش جاری بود و حرفی نمی زد. فلش را به او دادم و گفتم: «اگه اون مرد منو نجات نداده بود، الان زنده نبودم و تو هم داشتی با مردی زندگی می کردی که دستش به خون یک نفر آلوده ست! من امروز برای همیشه از زندگی تون می رم بیرون. حالا اختیار با خودته اگه بخوای می تونی با شوهرت زندگی کنی، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده اما اگه نظر منو می خوای باید بگم حیوونی چون کی مرام لیاقت زندگی با تورو نداره!» این ها را گفتم و از خانه کی مرام بیرون زدم!

***

امروز شنیدم کی مرام و همسرش از هم جدا شدند. کی مرام زندگی و شرکت و هر چه داشت را از دست داد. او حالا همچون من دیگر چیزی برای باختن ندارد و من از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجم...!

■

پاسخ به ایمیل های پر مهر شما

عادل زراعتی: دوست مهربانم، ایمیل شما را با هم می خوانیم: حدودا ۱۰ سال است که با مجله شما آشنا شده ام و ماجرای آشنا شدنم با مجله شما بسیار طولانی ست. گذشته از این حرفها، غرض از مزاحمت:

- در مورد اشتراک مجله توضیح دهید.
- آیا داستانهای مجله واقعا واقعی هستند؟
- صفحه نوشته های ناب را لااقل به دو صفحه افزایش داده و سلام مرا به سنگ آسمانی برسانید. هر چند من خودم یکی از ناب نوشته فرستنده ها نیستم اما همیشه این صفحه را می خوانم.
- قیمت مجله را افزایش ندهید.
- چاپ بعضی از مطالب واقعا در شان قدیمی ترین مجله ایران نیست

دوست من، فرم اشتراک در مجله چاپ می شود و شما برای اطلاعات بیشتر با روابط عمومی مجله تماس بگیرید. شما که خواننده قدیمی مجله هستید آیا هنوز نتوانسته اید به مجله اعتماد کنید و می پرسید داستانها واقعی هستند؟! برای افزایش صفحهٔ نوشته های ناب با سردبیر مجله صحبت کنید. من شاهدم که سردبیر مجله در این وانفسا و گران شدن کاغذ و... چه تلاشی می کنند تا قیمت مجله افزایش نیابد اما به نظر من ششصد تومان برای مجله ای که قدیمی ترین مجله ایران می باشد و همین طور در این «زرد بازار» معتبرین مجله، زیاد نیست. در مورد نکته آخر هم با سردبیر صحبت کنید.

مهدی دانیال / پریسا گودرزی / شهاب موسوی / دیوان توکل / سجاد رحیمی مدیسه / Aaaaa / علی راغوی یاراقوی / آقاشاهی / شهرنوش آریانیا: ایمیل های شما را خواندم. موفق باشید.

به لاک پشت بنگر، تنها هنگامی پیشرفت می کند که سر خود را از لاکش بیرون آورد ● جیمزبی. کانت

پس از به ثمر رسانیدن چهار صدمین گل حرفه‌ای

آیا رائول گونزالس به تیم ملی اسپانیا دعوت خواهد شد

حبیب‌الله نیک نژاد

«رائول گونزالس» مهاجم سابق تیم رئال مادرید که سال قبل از این تیم جدا و به شالکه ۰۴ در آلمان ملحق گردید، هفته قبل در بازی مقابل وولفسبورگ چهارصدمین گل دوران بازیگریش در فوتبال را به مردان وولفسبورگ تقدیم کرد. این مهاجم ۳۴ ساله اسپانیایی تاکنون ۳۲۳ گل برای رئال مادرید، ۴۴ گل برای تیم ملی اسپانیا و ۳۳ گل طی هجده ماه حضورش در شالکه ۰۴ برای این تیم آلمانی بثمر رسانیده است. جالب اینکه «فلیکس ماگات» مربی کنونی وولفسبورگ باعث آوردن «رائول گونزالس» در دوران مربیگریش در شالکه ۰۴ شد و بهار گذشته که این تیم را ترک کرده است، این دومین باری بود که به شهر شالکه باز می‌گشت و بار قبل با شکست یک بر صفر بازی را به پایان برد و این بار با شکست چهار بر صفر این شهر را ترک کرد.

«فلیکس ماگات» در فصل فوتبال ۲۰۰۹ ـ ۲۰۰۸ با وولفسبورگ به مقام قهرمانی بوندسلیگا دست یافت و در پایان آن فصل این تیم را به قصد مربیگری شالکه ۰۴ ترک کرد، ولی هرگز در این تیم نتوانست، افتخارات گذشته‌اش را تکرار کرده و بهار گذشته نیز مجبور به کناره‌گیری از این تیم شد و مجدداً به وولفسبورگ بازگشت.

«رائول گونزالس» که در فصل نقل و انتقالات زمستانی مورد توجه بسیاری از تیم‌های ژاپنی، چینی و آمریکایی قرار گرفته و در نهایت با مدیران شالکه ۰۴ قراردادش را تمدید کرد درباره زندگی‌اش در این شهر آلمانی گفت: من و خانواده‌ام در این شهر روزهای خوبی را پشت سر می‌گذاریم و وقتی مادرید را ترک می‌کردم، هرگز چنین روزهایی را پیش‌بینی نمی‌کردم و حالا بسیار خوشحال هستم که توانسته‌ام با عملکردم نظر همگان را به خود جلب کنم، زیرا هر وقت به خیابان می‌روم، استقبال مردم را نسبت به خود و خانواده‌ام احساس می‌کنم و من فکر می‌کنم یک فوتبالیست حرفه‌ای وقتی به پایان دوران بازیگریش نزدیک می‌شود، آنچه باعث تداوم راهش می‌شود، همین برخورد دوستداران و تماشاگران تیم می‌باشد.

«رائول گونزالس» درباره گلی که به وولفسبورگ با مربیگری «فلیکس ماگات» به ثمر رسانید گفت: من خوشحال نشدم که به تیم مربی بزرگی مثل «ماگات» گل زدم، ولی خوشحال شدم که این گل اسم مرا در جمع رکوردسازان دنیای فوتبال به ثبت رسانید، ولی آنچه باید درباره‌اش اذعان کنم، اینکه دنیای حرفه‌ای فوتبال با هیچ چیز قابل مقایسه نیست. و به این خاطر از این نوع شرایط در دیدارهای باشگاهی زیاد پیش می‌آید و انسان باید خود را با آن وفق دهد.

«رائول گونزالس» تابستان سال گذشته و به هنگامی که «خوزه مورینیو» بعد از مدتی مسئولیت رئال مادرید را به عهده گرفته بود به همراه «گوتی»



دوست و همبازی سالهای گذشته مجبور به ترک رئال مادرید شد و اگرچه بسیاری از تیم‌های اسپانیایی خواهان حضور وی در تیم‌های خود شدند، ولی او به دلیل اینکه رویاروی همبازی‌های سابق خود قرار نگیرد، ترجیح داد تا اسپانیا را ترک کند.

«رائول گونزالس» در آخرین پرسش نسبت به بازگشت به تیم ملی اسپانیا در بازیهای دور نهایی جام ملت‌های اروپا گفت: مسلماً آرزوی هر بازیکنی بازی در تیم ملی کشورش می‌باشد که من هم از این قاعده مستثنی نیستم، ولی باید دید که آیا «وینسنته دل‌بوسکه» سرمربی ما در تیم ملی چنین پیشنهادی را به من ارائه خواهد داد ولی تا آغاز جام چهار ماه دیگر باقی مانده و تا آن زمان اتفاقات تازه‌ای ممکن است به وقوع بپیوندد. ■

نصایح پله به پدیده فوتبال برزیل

شکایت یک داور برزیلی از «نیمار» پدیده چند سال اخیر فوتبال برزیل باعث شد تا دادگاه به نفع این داور رای داده و او را محکوم به پرداخت جریمه‌ای چند هزار دلاری نماید. «نیمار» که چندی پیش از سوی فدراسیون جهانی فوتبال جایزه بهترین گل زده در سال ۲۰۱۱ را که به نام فرانس پوشکاش نامگذاری شده است از آن خود کرد در وب سایت اختصاصی‌اش به داور لقب دزد داد و به همین خاطر محکوم به پرداخت این جریمه گردید. در سال ۲۰۱۰ و در زمانی که «نیمار» ۱۹ ساله بود تیم سانتوز برزیل در بازی برابر «ویتوریا» در جام حذفی باشگاههای برزیل که توسط «ساندرومیرا» قضاوت می‌شد، نتیجه بازی را به دلیل اشتباه فاحش داور روی اعلام یک ضربه پنالتی واگذار کرد که دچار مشکلات زیادی شد و به همین خاطر «نیمار» در صفحه وب سایت خود نوشت که داور این بازی یک دزد است و اگر این چنین نبود، او آن ضربه پنالتی را علیه سانتوز نمی‌گرفت و ای کاش پلیس او را بعد از این بازی دستگیر می‌کرد و به زندان می‌انداخت.

این حرف‌ها اگرچه بعداً توسط وکیل این بازیکن دروغ خوانده شده و او آن را این چنین در دادگاه مطرح کرد که گفت: این مطلب را «نیمار» در وب سایت خود نوشته و این کار یکی از دشمنان او است که با رمز و نام کاربردی وب سایت او آشنا بوده و آن را این چنین منتشر کرده است. وی وکیل «ساندرومیرا»ی ۳۷ ساله گفت: مسئولیت چنین اعمالی به عهده کسی که این پیام را منتشر کرده است نیست، این پیام با نام کاربردی و رمز عبور این بازیکن وارد شده، پس نیمار مسئول پاسخگویی درباره آن است.



وکیل این داور نگون بخت کلیه مبلغی را که به داور اختصاص یافته است را دریافت کرد و آن را در اختیار یک انجمن خیریه قرار داد.

در این میان «پله» اسطوره تاریخ فوتبال برزیل که علاقه شدیدی به نیمار دارد، بعد از این اتفاقات گفت: این بازیکن بسیار جوان است و اگر بخواهد در فوتبال مابدل به یک اسطوره جدید شود باید خیلی هوشیارتر عمل کند، زیرا حادثه همیشه در کمین چنین افرادی بوده و حیف است که «نیمار» تحت تاثیر این چنین مسائلی قرار گرفته و به آینده‌اش و با چیزی که او را می‌تواند بدل به یک فوق ستاره کند، به سادگی برخورد نماید. «پله» درباره واقعیت این مساله گفت: من از کم و کیف آنچه اتفاق افتاده است زیاد با خبر نیستم، ولی این را می‌دانم که بازیکنانی نظیر «نیمار» همان قدر که دوستانی بسیار صمیمی و نزدیک دارند، مطمئناً دشمنانی هم در سر راهشان قرار دارند که آنان با هوشیاری باید مواظب چنین چیزهایی باشند و اگر این بازیکن بخواهد در جام جهانی ۲۰۱۴ بدل به یک فوق ستاره شود، نیاز دارد که از حالا خود را با فرهنگ فوتبال حرفه‌ای هماهنگ کند، زیرا در فوتبال حرفه‌ای اشتباهات داوری کتمان ناپذیر است و این بازیکنان هستند که باید خود را با آن هماهنگ کنند و اجازه ندهند تا احساساتشان به واقعیت‌های حاکم بر میدان غلبه کند.

«نیمار» ۲۱ ساله تابستان گذشته مورد نظر تیم‌هایی مانند رئال مادرید، آ.ث.میلان و اینتر میلان بود ولی او ترجیح داد تا پایان سال ۲۰۱۵ قراردادش را با سانتوز تمدید نماید، زیرا معتقد بود که رفتن به اروپا یک ریسک است که تبعات منفی آن می‌تواند به از دست رفتن جایگاه او در تیم ملی برزیل تمام شود. برزیلی که خود را برای قهرمانی در سال ۲۰۱۴ در خانه‌اش آماده می‌کند و نمی‌خواهد به سرنوشتی که در سال ۱۹۵۰ با آن روبرو شد و در فینال با نتیجه ۱ـ۲ شکست خورد، مجدداً روبرو شود. برزیل اگرچه تاکنون پنج بار در سالهای ۱۹۵۸ سوئد، ۱۹۶۲ شیلی، ۱۹۷۰ مکزیک، ۱۹۹۴ آمریکا و ۲۰۰۲ ژاپن و کره جنوبی قهرمان جام جهانی شده و از این رو یک رکورددار در فوتبال جام‌های جهانی محسوب می‌شود، ولی در خانه هرگز به این افتخار دست نیافته و می‌خواهد که این بار حادثه جام جهانی ۱۹۵۰ برایش تکرار نشود.

مهران ملک‌آرا، کارشناس فیفا

تفاوت جوان‌گرایی در فوتبال جهان و ایران

گرایش به تعلیم جوانان در باشگاه‌های معتبر فوتبال جهان نسل موفق و با مهارتی را از نظر فنی، تاکتیکی و فیزیکی به فوتبال جهان تقدیم کرده است. رمز کامیابی در جوان‌گرایی چیست؟ آیا جوان‌گرایی حرفه‌ای در ایران نیز آینده‌ای دارد؟ گفت‌وگویی در این باره با مهران ملک‌آرا، تحلیلگر فوتبال و کارشناس رسمی فیفا بخوانید.



❊ این نکته که جوانان فعلی فوتبال در سنین ۱۹ـ۱۸ سالگی در سطح بسیار بالایی تعلیم دیده‌اند و از مهارت فنی، تاکتیکی و فیزیکی فوق‌العاده بالایی برخوردارند، حاصل چه فرایندی می‌تواند باشد و نمایانگر چیست؟

ما ایرانی‌ها اصولاً احساسی به کلمه‌ی جوان‌گرایی نگاه می‌کنیم. از لحاظ فنی تیمی که اکثر بازیکنانش جوان باشد، معمولاً تیم خوبی نیست. چون در شرایط سخت یک تیم جوان با ضریب سنی پایین نمی‌تواند به هدف‌هایش برسد. همان‌طور که تیم ملی آلمان را در جام جهانی دیدیم. این تیم عالی بود، ولی به خاطر عدم تجربه و ضریب سنی پایین به آن چیزی که می‌خواست نرسید. من یکی از مدعی‌های بزرگ جام ملت‌های اروپا ۲۰۱۲ را تیم آلمان می‌دانم. از یک طرف دیگر هم مسئله اقتصادی است. شما الان نگاه کنید، بارسا با آکادمی فوتبالی که دارد (لامِسیا) نشان داده که می‌توان بهره‌برداری بیشتری کَرد از بازیکنان جوان. و این روند، روند پنج شش سال اخیر بوده و به غیر از رئال مادرید که هنوز دنبال بازیکنان «کهکشانی» ست، تمام تیم‌های دیگر خصوصاً در آلمان از این روند پیروی می‌کنند. تیم‌های آلمانی نشان دادند که چه قدر با برنامه‌ریزی و کار صحیح این آکادمی‌ها را درست کردند و بازیکنان جوان را از هر نسل و هر نژادی آوردند. الان اگر دقت کنید بازیکنانی که در سنین ۲۱ـ۲۰ـ۱۹ هستند در سطح اروپا پختگی‌شان به مراتب بیشتر از همین بازیکنان در همین شرایط سنی مثلاً ده سال پیش است. لیونل مسی سه سال است بهترین بازیکن دنیاست، ولی ۲۳ یا ۲۴ سالش بیشتر نیست. رونالدو هم همین طور.

❊ چه چیزی باعث شد که این روند و این فلسفه در جهان فوتبال سطح بالا، حرف اول را بزند؟

از لحاظ اقتصادی برای تیم‌ها بهتر بود که بیشتر تمرکز کنند روی آکادمی‌های‌شان. مثلاً شما نگاه کنید، ده سال پیش آدکامی باشگاه بایرلورکوزن بود، آکادمی لیون بود در فرانسه، آکادمی آژاکس آمستردام بود و حتی لامسیا برای بارسلونا. ولی الان اکثر تیم‌ها دارند بیشترین بودجه و سرمایه‌گذاری‌شان را روی بازیکنان جوان می‌کنند و سریع هم می‌روند آفریقا و جاهای دیگر دنبال بازیکنان جوان می‌گردند که بتوانند پرورش دهند. خوب هم می‌توانند آنها را بفروشند. آرسنال بهترین الگوی این روند است که تا الان چهار پنج سالی ست که اصلاً هیچ مقام یا هیچ جامی را به دست نیاورده است. ولی تیم از لحاظ مالی در سطح بالایی ست، مدیران تیم با آرسن ونگر (سرمربی فرانسوی) راحت‌اند و به هر حال امنیت کاری دارد و توانسته‌اند حامیان مالی خوبی پیدا کنند. علت اصلی موضوع مسئله اقتصادی ست و این که دست‌اندرکاران تیم‌ها دیدند که می‌توانند بازیکنان را از سنین پایین‌تر به پختگی و بلوغ تاکتیکی برسانند. لامسیا مثل کارخانه‌ی بازیکن‌سازی هر فصل دو بازیکن بیرون می‌دهد. شما الان کوئینکا را می‌بینید، آلکانترا را می‌بینید، یا پارسال پترو بود. این‌ها همه بازیکنانی هستند که از یک سبک از تیم «B»، از تیم آکادمی می‌آیند و در سطح جهانی مطرح می‌شوند و این تا یک حدی روند بازیکن گرفتن از تیم‌های بزرگ را عوض کرده است. امیدوارم الگویی شود برای ما.

❊ حالا برسیم به فوتبال ایران. به نظر شما آیا ایران در وضعیت فعلی اصلاً قابلیت پذیرش و انتقال چنین شیوه و فلسفه‌ای را به ساختار فوتبال خودش دارد؟

ببینید چون ساختارها در ایران درست نیستند و هیچ چیز سر جایش نیست، سخت است. الان تمام تیم‌ها به علت مسائل مالی رفته‌اند سراغ جوان‌گرایی و سریع رساندن بازیکنان جوان به بلوغ تاکتیکی. تیم‌ها برای این که بتوانند بازیکن را بفروشند و به خاطر این که بتوانند نتیجه بگیرند در چمپینزلیگ یا از دیدارهای پلی‌آف صعود کنند و بیشتر پول بگیرند، این رویه را در پیش گرفته‌اند. ولی در ایران چنین چیزی نیست. در ایران گیشه‌ای وجود ندارد، کپی‌رایت یا حق امتیازی وجود ندارد که یک تیم بتواند پیراهن‌هایش را بفروشد. استادیوم‌های ایران استادیوم‌هایی در سطح دبیرستان‌های انگلیس و آمریکا هم نیستند. یعنی این ساختارها وجود ندارند که در نتیجه بتوان بازیکنان را پرورش داد.

از طرف دیگر مسائل جانبی هم هست. این که شما وقتی یک بازیکن ۱۸ـ۱۷ ساله را می‌بینید، چهار پنج تا دلال یا حتی بگوییم «مدیر برنامه» رسمی فیفا می‌آیند سراغ این بازیکنان و سریع اشباع‌شان می‌کنند. یعنی قرارداد سه ساله به این بازیکن می‌دهند -این بحث دلالی- یعنی به یک بازیکن ۱۷ ساله پول زیادی داده می‌شود؛ و نه تنها پول زیاد، بلکه ضمانت دو سه ساله. این بازیکن انگیزه‌ای برای بازی نخواهد داشت. من فکر می‌کنم که تمام این‌ها دست به دست هم می‌دهند و خیلی مشکل است که ما بتوانیم روندی را که اروپایی‌ها طی می‌کنند طی کنیم. با این حال بازیکنانی به صورت جرقه‌ای و خودجوش در ایران بالا می‌آیند.

به هر حال با توجه به این که ۶۵ درصد جمعیت ایران بین ۱۸ تا ۳۵ سال سن دارد، شما سه بازیکن الان در این کشور نمی‌توانید نام ببرید که بتوانند در اروپا بازی کنند. هیچ کدام! حتی کریم انصاری فر هم به عقیده‌ی من نمی‌تواند در اروپا بازی کند. خواستم به حرف شما برگردم. فولاد تنها تیمی ست که آکادمی دارد و این آدکادمی را خوب حمایت می‌کند. بازیکنانی مثل بختیار رحمانی را در اختیار دارد، جماعتی را دارد. ولی این بازیکنان باید به عقیده‌ی من در یک بافت بهتری خودشان را نشان دهند. یعنی الان به عقیده‌ی من جماعتی یا رحمانی باید دو سال جلوتر از این چیزی که هستند، باشند و این به خاطر اصطکاک‌ها و شرایطی ست که در جو فوتبال ایران وجود دارد. الان کریم انصاری فر نباید اینجا باشد. کریم انصاری فر باید در اروپا بازی کند. یا در تیم راه آهن بازیکن هافبک‌شان که خیلی هم خوب است، امید عالی‌شاه. من احساس می‌کنم که جرقه‌هایی خواهند آمد. ولی شما نگاه کنید الان در آلمان چه تعداد بازیکن جوان در حال اضافه شدن است. این به خاطر برنامه‌ریزی صحیح است و با توجه به این که تعداد جوانان ما در ایران بیشتر است، علاقه به فوتبال هم فکر می‌کنم به مراتب بیشتر از آلمان باشد. اما به خاطر این که بافت و ساختارمان خوب نیست، چسبیده‌های به فوتبال زیادند، دلال‌ها زیادند، پول در فوتبال نسبت به درآمد مردم در ایران خیلی بالاتر است، در نتیجه همه هستند و یک بازیکن جوان هم که می‌تواند تحت تأثیر قرار گیرد، با مسائل جانبی در زندگی، من فکر می‌کنم احتمال زیاد دارد که از این مسیر خارج شود. من هنوز در این سه چهار سال اخیر بازیکنی را ندیدم که بگویم این بازیکن هدفش فوتبال است و یک سال بعد هم مثلاً می‌رود بوندس‌لیگا. مثل مهدوی کیا دیگر نمی‌بینیم، مثل علی کریمی سابق نمی‌بینم. حداقل از لحاظ نظم اروپایی. امیدوارم که شرایط بهتر شود. ■

مرد بزرگ غمخواری و تشویش نشان نمی‌دهد. عاقل است و تردید ندارد. شجاع است و نمی‌ترسد • کنفوسیوس

ایران قهرمان کشتی آسیا شد

در روز دوم و پایانی مسابقات کشتی آزاد قهرمانی آسیا تیم کشتی آزاد ایران صاحب ۵ مدال طلا توسط حسن رحیمی در ۵۵ کیلوگرم، مهدی تقوی در ۶۶، صادق گودرزی در ۷۴، احسان لشگری در ۸۴ و پرویز هادی در وزن ۱۲۰ کیلوگرم شد، مسعود اسماعیل پور مدال نقره وزن ۶۰ کیلوگرم را گرفت و عرفان امیری در ۹۶ کیلوگرم به مدال برنز رسید.

در فینال وزن ۶۶ کیلوگرم مهدی تقوی ماکسات دولت بایف از قزاقستان را ۹ بر صفر (۳ـ ۰ و ۶ـ ۰) شکست داد و صاحب گردن آویز طلا شد.

صادق گودرزی نیز در فینال وزن ۷۴ کیلوگرم مقابل عبدالحکیم شاپیف از قزاقستان ۱۱ بر ۳ (۶ـ ۳ و ۵ـ ۰) به پیروزی رسید و به مدال طلا دست یافت.

در فینال وزن ۸۴ کیلوگرم، احسان لشگری لی جی سونگ از کره جنوبی را با ۹ بر صفر (۴ـ ۰ و ۵ـ ۰) مغلوب کرد و برای سومین بار قهرمان آسیا شد.

در مسابقه رده‌بندی وزن ۹۶ کیلوگرم، عرفان امیری با حساب ۳ بر صفر (۱ـ ۰ و ۲ـ ۰) لوماگالی از قزاقستان را شکست داد و به مدال برنز رسید.

همچنین پرویز هادی در وزن ۱۲۰ کیلوگرم در فینال حریف چینی خود را ۵ بر صفر (۲ـ ۰ و ۳ـ ۰) برد و قهرمان آسیا شد.

وکیل دایی با قید کفالت آزاد شد



وکیل علی دایی مجبور شد با ضامن دادسرا را ترک کند! عسگری پیش بین، وکیل علی دایی که بخاطر شکایت محمد مایلی کهن به دادسرا احضار شده بود با قید کفالت آزاد شد.

مایلی کهن چندی قبل و پس از شکایت دایی تصمیم گرفت از دایی و وکیلش شکایت کند که پیرو این شکایت رسمی، وکیل رسمی علی دایی پس از احضار به دادسرا با قید کفالت آزاد شد. لازم به ذکر است که مایلی کهن نیز چندی قبل به دلیل شکایت دایی به دادسرا احضار شده و با قید کفالت به منزل رفته بود. عسگری پیش بین به دلیل آنچه اظهارات توهین آمیز خوانده شده است به دادسرا احضار شده بود.

دادکان: نیامدن برانکو بحث مالیاتی نبود



محمد دادکان در یک محفل خصوصی اعلام کرده که مالیات برانکو ایوانکویچ پرداخت شده که اگر این طور نبود او هرگز نمی توانست به جام جهانی برود. او در این جمع خصوصی وقتی با پرسش یکی از نزدیکانش در مورد عدم پرداخت مالیات برانکو پرسید او این جواب را تحویل داد: «تا زمانی که ما در فدراسیون بودیم همکاران بنده در امور مالی تمام مالیات‌های ایشان را پرداخت کرده بودند و فدراسیون هیچ بدهی مالیاتی به او نداشت و به طور حتم نیامدن او نمی تواند مربوط به بحث مالیاتی باشد. مگر می شود پول مربیان خارجی قبل از کسر مالیات به آنها پرداخت شود؟ اگر ما پول مالیات برانکو را از قراردادش کسر نمی کردیم اجازه نمی دادند او به جام جهانی ۲۰۰۶ برود.

او این را گفت و ادامه داد: «البته ممکن است بازیکنان ایرانی یا مربیان ایرانی قبل از پرداخت مالیات پولشان را دریافت کنند اما برای مربیان و بازیکنان خارجی قضیه فرق می کند. ضمن اینکه آقای صابریون مسؤول مالی فدراسیون در جریان ریز تمام کارها و پرداختی‌ها هستند.»

اتفاق عجیبی که برای بازی با پیکان افتاد

پول کارواش بدهید، بازی پرسپولیس را ببینید!



هواداران پرسپولیس مجبور شدند برای تماشای بازی تیمشان با پیکان ماشین های خود را بشویند.

تیم فوتبال پرسپولیس در حالی پیکان را با یک گل شکست داد که اتفاق عجیبی در حاشیه این بازی افتاد. در حالی که مصطفی دنیزلی اعلام کرده بود تماشاگران حق دیدن این بازی را ندارند کارواشی که جنب ورزشگاه درفشی فر قرار داشت دست به ابتکار جالبی زد!

او به هوادارانی که پشت درهای بسته مانده بودند پیشنهاد داد تا ماشینشان را در این کارواش بشویند و پس از آن از بالای سقف کارواش بازی پرسپولیس را تماشا کنند. اتفاقی که خیلی از هواداران پرسپولیس حاضر به انجام آن شدند و با پرداخت ۶ هزار تومان و پس از شستن اجباری ماشین هایشان بازی تیم محبوب خود را تماشا کردند.

منع فعالیت خشایار محسنی در فوتبال ایران



حجت‌الاسلام علیرضا علیپور دبیر هیأت رسیدگی به تخلفات فوتبال ایران عنوان کرد: با توجه به شکایت اول دی ماه ۱۳۹۰ باشگاه استیل آذین از خشایار محسنی، جلسه رسیدگی به این پرونده با حضور اعضای هیأت رسیدگی به تخلفات فوتبال ایران، وکیل خشایار محسنی و علی پروین در روز ۱۷ دی ماه برگزار شد که البته در این جلسه خشایار محسنی حاضر نبود.

وی ادامه داد: در این جلسه در مورد تصویر برگه فسخ قرارداد یونگ با باشگاه استیل آذین که به فیفا ارائه شده اما یونگ اصالت امضای خود را مورد تایید قرار نداده و آن را تایید نکرده، بحث و بررسی شد. علی پروین مدیر وقت گروه فوتبال باشگاه استیل آذین گفت که این نامه را من امضا کردم و آن را به خشایار محسنی دادم تا بعد از اینکه یونگ آن را امضا کرد به باشگاه تحویل بدهد اما بعد از آن دیگر اصل آن نامه به باشگاه عودت داده نشد.

دبیر هیأت رسیدگی به تخلفات فوتبال ایران تصریح کرد: وکیل خشایار محسنی موضوعی که علی پروین بیان کرد را قبول داشت و پذیرفت که اصل نامه را محسنی از پروین دریافت کرده تا به یونگ تحویل بدهد. ضمن اینکه مستندات کافی از سوی خشایار محسنی ارائه نشد. از طرف دیگر شماری از بازیکنان نیز از محسنی به دلیل عدم انجام تعهدات فی مابین شکایت کرده‌اند به همین دلیل هیأت رسیدگی به تخلفات فوتبال ایران رای خود را در مورد این شخص به شرح زیر صادر کرد:

۱ـ جهت جلوگیری از ضرر و زیان بیشتر به افراد حقیقی و حقوقی کلیه فعالیت‌های خشایار محسنی در چارچوب آئین نامه و مقررات داخلی فدراسیون فوتبال ایران به طور موقت به حالت تعلیق درآمده و هیچ یک از افراد حقیقی و حقوقی عضو فدراسیون فوتبال ایران حق هیچگونه همکاری با نامبرده را تا اطلاع ثانوی ندارند.

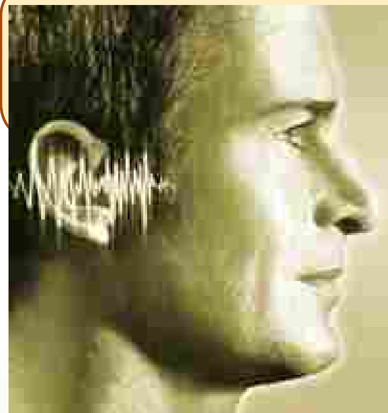
۲ـ نسبت به دعاوی باشگاه استیل آذین پرونده مفتوح و رسیدگی ادامه دارد.

۳ـ نسبت به شکایت سایر افراد حقیقی مطابق با قرارداد فی مابین با خشایار محسنی و مستندات موجود، پرونده‌ها به تفکیک به مرجع قضایی و نهادهای ذیصلاح ارجاع و پیگیری‌های لازم انجام خواهد گرفت.

علمی

هشت علامت تهدید سلامتی

به نقل ازموسسه بهداشت و سلامت ژاپن، هشت عامل وجود دارد که بهتر است عدم وجود این علائم را در بدن خود چک کنید و در صورت داشتن یکی از آنها برای درمان آن اقدام کنید. این هشت عامل عبارتند از:



۱- حلقه سیاه زیر چشم

طبق گفته موسس بهداشت و سلامت ژاپن، حدود ۱۱۰ عامل تهدید کننده سلامت عمومی بدن می تواند باعث به وجود آمدن کبودی و سیاهی دور چشم بویژه زیر چشمان باشد. به غیر از مهمترین و شایع ترین عامل آن که کمبود خواب و استراحت کافی است، استرس زیاد و افسردگی عوامل مهم ایجاد این کبودی‌های دور چشم هستند اما دلیل شایع دیگر به خاطر کمبود ماده ای در بدن به نام «فنول_سولفتر اسفرایز» است که باعث بوجود آمدن مشکلات حرکتی و عصبی می‌شود. اگر وجود این حلقه‌های سیاه زیر چشم با استراحت کافی و وجود فضای عدم استرس از بین نرفت حتماً لازم است با پزشک در این باره مشورت کنید تا بیماری خطرناکی شما را تهدید نکند.

۲- شیارهای بزرگ و ناهنجار روی ناخن

اگر روی ناخن‌های خود شیارهای غیر طبیعی و زمخت مشاهده می کنید می‌تواند نشانه عفونی شدن بدن شما یا وجود یک مشکل کلیوی در بدن شما باشد. هم چنین کمبود آهن می‌تواند باعث وجود این شیارها شود و همچنین کسانی که در حال پیشرفته تر شدن بیماری «ورم مفاصل» هستند روی ناخن‌های خود این شیارها را دارند.

۳- ریزش زیاد مو

ریزش تعداد محدودی مو در روز کاملاً طبیعی است اما اگر دچار ریزش شدید مو شده اید ممکن است دچار فقر تغذیه‌ای شده باشید و کالری کافی به بدن خود نمی‌رسانید. استرس و هیجان زیاد نیز می‌تواند باعث ریزش بیش از اندازه مو شود. همچنین اختلال در کارکرد غده تیروئید، بیماری‌های پوستی، تغییر وزن زیاد و کم خونی از جمله عوامل رایج ریزش زیاد مو هستند. در زنان نیز از هر ۱۰ زن، شش نفرشان به علت یکی از عوامل فوق دچار ریزش بیش از اندازه مو می‌شوند.

٤- جرم خون آلود دهان و دندان

اگر هنگام مسواک زدن و یا کشیدن نخ دندان و یا هنگام غذا خوردن در دهان خود جرم خون آلوده ای مشاهده کردید و این موضوع دائماً ادامه داشت ممکن است لثه شما بیمار شده باشد. کسانی که دچار سرطان خون می‌شوند نیز در ابتدا دارای این نشانه‌های جرم خون آلود دهان و دندان می‌شوند. اختلال در پلاکت‌های خونی نیز باعث این پدیده می‌شود.

۵- ریزش مژه و ابرو

ممکن است هنگام شستن صورت یا شانه کردن ابرو و مژه یک یا دو مو از موهای شما کنده شود و بریزد. ریزش آنها به این مقدار طبیعی است اما اگر تعداد زیادی از مژه و ابروهای شما در حال ریزش است ممکن است شما به بیماری «مدا روسیس» دچار شده باشید که نشانه یک بیماری اختلال غده تیروئید است.

۶- لکه‌های سفید روی ناخن

عمدتاً به خاطر کمبود ویتامین‌ها و مواد معدنی مورد نیاز بدن لکه‌های سفید روی ناخن بوجود می‌آیند. همچنین کمبود کلسیم و عنصر «روی» از عوامل بوجود آمدن این لکه‌هاست. اگر با ناخن خود خوب رفتار می کنید و به آن ضربه نمی‌زنید و هنگام شستن ظرف و لباس از دستکش استفاده می کنید و باز با این وجود دارای لکه‌های سفید روی ناخن خود هستید بدانید که بدن شما احتمالاً دچار فقر یکی از مواد معدنی یا ویتامینی است.

۷- وجود رگهای خونی روی چانه

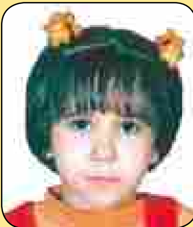
برخی از افراد روی چانه خود رگهای خونی دارند که نشانه وجود اختلالی در سیستم گوارشی است. وجود التهابات قرمز رنگ پوست نیز نشانه اختلال در سیستم گوارشی است. اگزما و مشکلات روده‌ای هم عامل بوجود آمده این رگهای خونی روی چانه و التهابات پوستی است. در صورت وجود این رگها بهتر است با پزشک عمومی یا پزشک متخصص گوارش مشاوره کنید.

۸- التهاب دهانی

حدود دوازده درصد از افراد هر کشوری از التهابات و زخمهای دهانی رنج می‌برند. زخمهای دهانی می‌تواند به خاطر وجود استرس باشد اما اگر زخم‌های دهانی به صورت مداوم و جدی ظاهر می‌شوند می‌توانند نشانه ابتلا به سرطان گلو و دهان باشند.

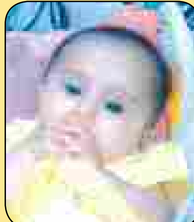
شکوفه های زندگی

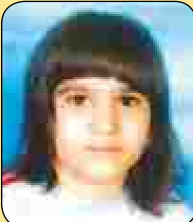

علی حسینی


فاطمه حسینی


معصومه محمدی

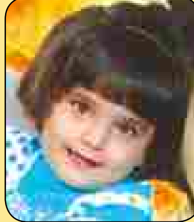

سوگند جعفری گچساران


بیتا منصوری گچساران

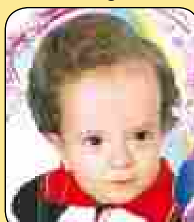

زهرا حیدری گچساران


حنانه امیدی

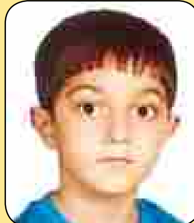

نازنین معصومه جاری


هستی کوه بُر


محمدمهدی امیدی


امید زندی


محمدطاها حیدری


آرین علیاری


علی نصرالهی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۲۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

آرایش در توالت

صفیه سرگردان، ۲۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، مسجدسلیمان

چهار بار خواب دیدم در توالت دارم آرایش می‌کنم. به عروسی دعوت بودم. از همه دیرتر آماده شدم. چشمم را آرایش نکردم فقط سفید کننده و رُژ زدم.

تعبیر

اگر قرار نبوده به عروسی دعوت شوید، خواب شما می‌گوید دلتنگید. زندگی شما تنوع ندارد و تکراری شده است. ضمناً کارهایی می‌کنید که دوست ندارید نزدیکان شما از آن باخبر شوند. آرایش نکردن چشم یعنی معتقدید چشم شما زیباست و به شما اعتماد به نفس می‌دهد. و یعنی از نگاهی که به زندگی می‌کنید و از تفسیری که از آن می‌کنید، راضی هستید.

سفید کننده یعنی پوست شما سبزه تیره است و از رنگش خشنود نیستید، و یعنی خودِ واقعیِ خودتان را نشان نمی‌دهید و آن را زیر لایه‌ای نقاب‌مانند پنهان می‌کنید. رِژ یعنی حس می‌کنید در نوجوانی از محبت سیراب نشده‌اید و دنبال گمشده‌ای می‌گردید، و یعنی وسوسه‌هایی هست که اگر به آنها تن بدهید، از راه طبیعی خودتان دور می‌افتید.

ترس از حیوانات

زهرا راستگو، ۱۴ ساله، دانش آموز، تهران

مدتی است خواب می‌بینم از چیزی مثل حیوانات می‌ترسم و می‌خواهم فرار کنم ولی نمی‌توانم و پاهایم یاری نمی‌کنند. آخرین بار خواب دیدم ماری در پارکینگ خانه ماست. دخترعمه‌هایم هم بودند. آنها فرار کردند ولی من هر چه فریاد کشیدم و کوشش کردم، نتوانستم فرار کنم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما در بیداری افکاری دارید که شما را به هراس می‌اندازد ضمناً کنجکاوید. مثالی می‌آورم: به کسی می‌گویند وارد این اتاق نشو زیرا خطر دارد. او می‌ترسد اما کنجکاو هم هست که بداند چه چیزی در آن اتاق هست. موضوع دیگری که در این خواب هست، احساس گناهی است که در شما ایجاد شده است. چنین احساسی هیچ خوب نیست زیرا شما را افسرده می‌کند. خوب است به جای احساس گناه، احساس آگاهی کنید تا دیگر کاری را که فکر می‌کنید درست نیست، انجام ندهید وانگیزه‌های قوی پیدا کنید. پس یادتان نرود که احساس گناه به افسردگی و احساس آگاهی (توبه) به انگیزه‌های قوی می‌انجامد.



به خودم نهیب زدم

فریده علیپور، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، ورامین

عمه‌ام ۶۰ ساله است و ازدواج مجدد کرده. شوهرش ۶۵ ساله و مرتب است. با آنها رابطه‌ام را قطع کرده‌ام. خواب دیدم داشتم دنبال انجام دادن کارهایم می‌رفتم. شوهر عمه را دیدم که با ماشینش جلو من ایستاد و گفت: سوار شین! من شما رو می‌رسونم و کارهاتون رو انجام میدم. سوار شدم. کمی بعد عمه هم آمد و سوار شد. انگار مادرم هم توی ماشین بود. شوهر عمه خیلی سر زبان‌دار و مرتب بود. موهایش جوگندمی بود. دماغش کمی تیز بود. او را در بیداری ندیده‌ام.

او خیلی خوب و با مهربانی حرف می‌زد. مدام به من دلداری می‌داد که از این به بعد برای انجام دادن کارهایم، به من کمک خواهد کرد. وسط راه به خودم نهیب زدم که من توی ماشین اینا چکار می‌کنم؟ کمی بعد شوهر عمه ماشین را نگه‌داشت تا چیزی بخرد. من بی‌هیچ توضیحی پیاده شدم و رفتم.

تعبیر

شما تحصیلات دانشگاهی دارید. همسرتان درس نخوانده است. برای هیچ کاری هم به شما کمک نمی‌کند. مثلاً اگر بخواهید به بانک بروید یا به خرید یا کاری اداری داشته باشید، او با شما نمی‌آید. خجالتی هم هست. حالا دیگر تعبیر خواب شما بسیار آسان است: احساس کمبود می‌کنید و دوست دارید کسی از شما حمایت می‌کرد و شما را دلداری می‌داد بنابراین سوار ماشین شوهر عمه می‌شوید. حضور مادرتان و نهیبی که به خودتان می‌زنید، نماد پای‌بندی شما به قوانین و ضوابط خانوادگی و اجتماعی است. بنابراین از ماشین پیاده می‌شوید. این که بی‌توضیح پیاده می‌شوید، یعنی از مشکلات خودتان فرار می‌کنید.

برف به جای خاک

افخم لویزانی، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، قزوین

خواب دیدم یکی از بستگانم که چندی پیش فوت شده، به تازگی مرده و داریم او را تشییع می‌کنیم. مادرم هم بود. جمعیت زیادی پشت سر ما بودند. جنازه را به گورستانی بردیم. من و مادرم او را در گور گذاشتیم سپس با دست رویش برف ریختیم. خاک نبود. برف بود. به مادرم گفتم: راسته که میگن هر کس بعد از مرگش تو یه وجب جا می‌خوابه.

تعبیر

این خواب می‌گوید افزون بر این که دلتنگ هستید وافسردگی عاطفی دارید، حس می‌کنید در خانه و در محل کار به شما اجحاف می‌شود و نمی‌توانید حق خودتان را بگیرید. کسانی که به شما زور می‌گویند، می‌توانند حرف خودشان را به کرسی بنشانند. برف در این خواب نماد پوشاندن غصه‌ها با چیزها و کارهای ظاهری و زودگذر است. گور نماد دلتنگی شماست. جمله‌ای که به مادرتان گفته‌اید، بیان کننده اجحافی است که به شما می‌شود.

دوان دوان رفتیم خانه

آذر سهرابی، ۳۰ ساله، بیوه، خانه‌دار، آبادان

دوستی داریم که سید است. خواب دیدم من و مادرم خانه نیستیم. خبر آوردند برای ما مهمان آمده. دوان دوان رفتیم خانه و دیدم آقا سید همراه همسرش در پذیرایی نشسته‌اند. وقت اذان ظهر بود. آقا سید بلند شد و با صدای بلند تکبیر گفت و مشغول اذان دادن شد. من و مادرم در اتاقی دیگر نماز می‌خواندیم. بعد بیدار شدم. این آقا سید مدتی است می‌خواهد برایم شوهر خوبی پیدا کند.

تعبیر

محور اصلی این خواب حاجتی است که دارید و مایلید شوهر خوبی نصیب شما شود. آقا سید چند بار کوشش کرده ولی شما نپسندیده‌اید. علت این که او آمده و شما خانه نبوده‌اید، این است که منتظرید آقا سید ناگهان شما را غافلگیر کند و بگوید: بیا ببین چه شوهری برایت پیدا کرده‌ام! تکبیر گفتنش هم به همان معنی است. شما به او ایمان دارید و نگاه‌تان به ایشان مثبت است. فضای روحانی نماز به من می‌گوید شما خانمی مقید هستید و به اصول شرعی پای‌بندی‌هایی دارید. وجود مادر در این خواب، به این معنی است که به حمایت نیاز دارید. وجود همسر آقا سید هم یعنی رابطه شما و سید منطقی و شرعی است. تکبیر در فرهنگ ما به معنی دادن خبر خوش است تکبیر گفتن آقا سید نیز نخست نماد همین موضوع است ولی زود به اذان تبدیل می‌شود که یعنی شوهرهایی که او معرفی می‌کند، به نظر خودش خوب است ولی در چشم شما جالب نیستند. مثلاً ممکن است زن یا گرفتاری‌هایی داشته باشند. با توجه به این که پسری هشت ساله دارید، پیشنهاد می‌کنم هنگام انتخاب همسر، منافع پسرتان را در اولویت قرار دهید زیرا برخی از مردها دوست ندارند پسر مردی دیگر را به فرزندی قبول کنند.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در ذهن‌تان کشمکش و جنجال عجیبی وجود دارد البته شما این را بهتر از من می‌دانید که اگر بخواهید محکمتر از کوه هستید و تاکنون هم ثابت کرده‌اید اما چرا نشان می‌دهید که کم آورده‌اید را نمی‌دانم ولی این به خوبی پیداست که نتوانسته‌اید تعادلی از خوبی و بدی یا بودن و نبودن در ذهنتان ایجاد کنید و هر روز این موفقیت را بیشتر کنید پس حالا که با من هم عقیده هستید یعنی سرمنشاء مشکل را پیدا کرده‌اید و امیدوارم دیگر نگویید که نمی‌دانم چرا؟ آینده‌نگری کنید، از یافته‌هایتان سرسری نگذرید و من قول می‌دهم که خبرهای هیجان‌انگیزی را پیش رو دارید.

اردیبهشت

هم فعال و هم صبور و به راستی که مظهر عشق و محبت هستید، اما وای به حال روزی که احساس کنید با رفتاری کودکانه از طرف مقابلتان روبرو شده‌اید، آن گاه سخت‌ترین کار برایتان انتقاد از خودتان است و این را خوب می‌دانید که برای تغییر کردن باید خیلی چیزها را زیر پا بگذارید، اما این شامل احساس‌تان نمی‌شود چون باید آن را واضح و شفاف بیان کنید و هیچ چیز را پنهان نسازید، یعنی دقیقاً همان کاری که می‌گویید نمی‌توانم البته نمی‌خواهم بگویم مشکلات، شیرینی زندگی هستند اما قبول کنید که تلخ بودن تا شیرینی نباشد معنی پیدا نمی‌کند، پس امیدوارم مشکلات را بزرگتر از آنچه که هستند نبینید و این جمله را آویزه گوشتان کنید که پیشنهاد منطقی را باید از هر کسی پذیرفت.

خرداد

به راستی که شخصیت منحصر به فردی دارید و با وجود اینکه تنوع خواسته‌های شما بسیار است فقط می‌خواهید طعم رضایت و آرامش مطلق را همیشگی کنید و برای رسیدن به آن حاضرید همه کاری کنید غیر از اینکه تحمل‌تان را بالا ببرید، در حالی که اگر به خدا توکل کنید بسیاری از این مشکلات حتی دیده نمی‌شوند، چه رسد به اینکه به حساب بیایند. پس نکات مثبت کارتان را مد نظر قرار دهید و قدر شرایط ایجاد شده را بدانید چون ایده‌آل و خوب بودن زحمت بسیار دارد و شما نیز جزو خوب‌های روزگار هستید.

تیر

گویا تصمیم قطعی گرفته‌اید تا به فکر جبران ضربه‌هایی که به جسم و روح خود زده‌اید باشید و همان طور که به خودتان اطمینان دارید از همین حالا می‌گویید که از عهده کار برمی‌آیید و البته که من هم باید یادآوری کنم که حق با شماست و همه چیز آن گونه که قرار است پیش خواهد رفت اگر توکل داشته باشید. پس بیشتر به فکر وصل کردن باشید تا بریدن و زودتر اوضاع را جمع و جور کنید و در سختی‌ها کمک حال! و اینها همه بستگی دارد به اینکه دست از تلاش‌های بی‌نتیجه نیز برندارید و خشم و ناراحتی‌تان را نیز روی هم انباشته نسازید.

مرداد

هم ظاهر و هم ذات درونی زیبایی دارید. و جذابیت رفتاری شما زبانزد است و این شاید به دلیل دل نترس شماست که جاده زندگی را در هر شرایطی هموار می‌بینید و ناهمواری‌های ناچیز آن را با برنامه‌ریزی دقیق پشت سر می‌گذارید ولی گاه بعضی موارد برنامه‌پذیر نیستند و برای حل آنها باید چشم‌ها را بست و دل را به دریا زد به شرط آنکه زیاده‌طلبی انسان را پس نزند و وسوسه‌ها کنترل شده باشند. در ضمن برای شما که به بسیاری از حقایق رسیده‌اید حیف است که به شک و گمان پناه ببرید که لذت یقین مشابه ندارد!

شهریور

قلب بزرگ و بی‌شیله و پیله‌ایی دارید و می‌توانید آن را به روی عزیزان باز کنید، ولی گاه یک انسان دیگری می‌شوید، پلک‌ها را می‌بندید و تمام داشته‌ها را تبدیل به نداشته‌ها می‌کنید و در این شرایط فقط انتظار دارید دیگران کاری را بکنند که شما در ذهن دارید و البته یقین بدانید آنها حتی از کم و کیف آن هم خبر ندارند و این تغییر و تحول‌ها خیلی چیز دلچسبی نیست، گذشته از این که ذهن دیگران را نسبت به شخصیت شما متفاوت و شاید حتی منفی کند در حالی که همیشه شما برای سخت‌ترین شرایط‌ها هم پیشنهادهای کارشناسانه ارائه می‌دهید. دوست خوبم! اگر می‌گویید که همیشه آغوشتان باز است سپس ترس نباید برایتان مفهوم داشته باشد.

مهر

روابط اجتماعی و زندگی خوبی را به نمایش می‌گذارید و خوشبختانه هدف روشنی هم دارید و می‌توانید درس عشق و زندگی بدهید و به راستی که شما قهرمان هستید اگر که بدانید چه می‌خواهید بکنید و البته این کم مشکلی نیست پس امیدوارم بی‌دلیل حرص و جوش نخورید و راز دار باشید و حتماً از محبت افراطی دوری کنید و به سوی اهدافتان گام‌های بلند بردارید، ولی دقت کنید پایتان لیز نخورد و خیلی ذهنتان را وارد حساب و کتاب نکنید که خیلی از چیزها محاسبه نشدنی هستند اگر که با آگاهی بیشتری تصمیم بگیرید و برای کسانی که بیشتر دوستشان دارید سهمیه‌های جداگانه از افراد معمولی کنار بگذارید.

آبان

زود رنج و خواهان احترام هستید اما گاه خود شما هم به حدود اختیارات دیگران احترام نمی‌گذارید و با وجود اینکه ذهن آگاهی دارید، در انجام کارهای مورد نظرتان فقط خود را می‌بینید و به همین دلیل است که زندگی شما پر از کاستی و فراوانی است و متأسفانه روی هیچ کدامشان هم نمی‌شود حساب باز کرد و به همین دلیل است که می‌گویند دقت کنید که در زمان عصبانیت تصمیمی نگیرید و مسؤولیت‌پذیری خاص خودتان را تحت هر شرایطی حفظ و اراده کنید که عادت‌های اشتباه را بشکنید و اجازه ندهید که فشارهای کاری باعث بی‌حوصلگی و خطاهای نخواستنی‌تان شود و امیدوارم بعد از اینکه خود همیشگی‌تان را پیدا کردید لحظه‌ها و شرایط را خردمندانه مدیریت کنید و دل کسی را نشکنید که واکنش خوبی نخواهید دید!

آذر

کنجکاوید اما نمی‌توانید آن را تحت کنترل در آورید تا به شرایط بهتری فکر کنید و در طلب آنها هستید که آرزوهایتان کم‌رنگ نشود اما باید این را نیز بدانید که رسیدن به ایده‌آل‌ها به این راحتی که فکر می‌کنید نیست و تلاش و پشتکار فراوانی می‌طلبد تا بتوانید تغییرات را ماندگار سازید و این به شرطی است که اختلاف‌ها را شخصی برداشت نکنید و آنها را بزرگتر از آنچه که هستند جلوه ندهید و بدانید هر قفلی کلید مخصوص خودش را دارد و شاه کلید مخصوص آدم‌های ضعیف است که تحمل پیدا کردن راه حل مشکلات را ندارند.

دی

می‌گویید اهل ریسک هستید اما دیوار دفاعی خوبی هم دور خودتان می‌چینید و از آنجا که قدرت نهفته قابل توجهی دارید. دوست دارید به روز باشید و مطمئن از اینکه روش‌های مورد نظرتان خطا نباشد و در تمام موارد فقط روی خلاقیت خودتان حساب باز کرده‌اید و با وجود اینکه امکانات خوبی در اختیارتان هست استفاده صحیح از آن نمی‌برید و این در حالی است که خودتان هم از افراد راحت‌طلب دوری می‌کنید و تمام اینها نشان دهنده این است که به هدف نزدیک هستید و چیزهای ارزشمند بسیاری را می‌توانید به دست آورید اگر قدر اطرافیان را بدانید، آنها را حمایت عاطفی کنید و از وابستگی عاطفی دور بمانید و همان چیزی باشید که هستید، نه آن چیزی که می‌خواهید باشید.

بهمن

هم محترماید و هم مشکل گشا و خوش برخورد و اهل اخلاقیات و دوست دارید محکم و جدی رفتار کنید اما از انتظار به قول خودتان بیهوده گریزان هستید و همیشه دقت می‌کنید که خودتان هم کسی را سر کار نگذارید، اما باید بپذیرید بسیاری از خطاهای اطرافیان شما هم از سر عمد نیست و آنها فقط به میزان داشته‌های خود با شما روبرو می‌شوند نه به میزان داشته‌های شما پس به این سادگی‌ها روحیه خود را از دست ندهید و کاری کنید که شما را از درون راضی می‌کند، همین!

اسفند

گویی یادتان رفته که شما همان فرد خوش قدم و عاشق پیشه‌ایی بودید که هر کجا نقل مجلس به حساب می‌آمدید و اگر امروز تصور می‌کنید دچار روزمرگی شده‌اید فقط و فقط به خاطر احساس ضعف درونی است که وجود ندارد اما شما آن را با رفتارتان فریاد می‌زنید. پس اگر قصد تحول دارید و می‌خواهید دوباره شروع کنید از همین حالا بدانید که باید دوباره بجنگید، رنجور شوید و البته همه انتظار دارند که لبخند بزنید، مثل همیشه و این کار ساده‌ایی نیست، اما شما اهل شدنی کردن این گونه نشدنی‌ها هستید و همین کافی است!

کسی که وقت خود را تنظیم کند، زندگی‌اش را تنظیم کرده است

●بنجامین دیزرائیلی

سفره رنگین

از: مهسا



آبگوشت کشک

مواد لازم:

گوشت گوسفند: نیم کیلو

نخود و لوبیا: نصف لیوان (که از شب قبل خیس کرده ایم)

پیاز بزرگ: دو عدد

سیب زمینی متوسط: سه عدد

کشک ساییده: ۲۵۰ گرم

آب: ۱/۵ لیتر

نعنا داغ، زردچوبه، نمک و فلفل: به میزان لازم

طرز تهیه:

گوشت را با حبوبات، پیاز، زردچوبه و فلفل در آب می‌پزیم. وقتی گوشت نیم پز شد نمک را به آن اضافه می کنیم.(اضافه کردن نمک در ابتدای پخت باعث سفتی گوشت می شود.) پس از پختن گوشت پیاز را دور می اندازیم و سیب زمینی ها را اضافه می کنیم و نیم ساعت دیگر پخت را ادامه می دهیم.

در ظرف دیگری روغن را داغ کرده، نعنا را به آن اضافه می کنیم (مقداری از این نعناداغ را برای تزئین کنار می گذاریم.)

کشک را که قبلا آب کرده‌ایم درون ظرف نعناداغ می‌ریزیم. وقتی یک جوش زد آن را از روی حرارت برمی‌داریم و به ظرف آبگوشت اضافه می کنیم. آنگاه با باقی‌مانده نعنا داغ می‌نماییم.

برای تهیه کوبیده می‌توان گوشت را همراه سیب‌زمینی کوبید یا آنها را جدا میل کرد.



شیشلیک ایتالیایی

مواد لازم:

راسته شیشلیکی: چهار عدد

آرد سفید: دو پیمانه

تخم مرغ: دو عدد

آرد سوخاری: یک پیمانه

پنیر پارمیسان: یک پیمانه

پنیر موتزارلا: به میزان لازم

روغن زیتون، نمک، فلفل و زعفران: به میزان لازم

طرز تهیه:

راسته ها را در روغن زیتون، نمک، فلفل و کمی زعفران به مدت دو ساعت در یخچال می خوابانیم تا آماده شوند.

سپس پنیر پارمیسان و آرد سوخاری را با هم مخلوط کرده و کمی نمک و فلفل به آن اضافه می کنیم و آنها را کنار می گذاریم.

بعد از آماده شدن راسته ها، آنها را در آرد سفید می‌غلتانیم سپس در تخم مرغ زده شده انداخته و مخلوط می کنیم، در مرحله آخر آنها را به آرد سوخاری و پنیر مخلوط شده آغشته می کنیم و در روغن گذاشته و هر طرف آن را به مدت سه دقیقه می‌پزیم. در مرحله بعد راسته ها را روی سینی فر گذاشته و روی هر کدام یک قطعه پنیر موتزارلا یا همان نیر پیتزا گذاشته و در فر داغ شده به مدت ده دقیقه قرار می دهیم تا پنیرها آب شوند.

شکوفه های زندگی



مانیا تقوی

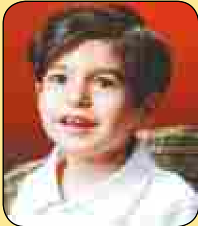




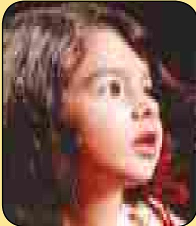
سنا شهبازی



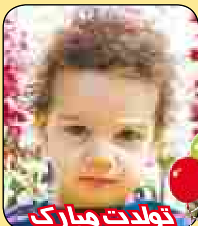
آرش مظاهری



پارسا عدالت



مهرسا عدالت



آراد عدالت



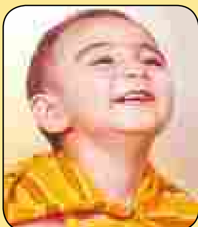
نیایش محمدی زاده



فاطمه زهرا عابدی



امیرحسین عابدی



مبین هادی راحت



فاطمه چیذری



سیدامیرمهدی حسینی



ملیکا ایثاربخش

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سارا جان! کسب نمرات بالا در ترم اول را به شما تبریک می گویم و آرزومند موفقیت‌های آینده‌ات هستیم. **دایی فردین نظری و زن‌دایی مژگان ـ سرپل ذهاب**

حمید جان! داداش خوبم، دومین سالروز پیوند شما را با ماریای عزیز، زن‌داداش مهربانم تبریک می گویم و همیشه بهترین‌ها را برایتان آرزو داریم.
لیلا، زهرا و علیرضا قوچی

مجید جان! همسر عزیزم، نگاهت را قاب می گیرم در پس آن لبخند که به من شور و نشاط زندگی می‌بخشد و دوست دارم بدانی که باشکوه‌ترین روز دنیا، روز یکی شدنمان است، عاشقانه دوستت دارم. سالروز ازدواجمان مبارک.
همسرت سیده فاطمه راضی ـ تهران

مجتبی و سمیرای عزیز! ازدواج تنها پیوند زمینی است که در آسمان‌ها بسته می‌شود، ۱۱ اسفند روز پیوندتان مبارک. **خانواده‌ات خاکسار ـ اصفهان**

الهام جان! ارزش بودنت را همیشه از اندیشه یک لحظه نبودنت می توان فهمید، یازدهم اسفند تولدت مبارک. **خواهرت فریبا فتحعلی ـ تهران**

هلینا عزیز! نهم اسفند یازدهمین سالروز تولدت را با یازده سبد گل مریم جشن می گیریم و این روز به یادماندنی را همیشه در ذهنمان محفوظ خواهیم داشت.
پدرت علیرضا نوری و مادرت شایسته بابایی ـ رودسر

پدر و مادر جان! آرزوی سلامتیتان را دارم تا آخرین لحظه حیاتم. ای دو فرشته الهی دهم اسفند شانزدهمین سالروز پیوندتان مبارک.
تنها دخترتان، ژیلا صارمی ـ آباده شیراز

راحله عزیز! دختر گلم، دوازده اسفند، روز به یاد ماندنی و روز پیوندت را با سهیل عزیز داماد گلمان تبریک می گوییم. از خدای بزرگ می‌خواهیم که همیشه تندرست و سلامت در کنار یکدیگر باشید.
پدر و مادرت، جعفر عاطفی و مهناز آذرپور ـ گرگان

برادر خوبم، ارسلان جان! از لطف و محبت بی‌پایانت نهایت تشکر و قدردانی را دارم. فقط از خدای مهربان می‌خواهم که وجودت همیشه سلامت و لبانت همیشه خندان باشد. **برادرت محمدحسین سلمانی ـ قوچان**

پسر خوبمان، حسین جان! سیزده اسفند بیست و دومین بهار زندگیت با امید روز و سال‌های خوش آینده به تو تبریک می گوییم.
مادر و خواهرانت و پدرت سید احمد سورانی ـ نجف آباد اصفهان

سعیدم! مهربانم، روز تولدت خداوند مهربان دنیا را جور دیگری به من نشان داد. چرا که این روز نفست با نفسم جان گرفت، آمدنت زندگی دوباره به من داد، تولدت مبارک عزیزم.
مادر و پدرت، معصومه، علیرضا و خواهرانت الهام و الهه معینی

محسن جان! برادر مهربانم، با تولد تو، دنیا برایم مثل گلستان خوش عطر و وجود مبارکت در جهان هستی بهترین هدیه برای خانواده ما بود، خوب من تولدت مبارک. **خواهرت معصومه معینی ـ اصفهان**

ـ پدر عزیزم، آقای حاج ولی الله رضائیان! بازنشستگی‌تان مبارک ان‌شاءالله همیشه سلامت و تندرست باشی.
فرزندانت ساجده، مرتضی و سهیلا، میلاد و محمد امین، همسرت زهرا حسن پور ـ جویبار

میلاد عزیزم! روز تولدت مقدس‌ترین روز زندگی من است زیرا در این روز، کسی در این دنیای زیبا می آید که تمام قلب مرا به نام خود می کند، بیست و دومین سال میلادت مبارک. دوستت دارم. **نامزدت مرضیه ترک ـ اراک**

دوست عزیز و بهتر از جانم، جناب آقای حسینی! با فرارسیدن ماه اسفند همواره بوی خوش چون شما به مشامم می‌رسد، چرا که میلاد دوست مهربانم است، تولدت مبارک عزیزم. **حسین شفیعی**

محمد عزیزم! برای قلب پاک و روشن تو که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم تا ابد عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک. **نامزدت شهره امیدی ـ خرم آباد**

جناب آقای محمدتقی فرشاد! قدم نورسیده‌ات مبارک. من و همسرم شکفتن گل وجودتان «نیما» جان را به شما و همسر گرامیت فریبا خانم تبریک می گوییم.
خسرو دهقان پور و نیلوفر معینی ـ اردبیل

شهاب خوبم! به یمن آمدنت هزاران ستاره در آسمان دلم خندید تنها برای تو که اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای عشق هستی می‌نویسم که به یادت هستم، تولدت مبارک. **نامزدت نیلوفر دشتی ـ تهران**

عالیه جان! همسر مهربانم، همسر فداکارم بیست و سوم اسفند تولدت مبارک، از خداوند متعال آرزوی سلامتیت را دارم و همیشه در کنار تو احساس آرامش می کنم. دوستت دارم. **همسرت رحمان طاری ـ تهران**

جناب آقای رحمان دیانت‌پور! انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر مجتمع نمایشی ایران فیلم در اصفهان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت را داریم.
علیرضا نجفی ـ محسن پرتوی ـ جمشید کیانپور ـ سید محمدرضا میرشمشیری ـ اصفهان

مهربانم! لحظه رویایی میلاد تو، زیباترین لحظه زندگی من است برای رسیدن آن لحظه به انتظار نشسته‌ام، ۱۵ اسفند تولدت مبارک. **دوستت الهه مدنی ـ تهران**

محمد جان! همسر مهربانم، ۱۶ اسفند تولدت مبارک، از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه در زندگی شاد و خندان باشی و سایه تو بر سر ما باشد.
همسرت محبوبه مالکی ـ اصفهان

پدر و مادر عزیزم! صدایتان زیباترین ترانه زندگی ما است ونفس‌هایتان تنها بهانه نفس کشیدن، عاشقانه دستهای خستگی‌ناپذیرتان را می‌بوسم.
فرزندانتان لیلا، مریم، سمیه، شهین، سودابه، سعید و رضا عیوضی ـ تهران

آیدا مهربان! دختر نازم، یازده اسفند چهاردهمین سالروز تولدت را با ۱۴ سبد گل یاس به خوشبوترین گل زندگیمان تبریک می گوییم.
پدرت شاپور و مادرت رعنا پورموسی ـ تبریز

خواهر عزیزم، لیلا جان! گل پونه، گل عزیز من، یکی می‌دونه همه ترانه‌هام پیشکش چشمات، ۱۶ اسفند تولدت مبارک. **زینب آهنجیره عبدنور نیکوکار ـ ایلام**

ستایش گلم! خواهر عزیزم، سیزده اسفند، نوزدهمین سالروز تولدت مبارک. امیدوارم وجود نازنینت همیشه در پناه خداوند صحیح و سالم باشد.
خواهرت سیمین طاهرنژاد ـ انزلی

مادر فداکارمان! تقدیم به شمایی که به رسم جاده‌ها دوری، اما به رسم دل با شما هیچ فاصله‌ای نداریم، تولدت مبارک.
فرزندانت زهرا، مجتبی، مریم و جلال خیری ـ تهران

مادر بزرگ مهربانمان! ۱۴ اسفند روزی است که یک فرشته به فرشته‌های دنیا اضافه شد، تولدت مبارک. **لعیا، امیرحسین خسروشاهی، محمدرضا نصراللهی ـ تهران**

مادر خوبمان! شما همیشه صداقت در دل تردید هستید. چهارده اسفند سالروز تولدتان مبارک. **دامادها و عروست زهرا نظیری ـ تهران**

خواهرزاده عزیز و گرامیم، محمدحسام الماسیپور! تولدت را با هزاران شاخه گل محمدی جشن می گیریم و میلادت را به شما شاد باش می گوییم، دوستت داریم برای همیشه. **از طرف خاله مریم ـ تهران**

انسیه جان! به پاکی چشمانت قسم تا ابد با تو می‌مانم، بی‌آنکه دغدغه فردا را داشته باشم، چون می‌دانم فردا بیشتر از امروز دوستت خواهم داشت، تولدت مبارک. **همسرت مهدی بیگی ـ نجف آباد**

جناب آقای حسین بخشی! تندیس جشنواره را گرفتی، موفقیت شما را در جشنواره فیلم کوتاه ملی بسیج تبریک گفته و برای شما آرزوی سلامتی و موفقیت بیشتر را داریم.
عباس، مهرداد امامی، حسن نقیان ملک واهبر، فاطمه ایزدی و جمعی از دوستان شما ـ اصفهان

جناب آقای حسین نقیان فشارکی! موفقیت شما را در جشنواره فیلم کوتاه ملی بسیج تبریک گفته و برای شما آرزوی سلامتی را خواهانیم.
حسین بخشی و جمعی از دوستان همیشگی‌ات ـ اصفهان

برادرزاده عزیزم، رضا جان! با تقدیم هزاران شاخه گل میخک و یک سبد ستاره یازدهم اسفند سالروز تولدت را تبریک می گویم و سلامتی و شادابیت را در کنار پدر و مادر مهربانت آرزومندم. **عمویت مهدی احمدیان ـ اصفهان**

مهری جان! هفت سال از با هم بودنمان گذشته در این مدت قشنگ‌ترین تصویر عمرم عکس نازنینی از نخستین بار دیدن توست. ۱۴ اسفند سالروز یکی شدنمان را تبریک می گویم. **همسرت یعقوب شیرعلی‌زاده ـ تبریز**

زمان همه چیز را از بین می برد و تنها عشق است که آن را جاودان می سازد
● ویل کودل

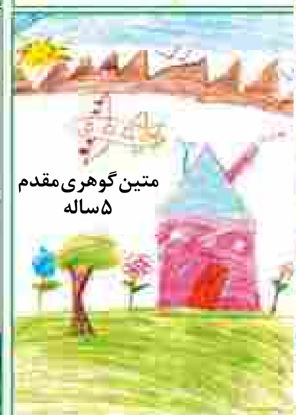
چاپ نقاشی ها رایگان می باشد

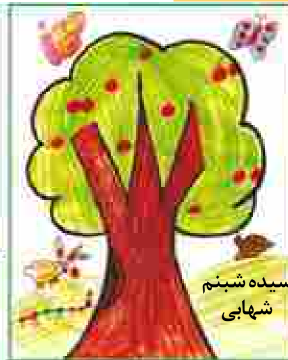

نگین عباس زاده
۵ ساله


سنا شهبازی ۶ ساله


مهرسا عدالت ۷ ساله - شیراز


فاطمه کریمی
۴ ساله


متین گوهری مقدم
۵ ساله


سیده شبنم
شهابی


نیایش محمدی زاده
۴/۵ ساله - شیراز


نگین علیار
۶ ساله - اصفهان


نوید پوربهرام
۱۱ ساله - پیرانشهر


محمدرضا اکبریان
۶ ساله


پوریا رئوفی منش کلاس دوم - مسجد سلیمان


امیرمهدی ایمانی
۸ ساله


امیرمحمدعلی علیار ۹ ساله - اصفهان


عرفان احمدی ۵ ساله - اصفهان


مهرانه بدرکوهی
۴ ساله - رشت


سیده فاطمه
یونسی


طهورا حبیبی محلی
کلاس اول


محمد انیکازی
۷ ساله - فریدونشهر


هانیه امیری ۶ ساله


ابوالفضل رضائیه ۴/۵ ساله


مبینا ملکی
۱۰ ساله


زهرا رحیمی نژادیان
۶ ساله


آیدا هاشمی ۹ ساله


مهدی یخکشی

سهراب صفادار



اسـکار؛ کالیفرنیا – آمریکا، پنجشنبه ۲۳ فـوریـه: در طی مراحل آماده‌سازی برای هشتاد و چهارمین مراسم اسکار، مسؤولین در حال قرار دادن یک مجسمه اسکار روبروی سالن تئاتر کوداک هستند. این مراسم در ۲۶ فوریه برگزار شد.



واترپلو در خانه؛ جاکارتا – اندونزی، پنجشنبه ۲۳ فوریه: بارانهای شدید منطقه موجب به راه افتادن سیل در مناطق مختلف پایتخت اندونزی شده است. این کودکان هم از فرصت استفاده کرده و در حیاط پر از آب خانه‌شان بازی می کنند.



خوشگل‌ترین!؛ مانیلا – فیلیپین، جمعه ۲۴ فوریه: سگهای مختلف به شکل و شمایلهای گوناگون آرایش و مرتب شده‌اند تا در مسابقه زیباترین سگ آسیا شرکت کنند. این مسابقات به مدت سه روز در فیلیپین برگزار و درآمد آن به سازمان حفاظت از محیط زیست و حیوانات اهدا شد. البته تصویری که می‌بینید زیباترین سگ حاضر در این مسابقه نیست!



حمله سرما؛ کابل – افغانستان، دوشنبه ۲۰ فوریه: این پسربچه همراه خانواده‌اش در صف کمکهای اهدایی اردوگاه آلمانی در کابل هستند تا پتو و کاپشن‌های گرم دریافت کنند. بیش از ۴۰ نفر که بیشترشان کودک بودند بر اثر یخ‌زدگی جان سپردند. این سردترین زمستان افغانستان در دهه اخیر است.



مسابقه آشپزها؛ لندن – انگلستان، سه‌شنبه ۲۱ فوریه: در تصویر آشپزها را می‌بینید که ماهیتابه به دست با یکدیگر مسابقه می‌دهند! در این مسابقه که «دو با پن کیک» نام دارد باید همزمان با دویدن، پن کیک داخل ماهیتابه را هم بالا بیندازند و پشت و رو و این کار را تا آخر مسیر تکرار کنند. درآمد این مسابقه که از جمله مسابقه‌های بامزه و پرطرفدار انگلیس است برای کمک به مردم نیازمند صرف می‌شود.



جشن برزیلی؛ ریودوژانیرو – برزیل، سه‌شنبه ۲۱ فوریه: مردم با پوشیدن لباسهای رنگی خاص و شکل و شمایل جالب به شب دوم فستیوال سالانه برزیل می‌روند. فستیوال «سامبادروم» که هر ساله در ریودوژانیرو برگزار می‌شود از جمله جشنهای محبوب برزیل است و مردم زیادی از کشورهای دیگر نیز برای تماشا و شرکت در آن به برزیل می‌آیند.